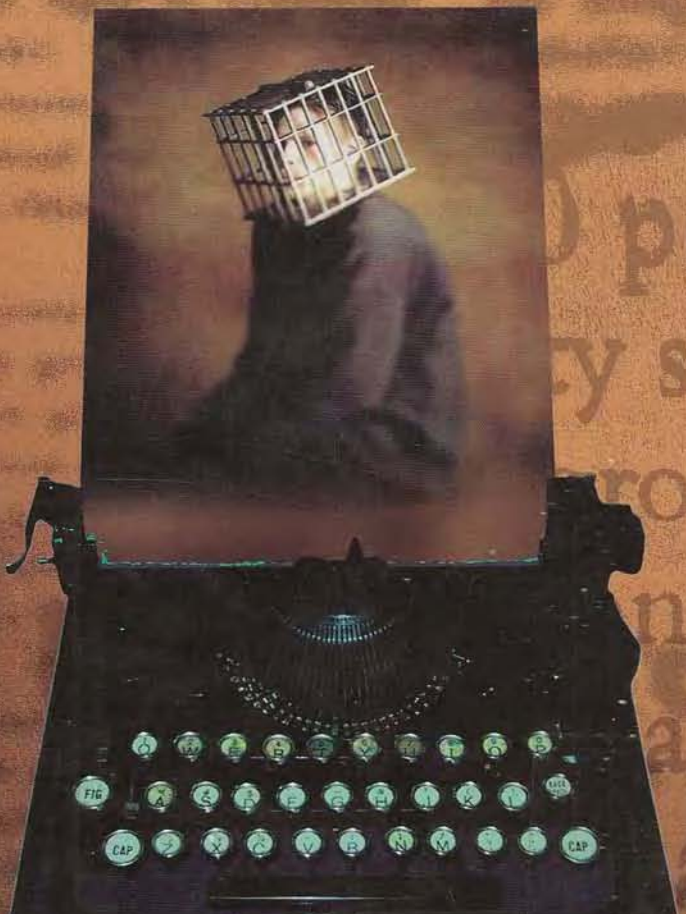


گزارش یک آدم ربایی

گابریل گارسیا مارکز

ترجمهٔ کیومرث پارسای

گزارش یک آدم‌ربایی

نوشته

گابریل گارسیا مارکز

مترجم

کیومرث پارسای

بهار ۸۶

سرشناسه	: گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸ - م. Garcia Marquez, Gabriel.
عنوان و پدیدآور	: گزارش یک آدم‌ربایی / نوشته گابریل گارسیا مارکز؛ مترجم کیومرث پارسایی.
مشخصات نشر	: تهران: علم، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری	: ۴۸۱ ص.
شابک	: 3 - 702 - 405 - 964
یادداشت	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: News of a kidnapping
موضوع	: داستانهای کلمبیایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: پارسای، کیومرث، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ۳۵گ ۱۵گ / PZ۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳ / ۶۴
شماره کتابخانه ملی	: م۸۵-۳۶۲۱۶

گزارش یک آدم‌ربایی

■ نویسنده: گابریل گارسیا مارکز
■ مترجم: کیومرث پارسای
■ حروفچینی: نارون
■ صفحه‌آرایی: زینت سالاری‌پور
■ چاپ اول، تهران ـ ۱۳۸۶
■ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
■ لیتوگرافی: باختر
■ چاپخانه: چاوشگران نقش
■ ISBN 964 - 405 - 702 - 3

نشر علم
خیابان انقلاب
بین فخررازی و دانشگاه
شمارهٔ ۱۳۵۸ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰

سپاسگزاری

ماروخا پاچون و شوهرش آلبرتو وی‌یامیزار در اکتبر ۱۹۹۳ به من پیشنهاد کردند در بارهٔ شش ماه ربایش ماروخا و تلاشهای سرسختانه آلبرتو برای آزادی او، کتابی بنویسم. طرح نخست، به پایان رسیده بود که فهمیدیم این آدم‌ربایی را نمی‌توان جدا از نه مورد آدم‌ربایی دیگری که همزمان در کشور روی داده بود، مورد بررسی قرار داد، زیرا در واقع آن‌گونه که در نگاه نخست تصور می‌کردیم، ده آدم‌ربایی متفاوت در کار نبود، بلکه یک آدم‌ربایی جمعی به حساب می‌آمد که یک گروه دارای هدف مشخص، ده نفر را با دقت برگزیده و به اجرا گذاشته بود.

به دلیل درک دیرهنگام مطلب، چاره‌ای نداشتیم جز اینکه طرحی جدید دراندازیم، به گونه‌ای که همه اشخاصی مورد نظر، دارای هویت دقیق باشند. به منظور شرح رویدادهای پیچیده و پیوسته، لازم بود از شیوه‌ای استفاده شود که نه خسته‌کننده باشد و نه طولانی. البته در طرح نخست، قرار بود چنین باشد.

بنابراین، طرحی که به نظر می‌رسید در مدت یک سال به پـایان برسد، بیشتر از سه سال وقت گـرفت. در ایـن راه، پشـتیبانی و محبت ماروخا و آلبرتو، که گزارشهای آنها، محور رویدادهـای این کتاب است، همواره نصیب ما می‌شد.

با افرادی که در شکل‌گیری این رویداد نقش داشتند، مصاحبه کردم. خوشبختانه همگی حاضر شدند زخـمی را بگشـایند کـه تقریباً التیام یافته و قرار بود به فرامـوشی سـپرده شـود. درد، حوصله و خشم آنها به مـن انگـیزه داد تـا در ایـن نـوشته، در شوارترین و اندوهبارترین دوره سالخوردگی، از همه توان خود استفاده کنم. می‌دانم آنچه به صورت نوشته درمی‌آید، با آنچه آنها واقعاً تحمل کرده‌اند، تفاوت بسـیاری دارد و شـرح انـدوه، چیزی جز سایه‌ای از واقعیت نیست، ولی امیدوارم تأثـیری بـر تلاش برای روشنگری داشـته بـاشد، بـه ویـژه در مـورد افـراد خانواده مارینا مونتویا و دیانا توربای دو گروگانی که در ایـن فاجعه، دارفانی را وداع گفتند. از نیدیا کینته‌رو د بالکازار مـادر دیانا توربای که مصاحبه با او، تجربه انسانی، فراموش نشدنی، و تکاندهنده‌ای بود، سپاسگزاری می‌کنم.

در مستندسازی دقیق این ماجرا، دو نفر دیگر نیز با نیتی پاک مرا همراهی کردند. خانم روزنامه‌نگار، لوزانـخلا آرتـه‌آگـا، کـه رازدارانه و سرسـختانه، به شکـار واقـعیت رفت و رویـدادهـای فرعی بسیاری را کشـف کـرد. و مـارگاریتا مـارکز کـابایه‌رو، خویشاوند و منشی اول من که در مستندسازی، به‌هنگام‌سازی،

و وارسی اطلاعات، و تنظیم مدارک، زحمت زیادی متقبل شد. در واقع مدارک چنان آشفته و درهم بود که هرگز گمان نمی‌کردیم بتوانیم آنها را سامان دهیم.

سپاس ابدی خود را تقدیم افراد یادشده و سایر همکارانی که مرا یاری کردند تا این ماجرای هولناک را کـه کـلمبیا، بـیشتر از بیست سال، درگیر آن بوده است، به فراموشی سپرده نشود. این رویداد، همانند فوران آتش جهنم است که در تـورات تـوصیف می‌شود.

این اثر، با این امید به خوانندگان گرامی و همه ساکنان کلمبیا، چه گـناهکار و چـه بـی‌گناه، تـقدیم مـی‌شود، کـه دیگر چنین ماجراهایی تکرار نشود.

گابریل گارسیا مارکز

کارتاخه‌نا د ایندیاس

ماه مه ۱۹۹۶

۱

ماروخا پیش از اینکه سوار بر اتومبیل شود، از فراز شانه، نگاهی به عقب انداخت تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی‌کند. ساعت نوزده و پنج دقیقه به وقت بوگوتا بود. هوا از یک ساعت پیش تاریک شده و پارک ملی فاقد روشنایی مناسب بود. درختان بی‌برگ، همچون ارواح، در آسمان تیره و اندوهبار، به نظر می‌رسیدند، ولی حالت تهدیدآمیز نداشتند. علیرغم موقعیت مناسب اجتماعی، روی صندلی پشت سر راننده نشست، زیرا همواره آن را راحت‌ترین صندلی می‌پنداشت. بئاتریس از در دیگر سوار شد و سمت راست او جای گرفت. کار روزانه را یک ساعت دیرتر آغاز می‌کردند. هردو با گذراندن بعدازظهر و عصر کسالت‌آور و شرکت در سه نشست متوالی مدیران، خسته شده بودند، به‌ویژه ماروخا که شب پیش به دلیل پذیرایی از مهمانان، تنها سه ساعت خوابیده بود. پاهای خسته خود را دراز کرد، سر را به پشتی صندلی تکیه داد، چشمانش را بست، و همچون همیشه گفت:

ـ لطفاً ما را به خانه ببر!

طبق معمول همه روزه، و به دلایل امنیتی و ترافیک سنگین، هربار از مسیری متفاوت به خانه بازمی‌گشتند. اتومبیل آنها، رنو مدل ۲۱ نو و مجهز بود و راننده با احتیاط و مهارت، آن را هدایت می‌کرد. بهترین مسیر در آن شب، بولوار سیرکان‌والار بود که به سمت شمال می‌رفت. در هر سه تقاطع، چراغ راهنمایی سبز بود و ترافیک همانند سایر روزها، سنگین نبود. در بدترین روزها، از اداره تا خانه شماره ۴۲ آ۸۴ ماروخا واقع در در ترانسورسال ترسه‌را نیم‌ساعت راه بود. پس از آن هم راننده، بئاتریس را هفت خیابان دورتر، به خانه می‌رساند.

ماروخا از خانواده‌ای روشنفکر و مشهور بود که اغلب آنها، از نسلهای گذشته، خبرنگار بودند. او نیز از خبرنگارانی به حساب می‌آمد که بارها مورد تجلیل قرار گرفته بود. از دو ماه پیش، او را به عنوان سرپرست فوسینه، مؤسسه دولتی ترویج صنعت فیلمسازی، منصوب کرده بودند. بئاتریس، خواهر شوهر و دستیار او، متخصص فیزیوتراپی سابق، پس از سالها فعالیت در این رشته، کار سابق را رها کرده و به فعالیت دیگری روی آورده بود. در فوسینه به عنوان مسؤول امور مطبوعاتی به کار مشغول شد. هرچند کارهایی که این دو نفر انجام می‌دادند، ارتباطی با وحشت و هراس نداشت، ولی از ماه اوت گذشته که قاچاقچیان مواد مخدر، ربودن خبرنگاران را آغاز کرده بودند، ماروخا همواره اطراف را زیر نظر داشت و

بااحتیاط رفت و آمد می‌کرد.

در آن روز، هراس او، بی‌دلیل نبود. هرچند پارک ملی، یعنی همان مکانی که پیش از سوار شدن مورد بررسی قرار داد، خالی به نظر می‌رسید، ولی در واقع هشت مرد در کمین او بودند. یکی از آنها پشت فرمان مرسدس بنز ۱۹۰ آبی تیره با شماره جعلی بوگوتا نشسته و در آن سوی خیابان متوقف شده بود. یکی دیگر پشت فرمان تاکسی زردرنگ دزدیده شده‌ای قرار داشت. چهار مرد ملبس به شلوار جین، کت چرمی و کفش ورزشی در تاریکی پارک قدم می‌زدند. مرد هفتم، بلندقامت و خوش‌قیافه، کت و شلوار بهاره به تن داشت که ظاهر او، با توجه به کیف کوچک مدارکی که در دست داشت، مدیر جوانی را در ذهن تداعی می‌کرد. پنجاه متر دورتر، مسؤول اصلی عملیات، از کافه‌ای در گوشه خیابان مراقب نحوه اجرای واقعی عملیاتی بود که بیست و یک روز تمام به‌طور مداوم و بسیار دقیق، آن را تمرین کرده بودند.

تاکسی و مرسدس بنز، با فاصله‌ای اندک، اتومبیل ماروخا را تعقیب می‌کردند. عملیات تعقیب، از روز دوشنبه هفته پیش، به منظور شناسایی مسیرهای احتمالی و متفاوت، آغاز شده بود. بیست دقیقه بعد، رنو به سمت راست و به داخل خیابان ۸۲ پیچید. تقریباً دویست متر با مجتمع دارای نمای آجری که ماروخا، همسر و یکی از پسرانش در آن می‌زیست، فاصله داشتند. اتومبیل تازه به ابتدای شیب رسیده و هنوز از آن بالا

نرفته بود که تاکسی زردرنگ، از آن سبقت گرفت و راننده رنو را مجبور کرد به منظور اجتناب از تصادف، به سمت پیاده‌رو برود و به شدت ترمز کند. مرسدس بنز نیز پشت سر اتومبیل حامل ماروخا توقف کرد و راه بازگشت را بست.

سه مرد از تاکسی پیاده شدند و به سرعت به سمت اتومبیل ماروخا هجوم بردند. مرد بلندقامت، سلاح ویژه‌ای در دست داشت که به نظر ماروخا، همچون تفنگی شکاری قنداق بریده می‌آمد و لوله دراز و قطور، همچون دوربین ستاره‌شناسان داشت. آن سلاح در واقع یک مینی یوزی نه میلی‌متری با صدا خفه کن بود که هم برای شلیک تک تیر به کار می‌رفت و هم برای شلیک سی تیر در هر دو ثانیه. دو مهاجم دیگر هم مسلح به مسلسل و تپانچه بودند. ماروخا و بئاتریس ندیدند که از مرسدس بنز متوقف شده در پشت سرشان هم سه مرد پیاده شدند.

آنان چنان هماهنگ و سریع عمل کردند که در ذهن ماروخا و بئاتریس از این تهاجم که کمتر از دو دقیقه به طول انجامید، چیزی جز تصاویر پراکنده بر جای نماند. پنج مرد، اتومبیل رنو را محاصره و سه سرنشین آن را غافلگیر کردند. نفر ششم با مسلسل آماده شلیک، مراقب خیابان بود. ماروخا به خوبی متوجه هدف آنها شد. با فریاد به راننده گفت:

ـ آنخل، حرکت کن! از پیاده‌رو برو! نمی‌دانم چگونه، ولی حرکت کن!

آنخل نمی‌دانست چه باید بکند. هیچ راهی برای گریز، چه از جلو که تاکسی آن را بسته بود و چه از پشت سر که توسط مرسدس بنز محافظت می‌شد، وجود نداشت. ماروخا از ترس اینکه مبادا مردان مسلح تیراندازی کنند، کیف دستی خود را همچون جلیقه نجات به بدنش چسباند، پشت صندلی راننده پنهان شد و فریاد زد:

ـ بئاتریس، خودت را روی زمین بینداز!

بئاتریس آهسته گفت:

ـ لعنتی! روی زمین هم ما را می‌کشند!

از ترس می‌لرزید، ولی بر خود مسلط بود. گمان می‌کرد مورد هجوم سارقان مسلح قرار گرفته‌اند. به آرامی دو انگشترش را از دست راست درآورد و از پنجره اتومبیل به بیرون انداخت. زیرلب گفت:

ـ بگذار خودشان را با آنها خفه کنند!

ولی فرصتی برایش نماند تا دو انگشتر دیگر را از دست چپ بیرون بیاورد. ماروخا خمیده در صندلی عقب، نمی‌توانست به ذهن بیاورد که انگشتر الماس و زمردی دارد که با گوشواره‌هایش متناسب است.

درهای سمت ماروخا و بئاتریس، توسط چهار مرد گشوده شد و نفر پنجم، از پشت شیشه، گلوله‌ای به سر راننده شلیک کرد و صدایی شبیه به آه کشیدن، به گوش رسید. البته سلاح، مجهز به صدا خفه کن بود. سپس در جلو را گشود، با یک حرکت،

راننده را بر کف خیابان انداخت، و سه گلوله دیگر هم به او شلیک کرد.

چه سرنوشت عجیبی! آنخل ماریا روآ، سه روز پیش به عنوان راننده ماروخا منصوب شد و در شغل جدید خود با کت و شلوار تیره، پیراهن یقه آهاری و کراوات سیاه، همانند رانندگان وزارتخانه به نظر می‌رسید. راننده پیشین، هفته گذشته، به اراده خود استعفا داد. او ده سال تمام راننده فوسینه بود.

ماروخا تا مدتی بعد، متوجه قتل راننده نشد. از پناهگاه، سر و صدای ناگهانی خرد شدن شیشه و سپس فریادی را شنید:

ــ تو را می‌خواهیم، خانم! پیاده شو!

دستی آهنین، بازوی زن را گرفت و از اتومبیل بیرون کشید. ماروخا تا حدی که قدرت داشت، مقاومت کرد. با این کار، بر زمین افتاد و پایش صدمه دید. ولی دو مرد، او را بلند کردند و به سوی اتومبیلی بردند که پشت رنو توقف کرده بود بردند. هیچکس متوجه نشد ماروخا کیفش را محکم بغل کرده است.

بئاتریس که ناخنهای بلند و محکمی داشت و آموزش رزمی نیز دیده بود، هنگامی که متوجه شد مرد جوان می‌خواهد او را از اتومبیل بیرون بکشد، فریاد زد:

ــ به من دست نزن!

جوان بر خود لرزید. بئاتریس فهمید که او هم مثل خودش عصبی است و احتمال دارد هر کاری را انجام دهد. بنابراین لحن صدایش را تغییر داد و گفت:

ــ خودم پیاده می‌شوم. فقط بگو چه باید بکنم!

مرد جوان تاکسی را نشان داد و گفت:

ــ سوار تاکسی بشو و کف آن دراز بکش! سریع!

درهای تاکسی باز، موتور روشن، و راننده پشت فرمان آن نشسته بود. بئاتریس با دشواری کف اتومبیل در قسمت عقب دراز کشید. مرد جوان ژاکت خود را بیرون آورد و روی زن انداخت. آنگاه سوار شد و پاهایش را روی بدن او گذاشت. دو مرد دیگر سوار هم شدند. یکی کنار راننده و دیگری در صندلی عقب نشست. راننده منتظر شد تا درهای اتومبیل به طور همزمان بسته شوند. سپس به سرعت در جهت بولوار سیرکان‌والار به سمت شمال به حرکت در آمد. بئاتریس تازه متوجه شد کیف خود را روی صندلی اتومبیل رنو جا گذاشته است. ولی دیگر دیر شده بود. آنچه بیشتر از ترس و ناراحتی، بئاتریس را می‌آزرد، بوی مشمئزکننده آمونیاک متصاعد شده از ژاکت مرد جوان بود که روی بدنش انداخته بودند.

اتومبیل مرسدس بنز حامل ماروخا، یک دقیقه پیش، در مسیر دیگری راه افتاده بود. زن را روی صندلی عقب در وسط نشانده بودند و در دو سویش دو مرد جای گرفتند. مرد سمت چپ، ماروخا را مجبور کرد سرش را روی زانو او بگذارد. وضعیتی بسیار دشوار داشت و به سختی می‌توانست نفس بکشد. در کنار راننده، مردی نشسته بود که با استفاده از یک دستگاه بی‌سیم ساده با اتومبیل دیگر تماس داشت. ماروخا گیج بود. هنوز

نمی‌دانست در چه اتومبیلی نشسته است. در واقع متوجه نشده بود که مرسدس بنز پشت رنو توقف کرده بود. با این حال، احساس می‌کرد اتومبیلی نو و راحت و در عین حال، ضد گلوله است، زیرا سر و صدای خیابان، بسیار ضعیف و همچون صدای ریزش قطرات باران به گوش می‌رسید. نمی‌توانست نفس بکشد، انگار قلبش می‌خواست از سینه بیرون بیاید. احساس خفگی می‌کرد. مرد کنار راننده که به نظر می‌رسید فرمانده آن گروه باشد، متوجه تشنج زن شد و کوشید او را آرام کند. سر را به عقب برگرداند و گفت:

ــ آرام باشید. تنها چیزی که از شما می‌خواهیم، فرستاده پیامی کوتاه است. چند ساعت دیگر به خانه بازمی‌گردید. البته اگر حرکتی غیرمعقول از شما سر بزند، اوضاع بدتر می‌شود. بنابراین بهتر است همین طور آرام باشید.

مردی که سر ماروخا روی زانویش قرار داشت نیز کوشید او را آرام کند. زن نفس عمیقی کشید و به تدریج احساس کرد که حالش بهتر می‌شود. پس از پشت سر گذاشتن چند خیابان، اتومبیل در شیبی تند، به راهبندان خورد و اوضاع متشنج شد. مردی که با تلفن بی‌سیم حرف می‌زد، فریاد می‌کشید و فرمانهای عجیبی برای راننده اتومبیل دیگر صادر می‌کرد. چند آمبولانس در راهبندان گیر افتاده بودند و هیاهوی گوشخراش آژیر، کسانی را که اعصاب ضعیف داشتند، تا مرز جنون می‌برد. در آن حال، آدم‌ربایان نیز بر اعصاب خود مسلط نبودند. راننده

کوشید راهی برای عبور باز کند، ولی چنان هیجانزده بود که با یک تاکسی تصادف کرد. ضربه زیاد شدید نبود، ولی راننده تاکسی با فریاد چیزی گفت که بر عصبانیت حاضران افزود. مردی که تلفن بی‌سیم در دست داشت، به راننده دستور داد هر طور می‌تواند راهی بگشاید. اتومبیل با ورود به پیاده‌رو، از راهبندان گریخت.

از شیب تند بالا رفتند و ماروخا گمان کرد در مسیر لاکاله‌را که در دامنه کوه قرار داشت و در آن ساعات روز، بسیار شلوغ بود، پیش می‌روند. ناگهان به یاد آورد که در جیب ژاکتش، دانه هل دارد که نوعی مسکن گیاهی است. از آدم‌ربایان خواست اجازه بدهند هل را بخورد. مردی که سمت راست نشسته بود، کمک کرد هل را پیدا کند. در همان حال متوجه شد ماروخا کیف دستی دارد. کیف را از دستش گرفت، ولی دانه‌های هل را در اختیارش گذاشت. ماروخا کوشید آدم‌ربایان را شناسایی کند، ولی نور بسیار ضعیف بود. به خود جرأت داد و پرسید:

ــ شما کیستید؟

مردی که تلفن بی‌سیم در دست داشت، با صدایی آرام پاسخ داد:

ــ ما از افراد گروه ام ۱۹ هستیم!

سخنی یاوه بود، زیرا گروه ام ۱۹ از سالها پیش، فعالیت علنی و قانونی داشت و در تلاش بود تا در انتخابات مجلس مؤسسان شرکت کند.

ــ راستش را بگویید. قاچاقچی مواد مخدر هستید یا چریک؟

مردی که جلو نشسته بود، گفت:

ــ چریک. ولی نگران نباشید، ما تنها برای انجام مأموریتی به شما احتیاج داریم. جدی می‌گویم.

حرف خود را قطع کرد و دستور داد ماروخا را کف اتومبیل بخوابانند، زیرا مجبور بودند از پست ویژه بازرسی بگذرند. به زن گفت:

ــ دیگر نه تکان بخورید و نه حرف بزنید، وگرنه کشته می‌شوید.

ماروخا لوله تپانچه را بر پشت خود احساس کرد. مردی که در کنارش نشسته بود، گفت:

«این سلاح، شما را هدف گرفته.

ده دقیقه پایان‌ناپذیر سپری شد. ماروخا همه توانش را جمع کرده بود و دانه‌های هل را می‌جوید. دانه‌ها به او نیروی تازه‌ای می‌بخشید. به دلیل شرایطی که داشت، نمی‌توانست جایی را ببیند یا سخنی را بشنود. بنابراین متوجه نشد مأموران بازرسی چه سخناتی گفتند، یا اینکه اصولاً حرفی زده شد یا نه. لحظاتی بعد، ماروخا متوجه شد که بدون برخورد یا مشکلی، از پست بازرسی گذشته‌اند. کاملاً مطمئن بود که در مسیر لاکاله‌را پیش می‌روند. همین امر او را اندکی تسکین داد. هیچ تلاشی برای برخاستن نکرد، زیرا حالت بهتری در مقایسه با زمانی داشت که سر را روی زانوی آن مرد گذاشته بود. اتومبیل از جاده‌ای

گل‌آلود گذشت و دقایقی بعد متوقف شد. مرد در بی‌سیم گفت:

ــ رسیدیم!

هیچ روشنایی یا نوری به چشم نمی‌خورد. آنها ژاکتی را روی سر ماروخا کشیدند و به صورت خمیده او را از اتومبیل بیرون آوردند. زن، تنها می‌توانست پاهای خودش را ببیند. ابتدا از حیاط و سپس از آشپزخانه‌ای گذشتند. هنگامی که ژاکت را از روی سرش برداشتند، اتاقی را به ابعاد دو در سه متر دید. تشکی روی زمین قرار داشت و از سقف، چراغی قرمز آویزان بود. لحظاتی بعد دو مرد وارد اتاق شدند که صورتشان را با نقابی پوشانده بودند که در واقع چیزی جز شلوار ورزشی نبود و در محل دهان و چشمان سه سوراخ تعبیه شده بود. ماروخا از آن به بعد و در دوران اسارت، دیگر هرگز چهره کسی را ندید.

ماروخا فهمید دو مردی که از او مراقبت می‌کنند، جزو آدم‌ربایان نیستند. آنها لباسهای کهنه و کثیف به تن داشتند، طول قامتشان از قامت ماروخا که ۱۶۷ سانتی‌متر بود، کوتاهتر به نظر می‌رسید و لحن صدا و اندامشان نشان می‌داد که جوان هستند. یکی از آنها به ماروخا دستور داد سنگهای قیمتی و گوهرهایش را تحویل بدهد. گفت:

ــ به دلایل امنیتی. جایشان امن است.

ماروخا انگشتر زمرد دارای نگینهای کوچک الماس را به او داد، ولی گوشواره‌هایش را نگه‌داشت.

بئاتریس در تاکسی نمی‌توانست حدس بزند در کدام مسیر به

پیش می‌روند. در تمام مدت، کف اتومبیل دراز کشیده بود. در روزهای بعد هم به خاطر نیاورد که از شیب تندی شبیه لاکاله‌را بالا رفته باشند. به هیچ مانعی هم برخورد نکردند. احتمالاً ضرورتی نداشت تاکسی را متوقف کنند. در هنگام حرکت، به دلیل راهبندان، فضای متشنجی در اتومبیل حاکم بود. راننده در تلفن بی‌سیم فریاد زد که نمی‌تواند از روی اتومبیلهای دیگر پرواز کند و پرسید چه کاری باید انجام دهد. کسانی که در اتومبیل جلو حضور داشتند، خشمگین و نگران، دستورالعملهای ضد و نقیض به راننده می‌دادند.

بئاتریس، با پای جمع کرده، بسیار ناراحت بود، ولی بوی تعفن ژاکت، او را بیشتر گیج می‌کرد. کوشید کمی راحت دراز بکشد. محافظ گمان کرد که قصد تمرد دارد. با لحنی آرام گفت:

ــ نگران نباش، عزیزم. اتفاقی برایت نمی‌افتد. تو تنها باید پیامی را برسانی.

مرد خیلی زود متوجه شد که پای زن گیر کرده است، بنابراین کمک کرد تا پایش را دراز کند. انگار زیاد خشن نبود. بئاتریس نمی‌توانست واژه «عزیزم» را که مرد بر زبان آورد، تحمل کند. وقاحت و بی‌شرمی را در گفتار و رفتار او می‌دید و در نتیجه هرچه مرد بیشتر می‌کوشید او را آرام کند، بیشتر مطمئن می‌شد که قصد دارند او را به قتل برسانند. حدس زد که پیمودن آن مسیر، بیشتر از چهل دقیقه طول نکشیده است. با این حساب، هنگامی که به مقصد رسیدند، احتمالاً ساعت حدود هفت و چهل و پنج دقیقه بود.

پس از رسیدن به مقصد، همان رویدادی برایش شکل گرفت که بر سر ماروخا آمد. ژاکت متعفن را روی سرش کشیدند و با این هشدار که تنها باید به زمین بنگرد، او را پیش بردند. در نتیجه همان آنچه را ماروخا دیده بود، مشاهده کرد. حیاط، کف آشپزخانه، دو پله، و اتاق. به او دستور داده شد که به سمت چپ برود و سپس ژاکت را از روی سرش برداشتند.

ماروخا روی چهارپایه نشسته بود و زیر نور قرمز تنها لامپ موجود، رنگپریده به نظر می‌رسید. با مشاهده او، گفت:

ــ آه، بئاتریس! تو هم آمدی؟

ماروخا نمی‌دانست چه بر سر بئاتریس آمده است. فکر کرده بود شاید او را آزاد کرده‌اند، زیرا با این ماجراها، سر و کاری نداشت. با این همه، هنگامی که خواهرشوهرش را در آنجا دید، به شدت خوشحال شد، چون دیگر تنها نبود. البته احساس اندوه هم داشت، زیرا در واقع بئاتریس را هم ربوده بودند. آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند، انگار مدت زیادی بود که یکدیگر را ندیده بودند.

به نظر نمی‌رسید آن دو زن بتوانند درون اتاقی کوچک زنده بمانند و با هم روی یک تشک روی زمین بخوابند، آن هم در حالی که دو نگهبان نقابدار، آنها را لحظه‌ای از نظر دور نمی‌دارند. مرد نقابدار دیگری که خوش‌لباس و دارای لهجه شهری بود و دست‌کم ۱۸۰ سانتی‌متر قد داشت، به درون آمد. یک مسلسل در

دست داشت. دو نگهبان، او را دکتر خطاب می‌کردند. مرد تازه‌وارد، فرماندهی آنها را بر عهده داشت. انگشترهای بئاتریس را از انگشت دست چپ درآوردند، ولی متوجه نشدند که گردنبندی از طلا با آویز مریم مقدس دارد. دکتر گفت:

ــ این عملیات، نظامی است، ولی جان شما در امان است. فقط شما را به اینجا آورده‌ایم تا پیامی را از طرف ما به دولت برسانید.

ماروخا پرسید:

ــ ما زندانی چه کسانی هستیم؟

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ــ در حال حاضر، این موضوع اهمیتی ندارد...

آنگاه در حالی که مسلسلش را بلند می‌کرد، ادامه داد:

ــ ...ولی مایلم چیزی را به شما بگویم. این یک مسلسل مجهز به صدا خفه کن است. هیچ‌کس نمی‌داند شما در کجا و نزد چه کسانی هستید. اگر بخواهید فریاد بکشید یا دست به کار دیگری بزنید، به فاصله یک دقیقه به پرواز درمی‌آیید و دیگر کسی هرگز، چیزی از شما نخواهد شنید.

هر دو در انتظار بدترین رویداد نفس را در سینه حبس کردند. رییس، پس از آن تهدید، به بئاتریس نگاه کرد و گفت:

ــ شما دونفر را از هم جدا می‌کنیم. شما خانم، به اشتباه به اینجا آمده‌اید.

بئاتریس سریع واکنش نشان داد.

ــ آه، نه!...

و بی‌درنگ افزود:

ــ ...من نزد ماروخا می‌مانم.

این تصمیم چنان جسورانه و صمیمانه بود که حتی رباینده نیز بدون اینکه نشانی از طنز در کلامش باشد، گفت:

ــ آه، خانم ماروخا، چه دوست باوفایی دارید.

ماروخا سپاسگزار و مبهوت، سخنان او را تأیید و از بئاتریس سپاسگزاری کرد. دکتر پرسید که اگرچیزی برای خوردن می‌خواهند، بگویند. هیچیک گرسنه نبود، ولی هر دو آب خواستند، زیرا در دهانشان احساس خشکی می‌کردند. برایشان لیموناد آوردند. ماروخا، که همیشه سیگار روشنی در دست داشت و بسته سیگار را همراه با فندک در دسترس قرار می‌داد، در طول راه سیگار نکشیده بود. بنابراین خواهش کرد کیفش را به او بدهند تا سیگار را بردارد، ولی مرد، یکی از سیگارهای خود را به او داد.

هر دو می‌خواستند به دستشویی بروند. نخست بئاتریس با پارچه کثیفی روی سر، به راه افتاد. کسی به او دستور داد:

ــ به زمین نگاه کن!

دستش را گرفتند و از راهرو باریکی به دستشویی کوچکی هدایت کردند که وضعیت بسیار نامناسبی داشت و پنجره کوچکی نیز به سوی تاریکی باز می‌شد. نمی‌توانست در را از داخل قفل کند، ولی کاملاً بسته می‌شد. بئاتریس با اغتنام

فرصت، روی سرپوش کاسه توالت رفت و از پنجره به بیرون نگریست. تنها چیزی که زیر نور چراغ برق دید، خانه کوچک کاهگلی با نمایی از آجر قرمز و باغچه‌ای در جلو آن بود. از همان ساختمانهایی که در جاده‌های روستایی، در میان علفزارها دیده می‌شوند.

هنگامی که به اتاق بازگشت، با موقعیتی کاملاً دگرگون مواجه شد. دکتر به آنها گفت:

ــ ما تازه فهمیدیم شما کیستید و تا چه اندازه می‌توانید برایمان مفید باشید. شما نزد ما خواهید ماند.

در واقع آدم‌ربایان، گزارش آدم‌ربایی را، که لحظاتی پیش از رادیو پخش شده بود، شنیده بودند.

ادواردو کاری‌یو خبرنگار، که مسؤولیت مسایل حقوقی رادیو کادنا ناسیونال را بر عهده داشت، در حال گفتگو با یک پاسگاه نظامی بود که توسط بی‌سیم، خبر آدم‌ربایی را دریافت کرد. خبر بی‌درنگ به رادیو رسید و بدون ذکر جزئیات، پخش شد. به این ترتیب، ربایندگان به هویت بئاتریس پی بردند. رادیو گزارش داد که راننده یک تاکسی تصادف‌کرده، دو رقم از شماره پلاک و مشخصات اتومبیلی را که به تاکسی او آسیب رسانده، یادداشت کرده است. پلیس در حال بررسی مسیر عبور بود.

با توجه به این گزارش، خانه برای همه خطرناک به حساب می‌آمد. مجبور بودند به سرعت محل را ترک کنند. از آن بدتر، برای گروگانها، این بود که ضرورت داشت در صندوق عقب

اتومبیل دیگری قرار گیرند و منتقل شوند.

اعتراض فایده‌ای نداشت. ربایندگان نیز همچون گروگانها آشفته بودند و این امر را پنهان نمی‌کردند. ماروخا تقاضای مقداری الکل کرد، زیرا می‌ترسید مبادا در صندوق عقب خفه شوند. دکتر با خشونت گفت:

ــ ما اینجا الکل نداریم. شما در صندوق عقب قرار می‌گیرید. راه دیگری هم نیست. عجله کنید!

دو زن را مجبور کردند در هنگام عزیمت از خانه و رفتن به سوی اتومبیل، کفشهایشان را در بیاورند و در دست بگیرند. پس از رسیدن به اتومبیل، ژاکتها را از سرشان برداشتند و آنها را بدون توسل به خشونت، به حالت جنینی در صندوق عقب جای دادند. صندوق عقب کاملاً بزرگ بود و به این دلیل که لاستیک آب‌بندی را درآورده بودند، هوای کافی در آنجا جریان می‌یافت. پیش از اینکه دکتر در صندوق عقب را ببندد، یک بار دیگر آنها را به وحشت انداخت. او گفت:

ــ ده کیلو دینامیت همراه داریم. اگر بخواهید فریاد بزنید، سرفه کنید، یا بگریید، پیاده می‌شویم و اتومبیل را به هوا می‌فرستیم.

دو زن با شگفتی و احساس آرامش دریافتند که از درزهای جوشکاری شده صندوق عقب، هوایی سرد و پاک، همچون دستگاه تهویه مطبوع، به داخل نفوذ می‌کند. دیگر احساس خفگی وجود نداشت. آنچه باقی ماند، احساس بلاتکلیفی بود. ماروخا

حالتی داشت که به تسلیم و رضای کامل تعبیر می‌شد. این حالت، موجب می‌شد که به‌گونه‌ای معجزه‌آسا، بر خود مسلط باشد. برخلاف او، بئاتریس سرشار از احساس کنجکاوی، به طرف باریکه نوری که از درزهای صندوق عقب به درون می‌تابید، خزید و در نتیجه سرنشینان اتومبیلی را که پشت سرشان می‌آمد، دید. دو مرد در عقب و یک زن مو بلند با بچه دوساله‌ای در آغوش، در کنار صندلی راننده نشسته بودند. در سمت راست، تابلو آگهی بزرگ مرکز خرید مشهوری را با نور زرد رنگ دید. تردیدی نداشت که در بزرگراه شمال به پیش می‌روند. پس از پیمودن مسافتی طولانی، ناگهان تاریکی مطلق در جاده‌ای خاکی، همه جا را فرا گرفت. اتومبیل از سرعت کاست و پس از یک ربع پیشروی، توقف کرد.

انگار پست بازرسی دیگری بر سر راه بود. صدای گفتگوی مردم، اتومبیلها و موسیقی به گوش می‌رسید، ولی فضا چنان تاریک بود که بئاتریس نمی‌توانست چیزی را تشخیص بدهد. ماروخا گوش به زنگ بود. امید داشت به پست بازرسی تازه‌ای برسند و مأموران، از راننده بخواهند صندوق عقب را باز کنند. پنج دقیقه بعد، اتومبیل به سرعت در سراشیبی به حرکت درآمد. این بار، گروگانها هرگز نمی‌توانستند حدس بزنند آن راه به کجا منتهی خواهد شد. ده دقیقه بعد، اتومبیل توقف کرد. در صندوق عقب باز شد. دوباره سر آنها را با ژاکت پوشاندند و کمک کردند تا در تاریکی پیاده شوند.

هردو در حالی که نگاهشان بر زمین دوخته شده بود، مسافتی را طی کردند. آنجا هم بی‌شباهت به خانه پیشین نبود. ربایندگان آنها را به راهرو هدایت کردند و از اتاقی عبور دادند که افراد دیگری در آن حضور داشتند و گفتگو می‌کردند. سرانجام به اتاقی نزدیک شدند. پیش از اینکه وارد شوند، دکتر گفت:

ــ حالا یکی از دوستان قدیمی خودتان را می‌بینید!

روشنایی اتاق چنان کم بود که چند لحظه طول کشید تا چشمانشان به فضا عادت کند. مساحت اتاق، شش متر مربع بود و تنها پنجره آن را مسدود کرده بودند. روی تشک باریک روی زمین، دو مرد نقابدار درست شبیه همان مردان خانه پیشین، نشسته بودند و با شیفتگی تلویزیون تماشا می‌کردند. همه‌چیز اندوهبار و دلگیرکننده بود. سمت چپ، نزدیک به در، روی تختخوابی آهنی و باریک، زنی شبیه اشباح نشسته بود. موهایی سفید و کدر داشت. چشمانش فاقد نور و صورتش فقط از پوست و استخوان بود. هیچ حرکتی نمی‌کرد که نشان بدهد متوجه ورود افراد دیگری شده است یا نه. نه نگاه می‌کرد و نه نفس می‌کشید. هیچ. حتی یک جسد هم نمی‌توانست چنین مرده به نظر برسد. ماروخا به خود آمد. نجواکنان گفت:

ــ مارینا!

مارینا مونتویا، در حدود سه ماه پیش ربوده شده بود و همه می‌پنداشتند که مرده است. دون خرمان مونتویا، برادر او، در دوران ریاست جمهوری ویرخیلیو بارکو، رییس دفتر دولت بود

و اختیارات زیادی داشت. فروشندگان مواد مخدر آلوارو دیه‌گو، یکی از پسران او را که مدیر عامل شرکت بیمه معروفی بود، ربودند تا از این طریق در هنگام مذاکره، به دولت فشار بیاورند. تفسیری شتابزده و هرگز تأیید نشده حاکی از این بود که او پس از مدتی کوتاه در پی توافقهای محرمانه آزاد شده است، ولی دولت هرگز به تعهداتش عمل نکرد. نه ماه بعد ربوده شدن عمه مارینا، به تلافی عهدشکنی صورت گرفت، زیرا خود مارینا در آن مقطع زمانی، دیگر ارزش معاوضه نداشت. دولت بارکو، دیگر بر سر کار نبود و خرمان مونتویا سفیر کلمبیا در کانادا شده بود. بر اساس اعتقادات عمومی، مارینا را تنها برای به قتل رساندن ربوده بودند.

پس از هیجانات اولیه ناشی از آدم‌ربایی، که به بسیج عمومی در داخل و خارج انجامید، نام مارینا از متن روزنامه‌ها محو شد. ماروخا و بئاتریس او را خوب می‌شناختند، ولی شناسایی او در آن لحظه، کار آسانی نبود. واقعیت این بود که از لحظه ورود به آن اتاق، چنین استنباط کردند که در بند ویژه منتظران مرگ حضور دارند.

مارینا بی‌حرکت بود. ماروخا دست او را فشرد و لرزه‌ای بر اندامش افتاد. دست مارینا نه سرد بود و نه گرم، واکنشی هم نشان نمی‌داد. موسیقی اعلام اخبار، او را از حالت خیرگی بیرون آورد. ساعت نه و نیم شب هفتم نوامبر ۱۹۹۰ بود. نیم ساعت پیش، ارنان استوپینیان، خبرنگار اخبار داخلی، از طریق یکی از

دوستانش در فوسینه از آدم‌ربایی مطلع شد و شتابان به محل واقعه شتافت. هنوز با اطلاعات کامل به دفتر بازنگشته بود که کارگردان و مجری برنامه خاوی‌یرآیالا به جای مقدمه، با خبر اضطراری آدم‌ربایی، برنامه را آغاز کرد. سرپرست فوسینه، خانم ماروخا پاچون د وی‌یامیزار، همسر سیاستمدار سرشناس آلبرتو وی‌یامیزار، و خواهرشوهرش بئاتریس وی‌یامیزار دگه‌ره‌رو عصر امروز در ساعت هفت و نیم، ربوده شدند. معنای خبر، روشن بود: ماروخا خواهر گلوریا پاچون بیوه لویس کارلوس گالان بود. همان خبرنگار جوانی که در سال ۱۹۷۹ جنبش لیبرالیزم جدید را تأسیس کرد تا اعمال سیاسی لیبرالها منحرف را مورد تجدیدنظر قرار دهد و حزب را نوسازی کند. او به‌گونه‌ای جدی و فعال، بر ضد لایحه فروش مواد مخدر و تحویل کلمبیاییهای مجرم به آمریکا پیشگام شد.

۲

نخستین فردی که از اعضای خانواده از آدم‌ربایی آگاهی یافت، دکتر پدرو دگه‌ره‌رو همسر بئاتریس بود. او در آن لحظه در مسافتی نه چندان دورتر، در مرکز روان‌درمانی و تحقیقات تمایلات جنسی، در باره تکامل و کارکرد حیاتی تک‌یاخته‌ایها و نیز هیجانات و عواطف انسانی سخنرانی می‌کرد. تلفن افسر پلیس، موجب قطع سخنرانی شد. افسر پلیس با لحنی رسمی پرسید:

— بئاتریس وی‌یامیزار را می‌شناسید؟

دکتر دگه‌ره‌رو پاسخ داد:

— البته، همسرم است.

افسر کمی مکث کرد و سپس با لحنی ملایم اظهار داشت:

— بسیار خوب، نگران نباشید.

برای درک مطلب، لازم نبود دکتر دگه‌ره‌رو روانشناس حاذقی باشد، زیرا عبارت به کار رفته، بسیار آشکار و جدی بود.

— چه اتفاقی افتاده؟

افسر پلیس گفت:

— راننده‌ای را در تقاطع خیابانهای کاره‌را کینتا و ۸۵ به قتل رسانده‌اند. او رنو ۲۱ خاکستری روشن با شماره پ.س.۲۰۳۴ را می‌راند. این شماره را می‌شناسید؟

دکتر دگه‌ره‌رو بی‌صبرانه گفت:

— نه، نمی‌شناسم. چه بر سر بئاتریس آمده؟

افسر گفت:

— تا این لحظه، تنها می‌توانیم بگوییم که ناپدید شده. کیف دستی ایشان را روی صندلی عقب اتومبیل یافتیم. داخل آن دفتر یادداشتی وجود داشت که نوشته بود در مواقع اضطراری با این شماره تماس بگیرید.

تردیدی نبود که خود دکتر دگه‌ره‌رو به همسرش پیشنهاد کرده بود چنین یادداشتی را در دفتر بنویسد. هرچند دکتر شماره اتومبیل را نمی‌دانست، ولی توضیحات افسر، نشان می‌داد که اتومبیل ماروخا بوده است. محل وقوع جنایت در فاصله چند قدمی آپارتمان او بود. همان محلی که بئاتریس همیشه لحظه‌ای در آنجا توقف می‌کرد و سپس به خانه می‌رفت.

دکتر دگه‌ره‌رو سخنرانی را با توضیحی عجولانه قطع کرد. دوستش آلونسو آکونیا متخصص مجاری ادرار، در مدتی کوتاهتر از پانزده دقیقه، با اتومبیل از میان ترافیک بسیار سنگین شامگاهی پیش راند و در حدود ساعت هفت او را به محل حادثه رساند.

آلبرتو وی‌یامیزار، شوهر ماروخا پاچون و برادر بئاتریس، که این دومی تنها دویست متر با محل آدم‌ربایی فاصله داشت، از طریق تلفن نگهبان مجتمع، از ماجرا مطلع شد. وی‌یامیزار در ساعت چهار پس از سپری کردن بعدازظهر در ال تی‌یمپو و کار در زمینه مبارزات انتخاباتی مجلس مؤسسان که قرار بود اعضای آن در ماه دسامبر انتخاب شوند، به خانه بازگشت و چون از روز پیش خسته بود، با لباس روی بستر دراز کشیده و به خواب رفته بود. اندکی پیش از ساعت هفت، پسرش آندرس همراه با پسر بئاتریس که گابریل نام داشت و از دوران کودکی دوستان خوبی بودند، به خانه بازگشتند. آندرس در جستجوی مادر، نگاهی به اتاق خواب انداخت و آلبرتو را بیدار کرد. آلبرتو شگفتزده از تاریکی هوا، چراغ را روشن کرد و خواب‌آلود پی برد که ساعت نزدیک هفت شده و ماروخا هنوز نیامده است. این تأخیر، غیرعادی بود. ماروخا و بئاتریس همیشه، حتی زمانی که گرفتار راهبندان می‌شدند، زودتر از موقع برمی‌گشتند. اگر هم تأخیر نامنتظری پیش می‌آمد، با تلفن به یکدیگر اطلاع می‌دادند. علاوه بر این، ماروخا با شوهرش قرار گذاشته بود آن روز در ساعت پنج در خانه باشد. آلبرتو نگران بود. از آندرس خواست به فوسینه زنگ بزنند. نگهبان فوسینه اطلاع داد که ماروخا و بئاتریس با کمی تأخیر حرکت کرده‌اند و هر لحظه امکان دارد از راه برسند. وی‌یامیزار برای نوشیدن آب به آشپزخانه رفت که زنگ تلفن به صدا درآمد. آندرس گوشی را برداشت. آلبرتو از

طنین صدا متوجه شد که خبری ناخوشایند را دریافت کرده است. در نبش خیابان، برای اتومبیلی که شبیه اتومبیل ماروخا بوده حادثه‌ای رخ داده است. توضیح نگهبان چندان روشن نبود.

آلبرتو از آندرس خواست در خانه بماند تا اگر کسی تلفن زد، پاسخ بدهد و خود به سرعت آپارتمان را ترک کرد. گابریل به دنبال او راه افتاد. چنان نگران بودند که حوصله رسیدن آسانسور را نداشتند. به سرعت از پله‌ها پایین دویدند. نگهبان پشت سرشان فریاد زد:

ـ انگار یک نفر هم مرده!

در خیابان ازدحام جمعیت بیشتر شبیه مواقع شرکت در مراسم جشن بود. همسایگان از پنجره آپارتمانهایشان به بیرون می‌نگریستند و صدای بوق اتومبیلهایی که در راهبندان گرفتار شده بودند، به گوش می‌رسید. نیروهای گشتی پلیس در گوشه خیابان، از نزدیک شدن اشخاص کنجکاو به اتومبیل فاقد سرنشین جلوگیری می‌کردند. وی‌یامیزار با مشاهده دکتر دگه‌ره‌رو، که زودتر از او در محل حاضر شده بود، دچار شگفتی شد.

اتومبیل واقعاً مال ماروخا بود. از زمان آدم‌ربایی، دست‌کم نیم ساعت می‌گذشت و تنها آثاری از حادثه، قابل مشاهده بود. شیشه شکسته اتومبیل بر اثر شلیک گلوله در سمت راننده، لکه‌های خون و خرده‌های شیشه روی صندلی، سایه‌ای خیس روی آسفالت، و راننده‌ای که هنوز زنده بود و مأمورن

می‌کوشیدند او را از محل ببرند. سایر چیزها دست‌نخورده و مرتب بود.

افسر پلیس اطلاعاتی مختصر و رسمی را که تعداد محدودی از شاهدان ابراز داشته بودند، در اختیار وی‌یامیزار قرار داد. اطلاعات، پراکنده و نارسا و بخشی هم متضاد بود، ولی تردیدی وجود نداشت که ماجرای آدم‌ربایی در کار بوده است. راننده تنها مصدوم و در واقع شاهد زنده ماجرا به حساب می‌آمد. آلبرتو می‌خواست بداند آیا راننده سخنی گفته است که بتوان با توسل به آن، سرنخی پیدا کرد، یا نه. پلیس اطلاع داد که او در حالت اغما به سر می‌برد. در ضمن کسی نمی‌دانست راننده را به کجا برده‌اند.

دکتر دگه‌ره‌رو از ضربه روحی وارد شده، شگفتزده و گیج به نظر می‌رسید. نمی‌توانست تشخیص دهد ماجرا تا چه اندازه جدی است. به محض رسیدن به محل، کیف دستی بئاتریس را شناخت. کیف کوچک لوازم آرایش، تقویم، کارت شناسایی با جلد چرمی، کیف پول حاوی دوازده‌هزار پزو و کارت اعتباری، و عاقبت به این نتیجه رسید که همسرش را ربوده‌اند. به برادر همسرش گفت:

ــ نگاه کن، کیف ماروخا اینجا نیست. شاید او در اتومبیل نبوده.

به احتمال زیاد این هم نوعی نکته‌سنجی شغلی بود برای اینکه بتواند ذهن برادر همسرش را منحرف ازد و هر دو بتوانند

نفسی تازه کنند. ولی کسی نمی‌توانست با آلبرتو حرف بزند. آنچه برای او اهمیت داشت، این بود که مبادا در اطراف اتومبیل، آثار خون، غیر از لکه‌های خون راننده وجود داشته باشد. می‌خواست اطمینان یابد که دو زن آسیبی ندیده‌اند. سایر موارد برای آلبرتو اهمیتی نداشت. تا حدی احساس گناه می‌کرد که چرا نتوانسته پیش‌بینی کند که ممکن است روزی این آدم‌ربایی شکل بگیرد. قاطعانه می‌دانست که هدف آدم‌ربایان خودش بوده و می‌دانست چه کسی این کار را انجام داده است و چرا.

تازه خانه را ترک کرده بود که گوینده رادیو، اخبار معمولی را قطع و اعلام کرد که راننده ماروخا، که با یک اتومبیل شخصی راهی درمانگاهی نزدیک کانتری‌کلاب بوده، درگذشته است. خیلرمو فرانکو، خبرنگار و گزارشگر امور قضایی رادیو کاراکول، پس از شنیدن گزارش مختصر تیراندازی از راه رسید. ولی تنها اتومبیلی فاقد سرنشین را در محل یافت. از روی صندلی راننده مقداری خرده شیشه و کاغذ سیگار خون‌آلود جمع کرد و همه را در یک لوله شیشه‌ای که شماره و تاریخ روی آن دیده می‌شد، جای داد. این لوله کوچک، همان شب به مجموعه‌ای غنی از اجسام بازمانده از افراد متشخص که فرانکو طی سالهای طولانی شغلی به عنوان روزشمار تاریخی وقایع قضایی جنایی جمع‌آوری کرده بود، افزوده شد.

افسر پلیس وی‌یامیزار را در بازگشت به خانه همراهی و به‌طور غیررسمی مورد بازجویی قرار داد تا شاید اطلاعاتی به

دست بیاورد که بتواند برای تحقیقات آینده مفید باشد، ولی وی‌یامیزار در هنگام عزیمت، به روزهای دشواری فکر می‌کرد که در پیش خواهد داشت. نخستین کسی را که از تصمیم خود مطلع کرد، آندرس بود. از او خواست از کسانی که به خانه می‌آیند پذیرایی کند تا خود بتواند پیامهای مهمی با تلفن به مسؤولان بدهد و افکارش را منظم کند. به اتاق خواب رفت، در را بست و شماره تلفن کاخ ریاست جمهوری را گرفت.

رابطه سیاسی و شخصی بسیار خوبی با رییس جمهور سزار گاویریا داشت، و رییس جمهور می‌دانست که او مردی پرتحرک و در عین حال خوش‌قلب و صمیمی است که می‌تواند در شرایط ناگوار نیز خونسردی خود را حفظ کند. به همین دلیل، هنگامی که وی‌یامیزار هراسان و نگران اطلاع داد که همسر و خواهرش را ربوده‌اند، رییس جمهور غافلگیر شد. مرد گفت:

ـ من، شما را مسؤول به خطر افتادن زندگی آنها می‌دانم!

سزار گاویریا در صورت لزوم، می‌توانست رفتاری بسیار خشن داشته باشد. در آن لحظه، این کار را لازم ندانست و تنها گفت:

ـ خوب گوش کن، آلبرتو. هر کاری لازم باشد، می‌کنیم.

سپس با همان خونسردی، به رافائل پاردو روئه‌را مشاور امنیتی دستور داد اوضاع را تحت نظر داشته باشد، به ماجرا رسیدگی کند، و دولت را پیوسته در جریان امر قرار دهد.

تعداد زیادی از خبرنگاران، وی‌یامیزار را محاصره کردند. او

با توجه به سایر موارد آدم‌ربایی، به خوبی می‌دانست گروگانها اجازه دارند به رادیو گوش دهند و تلویزیون تماشا کنند. بنابراین پیامی مبنی بر محترم و بی‌گناه بودن ماروخا و بئاتریس و عدم ارتباط آن دو زن با جنگ میان قاچاقچیان مواد مخدر و دولت نوشت و درخواست کرد با آنها رفتاری مناسب داشته باشند. همچنین تأکید کرد از همان لحظه، همه وقت و نیروی خود را به کار می‌بندد تا آنها را آزاد سازد.

نخستین کسی که وارد ماجرا شد، ژنرال میگل مازا مارکز سرپرست دایره امنیت داخلی بود که مسؤولیت کشف آدم‌ربایی را بر عهده داشت. ژنرال این مقام را هفت سال پیش در دولت بلیساریو بتانکور به دست آورده بود، در دوران ریاست جمهوری ویرخیلیو بارکو در این مقام باقی ماند و سزار گاویریا نیز او را در همین مقام ابقا کرد. به نظر زمانی طولانی و غیرقابل تصور برای حفظ یک مقام می‌رسید و بنابراین همگان بر این باور بودند که در سالهای دشوار مبارزه با فروش مواد مخدر، کاری انجام گرفته است. ژنرال قامتی متوسط و استوار داشت که انگار از فولاد ساخته شده بود. گردنی چون گاو نر داشت و از نژاد جنگجویان گواخیرو به حساب می‌آمد. درست مانند افراد این نژاد، مردی بسیار ساکت، ولی در جمع دوستان، شاد و راحت. برای اجرای مسؤولیتهایش، هیچ عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرفت و در مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر، تا سرحد مرگ، با پابلو اسکوبار درگیر شده بود. البته چنین حالتی در

مبارزه، از جانب هر دو طرف نبرد، به چشم می‌خورد. اسکوبار در دو سوءقصد متوالی، دوهزار و ششصدکیلو دینامیت به کار برد. این امر نشانگر میزان زیاد دشمنی اسکوبار با این فرد و تا آن لحظه بود. مازا مارکز از هر دو سوءقصد، بدون اینکه حتی زخم بردارد، سالم گریخت و این امر را نشانه مشیت الهی و حمایت خداوند از فرزند خود دانست. اسکوبار هم کشته نشدن به دست مازا را، نوعی معجزه تلقی می‌کرد.

فرمان رییس جمهور گاویریا این بود که گروههای مسلح، بدون مشورت با افراد خانواده گروگانها، گامی در جهت آزادی آنها برندارند، ولی در محافل سیاسی، شایعات زیادی در افواه مبنی بر احتمال تغییر روش رییس جمهور و ژنرال مازا در مورد گروگانها وجود داشت. به همین دلیل وی‌یامیزار به منظور پیشگیری از احتمال وقوع چنین امری، گفت:

ــ آشکارا می‌گویم که با هرگونه عمل خشونت‌آمیز در آزادسازی گروگانها، مخالفم! باید به من اطمینان داده شود که چنین رویدادی، هرگز شکل نخواهد گرفت و هر تصمیمی که اتخاذ می‌شود، با من در میان گذاشته خواهد شد.

مازا موافقت کرد. پس از مشورت، فرمان داد دستگاه ضبط مذاکرات تلفنی برای وی‌یامیزار کار بگذارند، زیرا احتمال می‌داد ربایندگان در طول شب بکوشند با او ارتباط برقرار کنند. رافائل پاردو در نخستین تماس در هنگام شب، به اطلاع وی‌یامیزار رساند که رییس جمهور شخص او را به عنوان رابط میان دولت

و خویشاوندان گروگانها تعیین کرده و تنها کسی است که اجازه دارد به طور رسمی در این باره توضیحاتی ارائه دهد. برای هر دو آنها همچون روز روشن بود که ربوده شدن ماروخا حرکت ماهرانه‌ای از جانب قاچاقچیان مواد مخدر است تا بتوانند از طریق خواهرش، گلوریا پاچون، دولت را تحت فشار قرار دهند.

کلمبیا تا زمانی که رهبران قاچاقچیان مواد مخدر به صورت مستقیم در سیاست کشور دخالت نکرده بودند، از نقش گسترده خود در معاملات بین‌المللی قاچاق مواد مخدر آگاهی نداشت. مداخله قاچاقچیان مواد مخدر در سیاست، نخست به منظور کسب قدرت و اشاعه فساد و رشوه‌خواری و سپس به دلیل انگیزه‌های حرفه بود. پابلو اسکوبار در سال ۱۹۸۲ کوشید در جنبش لویس کارلوس گالان جایی برای خود دست و پا کند، ولی گالان، نام اسکوبار را از فهرست خط زد و در یک همایش پنجهزار نفری در مده‌لین، اهداف او را افشا کرد. چندی بعد، اسکوبار از سوی شاخه‌ای از حزب سنتی لیبرال که شهرت و اهمیت زیادی هم نداشت، به مجلس نمایندگان راه یابد. او که هرگز رفتار گالان را فراموش نکرده بود، نبردی را تا مرز مرگ، با دولت و به ویژه با لیبرالیسم آغاز کرد. رودریگو لارا بونیا نماینده آنان، وزیر دادگستری دولت بلیساریو بتانکور بود که در بوگوتا توسط فردی موتورسوار در خیابان کشته شد. جانشین او انریکه پاره‌خو را قاتلی مزدور تا بوداپست تعقیب و گلوله تپانچه‌ای را به صورتش شلیک کرد، ولی نتوانست او را به

قتل برساند. روز ۱۸ اوت سال ۱۹۸۹، لویس کارلوس گالان در میدان سوآچا، در فاصله‌ای در حدود ده کیلومتر دورتر از کاخ ریاست جمهوری، در حالی که تحت حفاظت هیجده مأمور مسلح بود، بر اثر شلیک رگبار مسلسل، به قتل رسید.

دلیل اصلی این جنگ، هراس قاچاقچیان مواد مخدر از تحویل داده شدن به ایالات متحده بود، زیرا می‌دانستند در آنجا احتمالاً به دلیل جنایاتی که مرتکب شده‌اند، به زندان طویل‌المدت محکوم خواهند شد. مثل کارلوس لهدر کلمبیایی، قاچاقچی مواد مخدر که در سال ۱۹۸۷ تحویل داده شد، در دادگاه ایالات متحده به این جرم اعتراف کرد و به ۱۳۰ سال زندان محکوم شد. بر طبق قراردادی منعقد شده در دوران ریاست جمهوری خولیو سزار تورباي، برای نخستین بار تحویل شهروندان این کشور به کشورهای دیگر به امضا رسید. رییس جمهور بلیساریو بتانکور پس از قتل لارا بونیا، نخستین گام را با تحویل دادن افراد زیادی به ایالات متحده، در این راه برداشت. رهبران قاچاقچیان مواد مخدر که از دخالت ایالات متحده در همه امور کشورهای دنیا اطلاع داشتند و از عواقب این کار می‌ترسیدند، کلمبیا را امن‌ترین کشور برای ادامه فعالیتها یافتند و به آنجا هجوم آوردند. در واقع به منظور حفظ جان و بقای زندگی، نیازمند حمایت دولت کلمبیا بودند، ولی به دلیل اینکه چنین حمایتی به آسانی به دست نمی‌آمد، به هر ترفندی متوسل شدند، خواه با عقل و منطق، یا با خشونت و آدم‌کشی. توصیه آنان این بود که خود را به مقامات

قضایی معرفی کنند، سرمایه‌هایشان را به کلمبیا برگردانند، و در آن کشور به فعالیت ادامه دهند، ولی هرگز به کشور دیگری تحویل داده نشوند. این تنها شرط آنها بود. این گروه، عظیم و بسیار قدرتمند بودند و تحت نام شرکتی فعالیت می‌کردند که رؤسای آن، غیرقابل تحویل دادن بودند. از سخنان مهم اسکوبار، یکی هم این بود که: «ترجیح می‌دهیم در کلمبیا درون گور باشیم، ولی در ایالات متحد به زندان نرویم.»

این افراد را اصطلاحاً تحویلیها می‌نامیدند. بتانکور، مبارزه را رهبری کرد و جانشین او ویرخیلیو بارکو آن را با رفتاری شدیدتر ادامه داد. وضعیت در سال ۱۹۸۹ از این قرار بود که سزار گاویریا پس از قتل لویس کارلوس گالان، مدیر انتخاباتی او، به عنوان نامزد ریاست جمهوری وارد عمل شد. در مبارزات انتخاباتی، از تحویل قاچاقچیان مواد مخدر به خارج به عنوان وسیله‌ای مفید و اجتناب‌ناپذیر به منظور عدالت‌پروری سخن گفت و مژده داد از راهبردی تازه و مؤثر در مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر استفاده خواهد کرد. شرایط او بسیار ساده بود: هرکس تسلیم قانون شود و به جرایم خود اعتراف کند، دولت تضمین می‌کند او را تحویل مقامات خارجی ندهد.

ولی چنین تضمینی برای تحویلیها، کافی به نظر نمی‌رسید. اسکوبار از طریق وکلای خود درخواست کرد عدم تحویل بدون قید و شرط و اعتراف نباید شرط اجباری باشد. همچنین باید امنیت زندانیان تضمین شود و حمایت از آنها ضمانت اجرایی

داشته باشد. اسکوبار کوشید خواسته خود را به شیوه انتخابی یا شیرینی یا شلاق، بقبولاند. بنابراین، قانون یا مذاکره یا ترور را وضع کرد. او فرمان داد تعداد زیادی خبرنگار را پیش از آغاز مذاکره بربایند تا بتواند دولت را وادار به تسلیم کند. در مدتی کمتر از دو ماه، نیروهای وابسته به قاچاقچیان مواد مخدر، هشت خبرنگار را گروگان گرفتند. در نتیجه، ربودن ماروخا و بئاتریس، حلقه‌ای کوچک، از این زنجیره بزرگ مبارزه به حساب می‌آمد.

وی‌یامیزار پس از اینکه اتومبیل سوراخ‌شده را دید، متوجه وجود چنین زنجیره‌ای شد. خیلی زود فهمید زندگی همسر و خواهرش، در گرو تلاشهای شخص او در رهایی آنهاست. این بار، برخلاف دفعات پیشین، مبارزه جنبه‌ای خصوصی یافته بود و دست برداشتن از آن، امکان نداشت.

وی‌یامیزار یک بار از تله مرگ گریخته بود. این رویداد در سال ۱۹۸۵ شکل گرفت، یعنی هنگامی که مقام نمایندگی مجلس را بر عهده داشت. در آن زمان، هنوز قانونی رسمی بر ضد فروشندگان مواد مخدر به تصویب نرسیده بود و تنها مصوباتی در مورد وضعیت اضطراری وجود داشت که مجموعه آنها را قانون ملی ممنوعیت معامله و استفاده از مواد مخدر می‌نامیدند. لویس کارلوس گالان به او دستور داد مانع تصویب طرح قانونی دوستان اسکوبار که نمایندگان مجلس بودند، شود. اسکوبار آن قانون را با این هدف به مجلس ارائه

داده بود که قانون تحویل، از میان برداشته شود. همین کار، حکم قتل وی‌یامیزار بود. روز ۲۲ اکتبر سال ۱۹۸۶، هنگامی که می‌خواست سوار بر اتومبیل خود شود، دو آدمکش که لباسهای ورزشی بر تن داشتند و در مقابل خانه او تظاهر به انجام حرکات ورزشی می‌کردند، مسلسلهایشان را به سوی او نشانه رفتند. وی‌یامیزار به‌گونه‌ای معجزه‌آسا، از آن سوءقصد جان سالم به در برد. یکی از مهاجمان توسط افراد پلیس از پای در آمد و همکارش دستگیر شد. ولی او را چند سال بعد آزاد کردند. هیچ‌کس پولی بابت سوءقصد به آنها نپرداخته بود، ولی تردیدی وجود نداشت که این کار را به دستور کسی انجام داده‌اند.

گالان از وی‌یامیزار خواست مدتی کلمبیا را ترک کند. به همین دلیل هم او را به عنوان سفیر کلمبیا در اندونزی برگزید. یک سال از اقامت وی‌یامیزار در اندونزی می‌گذشت که سازمانهای اطلاعاتی ایالات متحده، آدمکشی کلمبیایی را در سنگاپور دستگیر کردند که قصد عزیمت به جاکارتا داشت. البته معلوم نشد که او مأمور کشتن وی‌یامیزار بوده است، یا نه، ولی تحقیقات نشان داد که فرد دستگیر شده، به دلیل جعل جواز فوت، در ایالات متحده مرده به حساب می‌آید.

آپارتمان وی‌یامیزار، در شب ربوده شدن ماروخا و بئاتریس، پر از شخصیتهای سیاسی و دولتی و افراد خانواده‌های هر دو فرد ربوده شده بود. آسه‌نت بلاسکز، خانم فروشنده آثار هنری و از دوستان نزدیک وی‌یامیزار که در طبقه

بالا زندگی می‌کرد، نقش میزبان را بر عهده داشت. این همایش، در واقع نوعی مهمانی به حساب می‌آمد که تنها موسیقی کم داشت، وگرنه همچون همه مهمانیهای جمعه شب بود. در کلمبیا هر همایشی که بیشتر از شش نفر در آن حضور داشته باشند، با هر هدف و در هر ساعت از روز، به مهمانی تبدیل می‌شود.

تا آن ساعت، همه دوستان و آشنایان در سراسر جهان از ماجرا مطلع شده بودند. آلکساندرا دختر ماروخا از ازدواج نخستش، در رستورانی در مائیکائو در شبه جزیره گواخیرا غذایش را خورده بود که خاویر آیالا خبر را به او داد. آلکساندرا سرپرست برنامه‌ای مردم‌پسند به نام انفوک بود که روزهای چهارشنبه از تلویزیون پخش می‌شد. او روز پیش به گواخیرا آمده بود تا گفتگوهایی را انجام دهد. نخست به هتل رفت تا تلفنی با افراد خانواده تماس بگیرد، ولی همه خطوط تلفن اشغال بود. هفته پیش از آن، خوشبختانه و برحسب تصادف، با روانپزشکی مصاحبه کرده بود که در زمینه تشخیص و درمان بیماریهای ناشی از حبس در زندانهای تحت مراقبت شدید، تخصص داشت. آلکساندرا پس از اینکه در مالیکائو از ماجرا خبردار شد، به فکر افتاد که روش درمانی همان روانپزشک می‌تواند برای گروگانها مفید باشد. بنابراین به بوگوتا بازگشت تا این روش را در برنامه تلویزیونی بعدی خود، به طور عملی پیاده کند.

گلوریا پاچون خواهر ماروخا که در آن زمان نماینده دولت کلمبیا در یونسکو بود، در ساعت دو بامداد با عبارتی که

وی‌یامیزار بر زبان آورد، از خواب بیدار شد:

ـ اخبار ناخوشایندی دارم.

خوآنا دختر ماروخا که تعطیلات خود را در پاریس می‌گذراند، لحظه‌ای بعد در اتاق خواب مجاور، از ماجرا آگاهی یافت. نیکولاس ۲۷ ساله، موسیقیدان و آهنگساز را در نیویورک با همین خبر از خواب بیدار کردند.

در حدود ساعت دو بامداد دکتر دگه‌ره‌رو همراه با پسرش گابریل برای گفتگو با دیه‌گو مونتانیا کوییِ‌یار نماینده مجلس و رییس اتحادیه میهن‌پرستان که جنبشی همبسته با حزب کمونیست و عضو گروه نخبگان بود، به راه افتاد. در اکتبر سال ۱۹۸۹ کوییِ‌یار اعلام آمادگی کرده بود تا میانجی دولت و ربایندگان آلوارو و دیه‌گو مونتویا شود. پس از حضور در منزل او، در یافتند که خسته از بی‌خوابی و افسرده از نگرانی است. کوییِ‌یار گزارش آدم‌ربایی را از طریق رادیو و در خبرهای عصرگاهی شنیده و نشانه‌های دلسردکننده‌ای را در آن یافته بود. دگه‌ره‌رو می‌خواست از نماینده مجلس درخواست کند که میانجی شود و از پابلو اسکوبار بخواهد به جای بئاتریس و ماروخا، او را گروگان بگیرد. مونتانیا کوییِ‌یار پاسخی به او داد که نشانگر منش و طبیعت او بود.

ـ احمق نباش، پدرو. در این کشور، هیچ کاری نمی‌توان کرد.

دکتر دگه‌ره‌رو در هوای تاریک و روشن بامدادی به خانه رسید، ولی نتوانست بخوابد، در واقع کوششی هم برای

خوابیدن نکرد. از شدت نگرانی، گیج و ناراحت بود. پیش از ساعت هفت، یامید آمات، سرپرست اخبار کاراکول، تلفن زد و دکتر، علیرغم شرایط ناگوار روحی، در اقدامی متهورانه، ربایندگان را به مبارزه طلبید.

وی‌یامیزار نیز لحظه‌ای نخوابید. دوش گرفت، لباسهایش را پوشید و در ساعت شش و سی دقیقه بامداد، به منظور ملاقات با خانمه خیرالدو آنخل وزیر دادگستری، از خانه بیرون رفت. آنخل وضعیت تازه مبارزه با تروریسم و قاچاق مواد مخدر را برای او توضیح داد. پس از این ملاقات وی‌یامیزار متقاعد شد که مبارزه‌ای دشوار و طولانی در پیش دارد، ولی با این حال، از آن گفتگوی دوستانه که دو ساعت طول کشید، راضی بود، زیرا اطلاعات تازه‌ای در مورد فروش مواد مخدر کسب کرد. در واقع مدت زیادی می‌گذشت که پیگیر این موضوع نبود.

نه صبحانه خورد و نه ناهار. بعدازظهر، پس از انجام ملاقاتهایی بی‌ثمر، به دیدار دیه‌گو مونتانیا رفت و یک بار دیگر با سخنان صریح و بی‌پرده خود، او را غافلگیر کرد.

ـ فراموش نکن که این ماجرا، بسیار طولانی خواهد بود. دست‌کم تا ماه ژوئن سال آینده، و پس از تشکیل مجلس مؤسسان، ادامه خواهد یافت. زیرا ماروخا و بئاتریس، سلاحهای اسکوبار برای دفاع در برابر دولت خواهند بود.

بسیاری از دوستان مونتانیا،علیرغم اینکه او را از نخبگان به حساب می‌آوردند، ولی معتقد بودند که هرگز بدبینی خود را از

مطبوعات پنهان نمی‌کند. وی‌یامیزار طی سخنانی آتشین گفت:

ـ از مشاغلی که دارم، استعفا می‌دهم! باید احمق باشم که این فاجعه را می‌بینم و می‌ایستم تا ادامه پیدا کند.

وی‌یامیزار وقتی پس پشت سر گذاشتن یک روز بی‌ثمر، به خانه بازگشت. خسته و تنها بود. دو لیوان پر مشروب را سرکشید و از پای در آمد. در ساعت شش بعد از ظهر، پسرش آندرس که قرار بود از آن پس تنها همراه پدر باشد، او را وادار ساخت که در آن ساعت، چیزی بخورد، زیرا از شب پیش تا آن لحظه، غذا نخورده بود. در حال خوردن بودند که رییس جمهور تلفن زد. با لحنی دوستانه اظهار داشت:

ـ آلبرتو، نگران نباش، همه‌چیز درست می‌شود. نزد من بیا تا با هم حرف بزنیم.

رییس جمهور گاویریا در حدود ساعت هفت بعدازظهر، در کتابخانه آپارتمان خصوصی خود در کاخ ریاست جمهوری که از سه ماه پیش با همسرش آنا میله‌نا مونیوز و دو پسرش سیمون یازده ساله و ماریا پاز هشت ساله در آنجا سکونت داشتند، از او استقبال کرد. کتابخانه جای کوچک و راحتی در جوار گلخانه‌ای دارای گلهای تازه و شاداب بود. در قفسه‌های چوبی کتابخانه، نشریات دولتی و عکسهای خانوادگی و در کنار آنها یک دستگاه پخش‌صوت قابل حمل استریو با صفحه‌های روز به چشم می‌خورد. آنگهایی از بیتلها، جترو تال، خوان لویس گه‌را، بتهوون و باخ. رییس جمهور پس از کارهای روزمره

اداری، دیدارهای غیررسمی را در آنجا انجام می‌داد. شبها نیز در همان مکان، با دوستانش مشروب می‌نوشید و خستگی کارهای روزانه را در می‌کرد.

گاویریا استقبال گرمی از وی‌یامیزار به عمل آورد و با لحنی سرشار از همدردی و تفاهم، و در عین حال، رک و صریح، گفتگو را آغاز کرد. وی‌یامیزار پس از تحمل نخستین ضربه روحی، کمی آرام شده بود. او به خوبی می‌دانست که رییس جمهور نمی‌تواند کاری برایش انجام دهد. هر دو مطمئن بودند که ربوده شدن ماروخا و بئاتریس، به دلایل سیاسی بوده است. برای پی بردن به این امر، لازم نبود کسی از عالم غیب خبر داشته باشد تا دریابد که عامل این کار، پابلو اسکوبار است. گاویریا گفت:

— مهم نیست که بدانیم اسکوبار عامل اصلی است یا نه. باید به مرحله‌ای برسیم که اسکوبار به این امر اعتراف کند. نخستین گام مهم برای ت.مین امنیت ربوده‌شدگان، همین است.

از همان ابتدا برای وی‌یامیزار روشن بود که رییس جمهور برای کمک به او از چهارچوب مقررات و قانون اساسی، فراتر نخواهد رفت و برای رهایی گروگانها از عملیات نظامی استفاده نخواهد کرد. البته بدون اجازه افراد دو خانواده نیز عملیات نجات انجام نخواهد گرفت. رییس جمهور گفت:

— سیاست ما همین است.

بیشتر از این، چیزی برای گفتن وجود نداشت. وی‌یامیزار کاخ ریاست جمهوری را ترک کرد. بیست و چهار ساعت از آغاز

آدم‌ربایی می‌گذشت. ناتوان در برابر سرنوشت قرار داشت. می‌دانست هر کاری برای گروگانها انجام دهد، مورد حمایت دولت خواهد بود و رافائل پاردو را هم در اختیار خواهد داشت. با این همه، واقع‌بینی غیرقابل تردید دیه‌گو مونتانیا کوییار را مطمئن‌تر از همه نظرات می‌دانست.

نخستین آدم‌ربایی مشابه، روز ۳۰ اوت، دقیقاً سه هفته پس از آغاز دوران ریاست جمهوری سزار گاویریا انجام گرفت که دیانا توربای ربوده شد. دیانا سردبیر اخبار تلویزیون کریپتون و مجله اوی ایکس اوی در بوگوتا، و دختر رییس جمهور سابق و دبیر کل حزب لیبرال خولیو سزار توربای بود. دیانا را همراه با چهار نفر از اعضای گروه اخبار ربودند: خانم گزارشگر آزوسه‌نا لی‌یه‌وانو، دبیر تحریریه؛ خوان‌ویتا، نویسنده؛ ریچارد بکرا و اورنالدو آسه‌ودو، فیلمبرداران؛ و هرو بوس آلمانی، روزنامه‌نگار مقیم کلمبیا. مجموعاً شش نفر.

مصاحبه ساختگی با کشیش مانوئل په‌رز سرفرمانده ارتش آزادی‌بخش ملی (ELN) طعمه کوچکی برای به دام انداختن این افراد بود. کسانی که از این دعوت خبردار شده بودند، موافق نبودند که دیانا آن را بپذیرد. در جمع آنها، وزیر دفاع، ژنرال اسکار بوته‌رو و رافائل پاردو، خطراتی را که این مصاحبه در بر داشت و هیأت اعزامی را تهدید می‌کرد، به رییس جمهور گوشزد کرده بودند. به پاردو مأموریت داده شد موضوع را برای خانواده توربای روشن کند. تنها کسانی که شناختی از دیانا

نداشتند، باور می‌کردند او از این سفر منصرف شود. در واقع جذابیت مصاحبه با کشیش مانوئل پەرز برای او کمتر از انجام مذاکرات صلح نبود. یک سال پیش او به طور کاملاً محرمانه سوار بر قاطر به سفر رفت تا با افراد مسلح منطقه گفتگو کند. آزمایشی بی‌نظیر به منظور شناسایی جنبشی مخفی از دیدگاه خبرنگاری و سیاسی. در آن روزها، نه خبر این موضوع اهمیت زیادی داشت و نه نتیجه گفتگوها در مطبوعات منتشر می‌شد. مدتی بعد دیانا علیرغم دشمنی دیرین با ام.۱۹، با فرمانده آن گروه، کارلوس پیزارو پیمان دوستی بست و به منظور یافتن راهکاری صلح‌آمیز، با او در قرارگاهش دیدار کرد. کسانی که با استفاده از این ترفند دیانا را ربودند، احتمالاً از چنین سوابقی اطلاع داشتند. با این حال، در آن دوران، هیچ دلیل و مانعی در دنیا نمی‌توانست مانع گفتگوی دیانا با پەرز شود. کشیشی که یکی از کلیدهای اصلی صلح را در دست داشت.

به دلیل وجود مشکلات گوناگون، این دیدار تنها در چندساعت مانده به لحظه آغاز، به زمان دیگری موکول شد. دیانا در روز ۳۰ ماه اوت، همراه با گروه خود، بدون اینکه کسی را مطلع کند، در حدود ساعت پنج بعدازظهر، سوار بر یک استیشن قدیمی به راه افتاد. دو مرد جوان و دختری که ادعا می‌کردند از سوی سرکردگان ارتش آزادی‌بخش ملی اعزام شده‌اند، آنهارا همراهی می‌کردند. خروج از بوگوتا، تقلیدی موفق از شیوه چریکها بود، به طوری که اگر از سوی چریکهای واقعی نیز انجام

می‌گرفت به همین ترتیب اجرا می‌شد. همراهان او احتمالاً از اعضای جنبشی مسلحانه بودند یا اینکه درس ربودن را به خوبی از بر داشتند، زیرا در گفتار و رفتارشان، کوچکترین اشتباهی به چشم نمی‌خورد تا ترفندهایشان را خنثی کند.

همان روز به شهر اوندا در صد و چهل و شش کیلومتری غرب بوگوتا رسیدند. در آنجا مردانی با اتومبیلهای بهتر و راحت‌تر انتظار می‌کشیدند. پس از صرف شام در رستورانی محل تجمع گله‌داران، سفر را زیر بارانی سیل‌آسا در جاده‌ای روستایی، که به سختی دیده می‌شد و بسیار خطرناک بود، ادامه دادند. در سپیده دم روز بعد، امیدوار بودند جاده، پس از ریزش سنگین کوه، بازگشایی شده باشد. سرانجام در ساعت یازده صبح، خسته و ناتوان به منطقه‌ای رسیدند که یک نگهبان با پنج اسب در انتظار آنان بود. دیانا و آزوسه‌نا سوار بر اسب و همراهانشان پیاده، چهار ساعت دیگر به پیش رفتند. نخست از ارتفاعات پوشیده از درخت و بوته و سپس از دره‌ای شاعرانه با خانه‌های کوچک در میان مزارع قهوه، گذشتند. در هنگام عبور از جاده، عده‌ای از ساکنان، از خانه‌هایشان بیرون آمدند و با مشاهده و شناسایی دیانا، و از روی ایوانها برایش دست تکان دادند. خوان ویتا حدس می‌زد در طول راه، دست‌کم پانصد نفر دیانا را دیده و شناخته‌اند. بعدازظهر در حیاط خانه‌ای متروک از اسب پیاده شدند. مرد جوانی که شبیه دانشجویان بود و خود را عضو ارتش آزادی‌بخش ملی معرفی کرد، از آنها استقبال کرد،

ولی درباره مقصد بعدی آنها چیزی نگفت. همه سردرگم به نظر می‌رسیدند. در فاصله پانصد متری، اتوبان اصلی دیده می‌شد و پشت آن شهری قرار داشت که بی‌تردید مدهلین بود. با این حساب در منطقه‌ای به سر می‌بردند که به ارتش آزادی‌بخش ملی متعلق نبود. این امر می‌توانست آن گونه که بوس تصور می‌کرد، حرکتی هوشمندانه از سوی کشیش په‌رز برای ملاقات در محلی باشد که هیچ‌کس احتمال نمی‌داد.

دو ساعت بعد، واقعاً به کوپاکابانا رسیدند. ناحیه‌ای که شدت هجوم جمعیت مدهلین، آن را بلعیده بود. مسافران در خانه‌ای سفید و کوچک با سقف آجری خزه‌گرفته اقامت کردند. این خانه در دامنه کوهی قرار داشت و داخل آن، فضای بزرگی بود. در هر سو اتاقهای کوچک به چشم می‌خورد. در یکی از اتاقها، سه تختخواب دونفره دیده می‌شد که راهنمایان، برای خود در نظر گرفتند. در اتاق دیگری دارای یک تختخواب دونفره و تختخوابی دوطبقه، مردان گروه را جای دادند. بهترین اتاقی که پشت سایر اتاقها قرار داشت، در اختیار دیانا و آزوسه‌نا قرار داده شد. از ظاهر اتاق چنین برمی‌آمد که خانمهای دیگری پیشتر از آن استفاده کرده‌اند. در طول روز چراغها روشن بود، زیرا پشت پنجره‌ها را با تخته مسدود کرده بودند.

پس از حدود سه ساعت انتظار، مرد با نقابی بر چهره از راه رسید و به نمایندگی رهبری جنبش به آنان خیرمقدم گفت. سپس اطلاع داد که کشیش په‌رز منتظر است، ولی به دلایل امنیتی،

نخست خانمها به آنجا راهنمایی می‌شوند. دیانا برای نخستین بار، دچار اضطراب شد. هرو بوس به طور خصوصی به او گفته بود تحت هیچ شرایطی جدایی از گروه را نپذیرد. دیانا که نمی‌توانست این خواسته را اعمال کند پنهانی کارت شناسایی خود را به او داد، ولی فرصتی برای توضیح این عمل نیافت. بوس کارت دیانا را به عنوان مدرک، در صورتی که ناپدید می‌شد، نزد خود نگه‌داشت.

راهنمایان، صبح زود خانمها و خوان ویتا را همراه بردند. هرو بوس، ریچارد بکرا و اورلاندو آسه‌ودو در اتاق دارای تختخوابهای دونفره و دوطبقه با پنج نگهبان بر جای ماندند. سوءظن به اینکه به دام افتاده‌اند، ساعت به ساعت افزایش می‌یافت. یک شب، در هنگام ورق بازی، هرو بوس متوجه ساعت گرانبهای یکی از نگهبانان شد. با تمسخر گفت:

ـ پس ارتش آزادی‌بخش ملی به سطحی رسیده که از ساعتهای رولکس استفاده می‌کند!

نگهبانی که روبرویش نشسته بود، خود را به ناشنوایی زد. شگفتی هرو بوس هنگامی افزایش یافت که دید آنها به جای استفاده از سلاحهای ویژه جنگهای چریکی، سلاحهای عملیات شهری را با خود حمل می‌کنند. اورلاندو که کم حرف می‌زد و خود را فردی مزاحم احساس می‌کرد، حتی بدون وجود این نشانه‌ها نیز به واقعیت پی برده بود، زیرا احساس می‌کرد رویدادی جدی شکل خواهد گرفت.

نخستین جابه‌جایی، روز دهم سپتامبر، در هنگامی انجام گرفت که نگهبانان نیمه‌شب به داخل اتاقها هجوم آوردند و فریاد زدند:

ـــ این یک دستور است!

پس از سه ساعت راهپیمایی دشوار در جنگل و در میان طوفان هولناک، به خانه‌ای رسیدند که دیانا، آزوسه‌نا و خوان ویتا در آن جای داشتند. بسیار جادار بود و تزیینات خوبی، از جمله تلویزیون بزرگی داشت. چیزی که موجب برانگیختن سوءظن باشد، در آنجا نبود. آنچه از ذهم هیچ‌کس نمی‌گذشت، آزادی اتفاقی در آن شب بود. آن خانه، تنها مکانی برای توقف کوتاه‌مدت به حساب می‌آمد. افراد تازه‌وارد، در آن چند ساعت فرصت یافتند افکار، خاطرات و نقشه‌های آتی خود را با دیانا و همراهان در میان بگذارند. دیانا هرچه در دل داشت، برای هرو بوس بیان کرد و اطلاع داد که از نظر روحی، بسیار ناراحت است، زیرا خود را مسؤول پیامدهای این رویداد می‌داند. اعتراف کرد که یاد افراد خانواده، همسر، فرزندان و پدر و مادرش، یک لحظه هم ذهنش را آرام نمی‌گذارد و هرچه سعی می‌کند خود را آرام سازد، نتیجه معکوس می‌گیرد.

شب بعد، هنگامی که او را همراه با آزوسه‌نا و خوان ویتا پای پیاده در جاده‌ای صعب‌العبور زیر بارانی سیل‌آسا به سومین خانه می‌بردند، دریافت مطالبی که برایش تعریف کرده‌اند، با واقعیت منطبق نیست. همان شب، نگهبانی ناشناس آخرین

تردید او را برطرف کرد و به آنها گفت:

ـــ شما در میان افراد ارتش آزادی‌بخش ملّی حضور ندارید، بلکه در دست کسانی گرفتار شده‌اید که به آنها تحویلیها می‌گویند. ولی اشکالی ندارد، زیرا به زودی شاهد رویدادی تاریخی خواهید بود.

ناپدید شدن گروه دیانا توربای به صورت معمایی لاینحل درآمده بود که نوزده روز بعد، مارینا مونتویا هم ربوده شد. سه مرد خوش‌پوش که مسلح به هفت‌تیر نه میلی‌متری و مسلسل یوزی کوچک مجهز به صدا خفه‌کن بودند، هنگامی که مارینا رستوران دونده لاس تیاس را، که در بخش شمالی بوگوتا قرار داشت، تعطیل می‌کرد، به آنجا هجوم آوردند و او را بردند. خواهرش لوکره‌سیا که همیشه در پذیرایی از مشتریان به او کمک می‌کرد، خوشبختانه به سبب رگ‌به‌رگ شدن قوزک پایش که آن را گچ گرفته بود، آن شب موفق نشد به رستوران بیاید. مارینا که رستوران را بسته بود، دوباره باز کرد، زیرا دو نفر از سه مردی را که در زده بودند، بازشناخت. آنها از هفته پیش بارها در رستوران او ناهار خورده و کارکنان آن را با رفتار دوستانه و خوش‌خلقیهایشان به شیوه اهالی پایيسا، محلی در حومه مده‌لین، و انعام سی درصدی، تحت‌تأثیر قرار داده بودند. آن روز با مارینا به گونه‌ای متفاوت برخورد کردند. به محض اینکه در گشوده شد، او را محکم گرفتند و کشان‌کشان از رستوران بیرون بردند. مارینا موفق شد دستش را به پایه چراغ

بگیرد و فریاد بزند. یکی از مهاجمان با زانو ضربه‌ای به کمر زن زد، طوری که نفس در سینه او حبس شد. مارینا از هوش رفت. در صندوق عقب مرسدس بنز ۱۹۰ آبی رنگی قرار گرفت که هوا به درون آن نفوذ می‌کرد و از محل دور شد.

لویس گی‌یرمو په‌رز مونتویا چهل و هشت ساله، مدیر کل شرکت کداک در کلمبیا و یکی از هفت فرزند مارینا، همان پسرداشتی را از ربودن مادرش داشت که دیگران داشتند: وسیله‌ای برای اعمال فشار. زیرا دولت به توافق میان خرمان مونتویا و تحویلیها، پایبند نبود. او به طور طبیعی به همه اموری که با دنیای سیاست مربوط می‌شد، بدبین بود و به همین دلیل، وظیفه خود می‌دانست که مادرش را از طریق مذاکره مستقیم با پابلو اسکوبار، آزاد سازد.

دو روز بعد، بدون اطلاع، بدون ارتباط با کسی، و حتی بدون اینکه بداند پس از رسیدن به مقصد چه باید بکند، با هواپیما روانه مده‌لین شد. در فرودگاه و پس از پیاده شدن از هواپیما، سوار بر تاکسی شد و از راننده خواست او را به شهر ببرد. هنگامی که در پیاده‌رو جسد دخترکی پنج ساله را دید که بر زمین افتاده بود، لباسهای رنگی ویژه مراسم جشن بر تن و آرایش چهره‌ای درهم ریخته داشت، واقعیت در نظرش مجسم شد. روی پیشانی دختر جای گلوله و روی چهره‌اش رگه خون خشکیده به چشم می‌خورد. لویس گی‌یرمو که نمی‌توانست آنچه را دیده است باور کند، به جسد اشاره کرد و به راننده گفت:

ـ دختری در آنجا مرده!

راننده بدون اینکه نگاهی به جسد بیندازد، گفت:

ـ بله، اینها عروسکهایی هستند که با دوستان دون پابلو رابطه دارند.

این رویداد، سکوت ناخواسته حاکم بر اتومبیل را شکست. لویس گی‌یرمو دلیل حضور خود را در شهر توضیح داد و راننده او را راهنمایی کرد که باید به ملاقات دختر عموی دروغین پابلو اسکوبار برود. گفت:

ـ امروز ساعت هشت به کلیسای پشت بازار بروید. دختری به نام روزالیا به آنجا می‌آید.

به راستی روزالیا روی نیمکتی در میدان کلیسا نشسته بود و انتظار می‌کشید. هنوز خردسال بود، ولی شیوه رفتار و اعتماد به نفسی که در سخن گفتن داشت، مشابه زنی جاافتاده و کارآمد بود. نخستین گام برای مذاکره، همراه داشتن نیم میلیون پزو پول نقد بود. دختر نشانی هتلی را داد که لازم بود مرد در پنجشنبه آینده در آنجا اقامت گزیند و تا روز جمعه بین ساعت هفت صبح تا هفت بعدازظهر منتظر تلفن باشد. دختر افزود:

ـ فردی به نام پیتا با تو تماس خواهد گرفت.

مرد روز پنجشنبه به آنجا رفت و بیهوده دو روز و شب در انتظار ماند. سرانجام متوجه دروغ بودن ماجرا شد و در عین حال، خوشحال بود که پیتا برای دریافت پول تماس نگرفته است. این کار را چنان محرمانه و بااحتیاط انجام داد که حتی همسرش

نیز پس از گذشت چهار سال از پیامد سفر رقت‌بار او، مطلع نشد، آن هم هنگامی که برای نخستین بار در این گزارش از آن صحبت کرد.

چهار ساعت پس از ربوده شدن مارینا مونتویا، دو اتومبیل یکی جیپ و دیگری رنو ۱۸ در خیابان یک‌طرفه‌ای از نواحی لاس فریاس در غرب بوگوتا راه را بر فرانسیسکو سانتوس سردبیر ال تی‌یمپو بستند. او شخصاً رانندگی جیپ سرخ‌رنگ خود را بر عهده داشت. ظاهراً اتومبیلی معمولی به نظر می‌رسید، ولی از نوع ضدگلوله بود. سه مهاجمی که اتومبیل او را احاطه کردند، نه تنها تپانچه نه میلی‌متری و یوزی کوچک مجهز به صداخفه‌کن داشتند، بلکه یکی از آنها باتوم ویژه‌ای داشت که می‌توانست یا آن، شیشه‌ها را درهم بشکند. ولی آنها از هیچ سلاحی استفاده نکردند. پاچو سانتوس، که به صورت اصلاح‌ناپذیری علاقه به گفتگو داشت، در اتومبیل را باز کرد تا با مهاجمان حرف بزند. او گفت:

ــ اگر متوجه نشوم ماجرا چیست، می‌میرم. یکی از ربایندگان تپانچه را روی شقیقه مرد گذاشت و با سر خمیده او را از اتومبیل بیرون آورد. نفر بعدی در جلو را باز کرد، سه تیر خالی کرد که یکی از آنها به شیشه اصابت کرد و دوتای دیگر جمجمه اورومانسیو ایبانیس راننده سی و هشت ساله را درهم کوبید. پاچو متوجه این امر نشد. روز بعد هنگامی که رویداد را از نو مرور می‌کرد، به خاطر آورد که از صدای سوت ضعیف

سه گلوله به گوشش رسیده است.

این عملیات چنان سریع صورت گرفت که در میان ترافیک سرسام‌آور روز چهارشنبه جلب‌نظر نکرد. پلیس در قسمت جلو اتومبیل، جسدی به‌شدت خون‌آلود را یافت. به تلفن بی‌سیم اتومبیل متوسط شد و در آن سوی خط بلافاصله، صدایی گمشده در کهکشان راه شیری را شنید:

ــ بله، بفرمایید.

پلیس پرسید:

ــ شما؟

ــ اینجا دفتر روزنامه ال تی‌یمپو است.

ده دقیقه بعد، خبر در همه‌جا پخش شد. در واقع حمله از چهار ماه پیش تدارک دیده شده بود، ولی این آدم‌ربایی به دلیل زندگی روزمره بدون نظم و برنامه سانتوس و همچنین به این دلیل که کسی هرگز نمی‌دانست او را در کجا می‌توان یافت، به تعویق افتاده و با شکست مواجه شده بود. پانزده سال پیش از آن هم، ام.۱۹ به همین دلیل از ربودن پدرش ارنادو سانتوس صرفنظر کرد.

این بار همه جزئیات امر را از پیش برنامه‌ریزی کرده بودند. اتومبیل ربایندگان در راهبندان بولوار بویاکا در شیب خیابان ۸۰ گرفتار شد، ولی با عبور از پیاده‌رو در محله نیمه‌مرفه کوچکی ناپدید شد. پاچو سانتوس بین دو آدم‌ربا قرار داشت، عینکی که روی شیشه‌هایش لاک ناخن مالیده شده بود و مانع

دیدن اطراف می‌شد، بر چشم داشت و در ذهنش مسیر را با پیچ و تابهایی که اتومبیل می‌خورد، دنبال می‌کرد. مدتی بعد، اتومبیل با تکانهای شدیدی وارد گاراژی شد. از مسیر و طول سفر تصویر واضحی در ذهن نداشت و نمی‌دانست در کدام قسمت از شهر هستند.

یکی از ربایندگان، دست پاچو را گرفت و به راه افتاد. او هنوز هم عینکی که مانع دید او می‌شد بر چشم داشت. به انتهای گاراژ رسیدند. به طبقه اول رفتند و به سمت چپ پیچیدند. در حدود پنج گام به پیش رفتند و وارد فضای بسیار سردی شدند. در آنجا عینک را برداشتند. به اتاق نیمه‌تاریکی رفتند که پشت پنجره‌ها را تخته‌کوب کرده بودند. لامپی به سقف آویخته بود. وسایل اندک موجود در اتاق، عبارت بودند از یک تختخواب دونفره کثیف و رنگ‌ورو رفته و میزی که یک رادیو قابل‌حمل و یک تلویزیون بزرگ روی آن دیده می‌شد.

پاچو نتیجه گرفت که ربایندگان تنها به دلایل امنیتی عجله نداشتند، بلکه می‌خواستند در هنگام پخش بازی فوتبال سانتافه با کالداس در آنجا حاضر باشند. به منظور تسکین حالت اضطراب پاچو، یک بطری آگواردینته به او دادند. رادیو و تلویزیون را در اختیارش گذاشتند و به طبقه همکف رفتند تا به گزارش بازی گوش دهند. پاچو در مدت ده دقیقه، نیمی از محتویات بطری را نوشید. هیچ تأثیری احساس نمی‌کرد. تصمیم گرفت به گزارش فوتبال گوش بدهد. از دوران کودکی

یکی از طرفداران متعصب تیم سانتافه بود. با شنیدن گزارش، دیگر لذتی از آگواردینته نبرد، زیرا از نتیجه مساوی دو بر دو، راضی نبود. در پایان، در اخبار تلویزیون، تصاویر خود را در لباس اسموکینگ دید که ملکه‌های زیبایی او را احاطه کرده بودند. در همان لحظه هم از مرگ راننده آگاه شد.

پس از اخبار، یکی از نگهبانان با نقابی نمدی بر چهره، از راه رسید و به پاچو دستور داد لباسهایش را دربیاورد و لباس ورزشی خاکستری بپوشد. به نظر می‌رسید در زندانهای تحویلیها پوشیدن آن لباس، معمول باشد. نگهبان می‌خواست اسپری آسم او را که در جیب کتش بود، با خود ببرد، ولی پاچو او را قانع کرد که برایش حیاتی است. مرد نقابدار مقررات زندان را توضیح داد و گفت که اجازه دارد از حمام راهرو استفاده کند و بدون محدودیت به رادیو و تلویزیون گوش دهد، ولی با صدای متناسب با اتاق. آنگاه دستور داد دراز بکشد و مچ پای او را با طناب به پایه تخت بست. نگهبان به موازات تختخواب، تشکی روی زمین پهن کرد، روی آن دراز کشید و اندکی بعد صدای نامرتب خرناسه‌هایش در فضای اتاق طنین انداخت. شب فرا رسید. پاچو در تاریکی به این امر می‌اندیشید که تازه نخستین شب از آینده‌ای مجهول را می‌گذراند که در آن هر رویدادی می‌تواند شکل بگیرد. به همسرش ماریا ویکتوریا اندیشید که دوستانش او را ماری‌آوه می‌نامیدند. زنی زیبا، باهوش و ثابت قدم. از او دو فرزند داشت، بنجامین بیست ماهه و گابریل هفت

ماهه. در همسایگی خروسی آواز سر داد و پاچو از نادرستی ساعت درونی حیوان دچار شگفتی شد. با خود گفت:

ـ خروسی که ساعت ده شب آواز بخواند، دیوانه است.

پاچو موجودی احساساتی و پرتحرک بود و به راحتی اشک می‌ریخت. درست مثل پدرش. آندرس اسکابی شوهر خواهرش خوانیتا، در هواپیمایی که تحویلیها در هوا منفجر کردند جان سپرد. پاچو در گردهمایی پرتشنج خانواده جمله‌ای گفت که لرزه بر اندام حاضران انداخت:

ـ در ماه دسامبر یکی از ما جان خود را از دست خواهد داد.

احساس کرد شب ربوده شدن، آخرین شب زندگی او نیست. برای نخستین بار احساس آرامش می‌کرد و اطمینان داشت که زنده می‌ماند. از صدای تنفس نگهبانی که کنارش دراز کشیده بود، متوجه شد که بیدار است. پاچو پرسید:

ـ من اسیر چه گروهی هستم؟

نگهبان گفت:

ـ چه کسانی را ترجیح می‌دهی؟ چریکها یا قاچاقچیان مواد مخدر؟

پاچو گفت:

ـ تصور می‌کنم اسیر پابلو اسکوبار باشم.

نگهبان گفت:

ـ درست است...

و بی‌درنگ جمله را اصلاح کرد:

ـ در دست تحویلیها.

خبر پخش شد. از مرکز تلفن ال تی‌یمپو با خویشاوندان او تماس گرفتند، و آنها نیز به دیگران تلفن زدند و عاقبت همه تا آن سوی دنیا متوجه ماجرا شدند. بر اثر رویدادهایی عجیب و غریب، همسر پاچو آخرین عضو خانواده بود که از ماجرا مطلع شد. چند دقیقه پس از آدم‌ربایی، دوستش خوان گابریل اوریبه، تلفن زد، ولی دقیقاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. فقط پرسید آیا پاچو به خانه رسیده است یا نه. همسر پاچو پاسخ منفی داد و خوان گابریل جرأت نکرد گزارشی را که هنوز تأیید نشده بود، به اطلاع او برساند. چند دقیقه بعد، انریکه سانتوس کاله‌درون، پسردایی شوهرش و معاون مدیر ال‌تی‌یمپو تلفن زد و پرسید:

ـ از ماجرای پاچو خبر داری؟

ماریا ویکتوریا تصور کرد که منظور او خبر دیگری است که تازه از آن مطلع شده و به شوهر او مربوط می‌شود. پاسخ داد:

ـ بدون تردید!

انریکه با عجله خداحافظی کرد تا با سایر منسوبان تماس بگیرد. سالها بعد ماریا ویکتوریا هنگامی که در باره سوءتفاهم حرف می‌زد، گفت:

ـ سوءتفاهم ناشی از آن بود که تصور می‌کردم همه چیز را می‌دانم.

خوان گابریل باز هم تلفن زد و این بار، همه‌چیز را تعریف کرد. اطلاع داد که راننده به قتل رسیده است و پاچو را ربوده‌اند.

رییس جمهور گاویریا و مشاوران نزدیک او در حال تماشای مناظره‌های تلویزیونی در ارتباط با فراخوان انتخاباتی مجلس مؤسسان بودند که مائوریسیو وارگاس مشاور مطبوعاتی در گوش او نجوا کرد:

ـ پاچیتو سانتوس ربوده شده.

تماشای برنامه قطع نشد. رییس‌جمهور که برای تماشای برنامه عینک به چشم می‌زد، آن را برداشت، به وارگاس نگریست و گفت:

ـ مرا مرتباً در جریان امور قرار دهید.

دوباره عینک زد و به تماشا نشست. آلبرتو کاساس سانتاماریا، وزیر ارتباطات و دوست صمیمی رییس جمهور که در کنار او نشسته بود، از ماجرا مطلع شد و موضوع، دهان به دهان گشت و به گوش مشاور رییس جمهور رسید. نفرت و انزجار، سراسر وجود حاضران را فرا گرفت، ولی رییس جمهور پلک نمی‌زد و از قاعده‌ای پیروی می‌کرد که با شخصیت او مطابقت داشت و آن را همچون مقررات مدرسه در نظر می‌گرفت:

ـ نخست باید این تکلیف روشن شود.

پس از پایان برنامه تلویزیونی، عینکش را برداشت و در جیب پیراهنش جای داد. آنگاه دستوری برای وارگاس صادر کرد:

ـ به رافائل پاردو تلفن بزنید و بگویید بی‌درنگ شورای امنیت را تشکیل بدهد.

در همان حال، به اظهار نظر مفسران در باره مناظره‌ها گوش می‌داد. در واقع هنگامی که در این مورد تصمیم‌گیری شد، تازه اثر ضربه وارد شده ناشی از شنیدن خبر آدم‌ربایی، آشکار شد. نیم ساعت بعد، وارد تالاری شد که اکثر اعضای شورای امنیت در آن انتظار می‌کشیدند. مدتی از شروع رایزنی نگذشته بود که مائوریسیو وارگاس، روی نوک انگشتان پا وارد شد و در گوش رییس جمهور گفت:

ـ ماریا مونتویا ربوده شده!

در واقع او را پیش از ساعت چهار، یعنی پیش از ربودن پاچو، ربوده بودند، ولی چهار ساعت طول کشید تا خبر به اطلاع رییس جمهور برسد.

ارناندو سانتوس کاستی‌یو، پدر پاچو، ده هزار کیلومتر دورتر در هتلی در فلورانس ایتالیا از سه ساعت پیش در خواب بود. در اتاق مجاور، دخترش خوانیتا و در اتاق دیگری، دختر دیگرش آدریانا با همسرش اقامت داشتند. همه آنها توسط تلفن از ماجرا مطلع شدند، ولی تصمیم گرفتند پدر را بیدار نکنند. در خمان حال، خواهرزاده‌اش لویس فرناندو مستقیماً از بوگوتا تلفن زد و کوشید جانب احتیاط را نگه‌دارد و دایی شصت و هشت ساله را که تا آن لحظه پنج بار زیر عمل جراحی قلب قرار گرفته بود، نیازارد. او گفت:

ـ خبر خیلی بدی برایت دارم.

مسلماً ارناندو به بدترین خبر فکر می‌کرد، ولی کوشید

خونسردی خود را حفظ کند.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ پاچو را ربوده‌اند.

خبر آدم‌ربایی، هر چقدر سخت و ناگوار باشد، همچون خبر قتل، تأثیرگذار نیست. ارناندو با آسودگی آهی کشید و گفت:

ـ خدا را شکر!

آنگاه لحن صدا را تغییر داد و افزود:

ـ باید آرامش را حفظ کنید تا ببینیم چه می‌توان کرد.

ساعتی بعد، در بامداد عطر آگین پاییز توسکانی، همه آماده بازگشت به کلمبیا شدند. افراد خانواده توربای خیلی ناراحت بودند، زیرا هنوز یک هفته از گم شدن دیانا نمی‌گذشت و هیچ اطلاعی از او در اختیار نداشتند. از دولت خواستند به طور رسمی از سازمانهای مهم چریکی خبر بگیرد. یک هفته پس از تاریخی که دیانا قرار بود بازگردد، شوهرش میگل اوربیه و آلورولی‌وا نماینده مجلس، پنهانی راهی کاساورده پایگاه اصلی نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا در شرق سلسله جبال کردی‌یره شدند. از آنجا با همه سازمانها و گروههای مسلح ارتباط برقرار کردند تا دریابند دیانا نزد کدام یک از آنها اسیر است. هفت گروه، طی اطلاعیه مشترکی، اظهار بی‌اطلاعی کردند. به این دلیل که دولت نمی‌دانست چه موضعی باید داشته باشد، در مورد انتشار اطلاعیه‌های نادرست، به مردم هشدار داد و از آنها خواست غیر از اطلاعیه‌های دولت، به هیچ اطلاعیه‌ای اعتماد نکنند. واقعیت

زننده و تلخ این بود که در آن سالها، عموم مردم اطلاعیه‌های تحویلیها را درست می‌دانستند. بنابراین، هنگامی که روز ۳۰ اکتبر، یعنی سی و یک روز پس از ربوده شدن دیانا توربای و چهل و دو روز پس از ربوده شدن فرانسیسکو سانتوس، تحویلیها با عبارتی ساده، تردیدها را از بین بردند، احساس آرامشی همگانی ایجاد شد:

«رسماً اعلام می‌داریم که خانمهای خبرنگار ناپدید شده در اختیار ما هستند.»

هشت روز بعد، ماروخا پاچون و بئاتریس وی‌یامیزار ربوده شدند. دلیل کافی برای این احتمال وجود داشت که درگیری بیشتری رخ خواهد داد. دو روز پس از ناپدید شدن دیانا و افراد گروه او، که هنوز هیچ سوءظنی در بارهٔ آدم‌ربایی وجود نداشت، یامید آمات، مدیر سرشناس اخبار رادیو کاراکول، در یکی از خیابانهای مرکزی شهر بوگوتا توسط گروه مزدوری که روزهای متوالی در تعقیب او بودند، غافلگیر شد. با این حال، آمات با حرکات رزمی غافلگیرکننده خود، از محاصره گریخت. هیچکس نمی‌داند چرا از پشت سر مورد اصابت گلوله قرار نگرفت. چند ساعت بعد ماریا کارا، دختر بلیساریو بتانکور رییس جمهور سابق که با دختر دوازده ساله‌اش ناتالیا با اتومبیل در حال حرکت بود، توانست از محاصره افراد گروه آدم‌ربای دیگری که در محله‌ای مسکونی در بوگوتا راه را بر او بسته بودند، بگریزد. تنها توضیحی که برای شکست این دو

مأموریت وجود دارد این است که ربایندگان دستور داشتند آنها را نکشند.

از جمله کسانی که بااطمینان می‌دانستند ماروخا پاچون و بئاتریس وی‌یامیزار در کجا زندانی هستند، ارناندو سانتوس، و تورباى رییس جمهور سابق بودند. زیرا اسکوبار چهل و هشت ساعت پس از ربوده شدن آنها، کتباً این مطلب را از طریق یکی از وکلا اعلام کرده بود:

«می‌توانی به آنها بگویی که پاچون در اختیار گروه ما است.

روز ۱۲ نوامبر، این خبر به‌طور ضمنی در نامه‌ای که متعلق به تحویلیها بود، مورد تأیید قرار گرفت.

مخاطب آنها، گومزمارتینز سردبیر روزنامه ال کلمبیانو در مده‌لین بود که بارها از جانب نخبگان با اسکوبار مذاکره کرد. تحویلیها اطلاع دادند که «دستگیری ماروخا پاچون خبرنگار، پاسخ ما به شکنجه‌ها و آدم‌رباییهایی است که در روزهای اخیر در شهر مده‌لین به دست دستگاه امنیت کشوری اعمال می‌شود و بارها در اطلاعیه‌های پیشین، آنها را محکوم کرده‌ایم.»

با این کار، بار دیگر بر قاطعیت خود در مورد آزاد نکردن حتی یک گروگان تا زمانی که اوضاع تغییر کند، تأکید کردند.

دکتر پدرو گه‌ره‌رو شوهر بئاتریس از همان ابتدا از ناتوانی کامل خود آگاهی داشت و ناراحت بود. تکرار رویدادها، خارج از تحمل او بود. تصمیم گرفت مطب روانپزشکی را تعطیل کند. گفت:

ـ در زمانی که اوضاع خودم بدتر از بیماران است، چگونه می‌توانم آنها را مداوا کنم؟

همواره در حالت اضطراب به‌سر می‌برد و نمی‌خواست این اضطراب را به فرزندانش منتقل کند. آرامش نداشت و شبها با نوشیدن ویسکی خود را تسکین می‌داد. به آهنگهای غم‌انگیزی که از رادیو رکوئردو برای عشاق پخش می‌شد، گوش می‌داد و از بی‌خوابی لذت می‌برد.

برای آلبرتو وی‌یامیزار، روشن بود که ربوده شدن همسر و خواهرش، تنها حلقه‌ای از زنجیر بزرگ مصیبت است. در جمع خویشاوندان سایر ربوده‌شدگان، به دنبال متحدی همدرد می‌گشت. نخستین ملاقات با خواهر همسرش گلوریا پاچون دگالان که در خانه ارناندو سانتوس انجام گرفت، از نیزان امید و اعتماد به‌نفس او کاست. ارناندو با اندوه فراوان روی کاناپه دراز کشید. روحیه‌اش را کاملاً از دست داده بود. نخستین عبارتی که بر زبان آورد، چنین بود:

ـ خودم را آماده می‌کنم تا اگر فرانسیسکو را به قتل برساندند، تا جایی که امکان داشته باشد، کمتر رنج بکشم.

وی‌یامیزار کوشید نقشه‌ای برای مذاکره با ربایندگان طراحی کند، ولی ارناندو آن را ویران کرد. او گفت:

ـ نباید تا این حد ساده باشی. نمی‌دانی آنها چه موجوداتی هستند. هیچ کاری نمی‌توان کرد.

تورباى رییس جمهور سابق هم جرأت زیادی نداشت. از

منابع مختلف خبر گرفته بود که دخترش در دست تحویلیها اسیر است، ولی تصمیم گرفته بود تا زمانی که نداند دقیقاً تقاضای آنها چیست، چیزی را تأیید نکند. در مقابل گروهی از خبرنگاران که یک هفته پیش در این مورد از او سؤال کرده بودند، از کنار موضوع گذشت و گفت:

ــ دلم گواهی می‌دهد که دیانا و همکارانش همچنان به کار خبرنگاری مشغول هستند و موضوع اسارت در کار نیست.

پس از سه ماه تلاش بیهوده، یأس و ناامیدی، آشکار و قابل درک بود. وی‌یامیزار آن را این‌گونه تعبیر کرد، ولی به جای اینکه تحت تأثیر بدبینی سایرین قرار گیرد، به دنبال دمیدن روح تازه‌ای برای حل مشکل گروهی بود.

آن روزها از یکی از دوستان او پرسیده بودند که وی‌یامیزار چطور آدمی است. آن دوست، او را با یک جمله توصیف کرده بود:

ــ انسانی فوق‌العاده خوب، و رفیق راه.

وی‌یامیزار این تعریف را به عنوان ستایشی حسادت‌برانگیز، به فال نیک گرفت. با این حال، در همان روز ربوده شدن همسرش، برایش روشن شد که همین ویژگی در موقعیت او، امتیاز خطرناکی به حساب می‌آید. از همان لحظه تصمیم گرفت تا زمانی که ربوده‌شدگان آزاد نشوند، لب به مشروب نزند. او به عنوان میگسار خوش‌خلق می‌دانست که الکل، میزان هوشیاری را کاهش می‌دهد، زبان را شل می‌کند، و در مواردی،

احساس واقع‌بینی را دگرگون می‌سازد. برای کسی که ملزم بود هر رفتار و گفتاری را سنجیده انجام دهد، خطر بزرگی بود. انضباطی که بر خود تحمیل کرد، توبه نبود، بلکه گامی در راستای تأمین امنیت بود. دیگر به مهمانی نرفت. با ساعتها اتلاف وقت و دوره‌گردی سیاسی شبانه وداع کرد. شبهایی که در آنها به‌شدت دچار غلیان احساسات می‌شد. آندرس با لیوانی اب معدنی در دست، در کنار پدرش می‌نشست تا او ضمن نوشیدن، حرفهای محبوس شده را از درونش به بیرون بریزد.

در دیدار با رافائل پاردو در باره همه‌چیز بحث می‌شد، ولی آنها با سیاست دولت، مبنی بر پافشاری بر سر تحویل به هر قیمت، موافق نبودند.

از آن گذشته، هر دو می‌دانستند قویترین اهرم فشار در برابر تحویلیها، همیت است و در نتیجه رییس جمهور، این عامل را با اعتقاد کامل به کار می‌بندد، همان‌گونه که تحویلیها هم به همین بهانه از تسلیم شدن به دولت خودداری می‌کردند.

وی‌یامیزار آموزش نظامی ندیده، ولی در مجاورت یک پادگان نظامی بزرگ شده بود. دکتر آلبرتو وی‌یامیزار فلورس، پدرش، سالهای متمادی پزشک گارد ریاست جمهوری بود و در نتیجه زندگی خود را با نظامیان گره زده بود. پدربزرگش ژنرال خواکین وی‌یامیزار وزیر جنگ بود و یکی از عموهایش ژنرال خورخه وی‌یامیزار فلورس سر فرماندهی نیروهای مسلح را بر عهده داشت. آلبرتو، منش سربازی و خلق و خوی سانتاندری را

از آنها به ارث برده بود. در عین حال فردی صمیمی و مغرور و جدی و سرزنده بود که وظایف خود را به درستی انجام می‌داد. هرچه برای گفتن داشت، به صراحت می‌گفت و هرگز در زندگی با کسی چنان نزدیک نمی‌شد که او را «تو» خطاب کند. پدر را الگو قرار داده و تحصیلات پزشکی را به پایان رسانده بود. طوفانهای اجتناب‌ناپذیر سیاسی، او را با خود می‌بردند و او چاره‌ای نداشت که نه به عنوان یک نظامی، بلکه به عنوان یک سانتاندری اصیل، همواره تپانچه دسته کوتاه اسمیت و وسون، کالیبر ۳۸ که هرگز مایل نبود از آن استفاده کند، با خود حمل می‌کرد. به هر حال، چه مسلح و چه غیرمسلح، دو ویژگی ممتاز او، قاطعیت و بردباری بود. در نخستین نگاه، به نظر می‌رسد این دو ویژگی متناقض باشند، ولی زندگی به او نشان داده بود که تناقض ندارند. وی‌یامیزار مجهز به چنین میراثی مشتاق بود راهکاری مسلحانه برای مقابله با آدم‌ربایان بیابد، ولی در عین حال، چنین راهکاری را تا زمانی که موضوع مرگ و زندگی در میان نبود، رد می‌کرد.

بنابراین در پایان ماه نوامبر، تنها یک راه‌حل در ذهن داشت: رویارویی با اسکوبار و انجام مذاکراتی جدی و صریح میان یک سانتاندری و یک انتیوکه‌تیرایی. شبی خسته از این در و آن در زدن، موضوع را با رافائل پاردو در میان گذاشت. پاردو ناراحتی او را درک می‌کرد، ولی با قاطعیت و به شیوه خود، هوشیارانه و بی‌پرده گفت:

ــ آلبرتو، خوب گوش بده. هر کاری می‌خواهی، بکن. هرچه می‌توانی تلاش کنی. ولی اگر می‌خواهی از حمایت ما برخوردار باشی، باید بدانی که اجازه نداری از محدوده سیاست ما مبنی بر تسلیم آنان جلوتر بروی... حتی یک گام...

هیچ صفتی جز قاطعیت و بردباری نمی‌توانست بهتر از این به وی‌یامیزار کمک کند تا تضادهای درونی را که آن شرایط برایش پدید آورده بود، تحمل کند. یعنی: طوری عمل کند که همواره آرزو داشت... خیال‌پردازانه و به دلخواه، ولی با دستهای بسته.

۳

ماروخا چشمانش را گشود و به یاد یک ضرب‌المثل قدیمی اسپانیایی افتاد: «خداوند ما را از آنچه قادر به تحمل آن نیستیم، معذور می‌دارد.»

از زمان آدم‌ربایی، ده روز می‌گذشت. آنچه در نخستین شب برای ماروخا و بئاتریس غیرقابل تصور به نظر می‌رسید، به‌تدریج عادی می‌شد. ربایندگان بارها اظهار کرده بودند که این ماجرا، نوعی عملیات نظامی است. با این حال، وضعیت آنها، بسیار بدتر از زندان و اسارت بود. زنان تنها اجازه داشتند در موارد اضطراری حرف بزنند، به این شرط که بلند صحبت نکنند. حق نداشتند از روی تشکی که به طور مشترک مورد استفاده بود، برخیزند. برای انجام دادن هر کاری، لازم بود از نگهبانان که در خواب نیز آنان را زیر نظر داشتند، اجازه بگیرند: برای نشستن، دراز کردن پا، حرف زدن با مارینا، و سیگار کشیدن. ماروخا برای اینکه صدای سرفه‌اش به گوش نرسد، مجبور بود بالش را جلو دهان بگیرد. تنها تختخواب موجود در اتاق، متعلق

به مارینا بود. چراغ خواب اتاق به‌طور شبانه روزی روشن می‌ماند. تشکی به موازات تختواب روی زمین پهن شده بود که ماروخا و بئاتریس روی آن می‌خوابیدند، یکی در جهت عکس دیگری، درست همچون صورت فلکی حوت. برای آن دو، تنها یک پتو گذاشته بودند.

نگهبانان روی زمین می‌نشستند و به دیوار تکیه می‌دادند. جایشان به اندازه‌ای تنگ بود که اگر پایشان را دراز می‌کردند، روی تشک قرار می‌گرفت. محل خواب و استراحت آنها در اتاق بی‌نوری بود که تنها پنجره آن را تخته‌کوب کرده بودند. پیش از خوابیدن، با استفاده از پارچه‌های کهنه، شکافهای در را می‌گرفتند تا نور چراغ خواب مارینا، از بیرون دیده نشود. در طول شبانه‌روز، غیر از انعکاس نور ناشی از دستگاه تلویزیون، نور دیگری در آنجا به چشم نمی‌خورد. به این دلیل که همه‌چیز زیر نور لامپ آبی، رنگپریده و هولناک به نظر می‌رسید، به درخواست ماروخا، آن را باز کرده بودند. هوای گرمی که در فضای بسته بود، به دلیل فقدان جریان هوا، هر لحظه سنگین‌تر می‌شد و تنفس را مشکل می‌کرد. بدترین حالت، زمانی بود که اسیران از خواب بیدار می‌شدند، در ساعات اولیه صبح، یعنی بین شش تا نه، هوایی برای تنفس کردن و چیزی برای خوردن و نوشیدن نبود. همه منتظر می‌ماندند تا پارچه‌ها را از شکافهای در بردارند تا بتوانند نفسی تازه کنند. تنها چیزی که ماروخا و مارینا را تسکین می‌داد، تحویل روزانه یک قوری قهوه و یک

بسته سیگار بود. اگر می‌خواستند، می‌توانستند مقدار بیشتری هم بگیرند. برای بئاتریس، که متخصص درمان تنفس بود، این اتاقک آکنده از دود، بسیار رنج‌آور بود. با این حال، تحمل می‌کرد و حرفی نمی‌زد، زیرا متوجه بود که سایرین از کشیدن سیگار لذت می‌برند. مارینا یک بار در هنگام نوشیدن قهوه و دود کردن سیگار، گفت:

ـ کاش روزی ما سه نفر در خانه من بنشینیم، سیگار دود کنیم، قهوه بنوشیم، و به این روزهای هولناک بخندیم!

آنچه در آن روزها بئاتریس را ناراحت می‌کرد، دود سیگار نبود، بلکه تأسف از این امر بود که چرا سیگاری نیست. شاید وضعیت اضطراری موجب شده بود که آن سه نفر را در یک مکان زندان کنند، زیرا خانه‌ای که روز نخست به آنها اختصاص داده بودند، پس از اینکه تاکسی آسیب‌دیده مسیر حرکت آنها را لو داده بود، دیگر قابل استفاده نبود. در واقع تغییر مکان آنان تنها این‌گونه تعبیر و تفسیر می‌شد. تختوابی باریک و تشکی ساده برای دو نفر، در مساحتی کمتر از شش مترمربع، و حضور سه گروگان و دو نگهبان، کافی به نظر نمی‌رسید. مارینا را هم از اقامتگاه دیگری، و آن‌گونه که خودش می‌گفت از دامداری دیگری، به آنجا آورده بودند، زیرا در آنجا مستی و بی‌انضباطی نگهبانان، موجب ایجاد خطر برای تشکیلات می‌شد. به هر حال، به نظر غیرقابل درک می‌رسید که یک مؤسسه بزرگ چندملیتی جهان، نتواند با زیردستان و اسیران، رفتاری انسانی

داشته باشد.

گروگانها نمی‌دانستند در کجا هستند. از سروصدای عبور اتومبیلهای سنگین متوجه شده بودند که جاده‌ای در آن اطراف وجود دارد. انگار فروشگاهی هم در نزدیکی آن محل بود که هم مشروب داشت و هم موسیقی پخش می‌کرد و تا دیروقت باز بود. گاهی صدایی از بلندگو به گوش می‌رسید که محل گردهماییهای سیاسی یا مذهبی را اطلاع می‌داد. در این حال، آهنگهای تند پخش و سپس شعارهایی برای انتخابات قریب‌الوقوع مجلس مؤسسان، داده می‌شد. علاوه بر آن، صدای عبور هواپیماهای کوچکی هم به گوش می‌رسید که در فاصله‌ای نه چندان دور، از باند برمی‌خاستند و روی آن فرود می‌آمدند. چنین استنباط می‌شد که ربوده‌شدگان در نزدیکی گای‌مارال، فرودگاهی با باند کوچک، در بیست کیلومتری شمال بوگوتا اقامت دارند.

ماروخا که از کودکی با آب و هوای ساوانا مأنوس بود، احساس می‌کرد سرمای اتاق به هوای شهر شباهت دارد و مشابه هوای دشت و صحرا نیست. رفتارهای بسیار محتاطانه نگهبانان نیز، بر این امر تأکید می‌کرد که آنها در منطقه‌ای پرجمعیت و در شهر حضور دارند. آنچه موجب شگفتی می‌شد، صدای هلیکوپتری بود که گاهی از مسافتی نه‌چندان دور، به گوش می‌رسید. انگار بر فراز بام خانه پرواز می‌کرد. مارینا مونتویا تصور می‌کرد، در آن هلیکوپتر، افسری می‌نشیند که

مسؤول آدم‌ربایی است. اسیران، با گذشت زمان به سروصدا عادت کردند، زیرا در طول دوران اسارت، دست‌کم هر ماه یک هلیکوپتر در آنجا فرود می‌آمد. گروگانها تردیدی نداشتند که این پروازها، به نوعی به آنها مربوط می‌شود. غیرممکن بود کسی بتواند مرز میان واقعیات و تخیلات مارینا را تشخیص دهد. او بر این باور بود که پاچو سانتوس و دیانا توربای در اتاقهای دیگری در همان خانه اقامت دارند و افسر هلیکوپترسوار، هر بار که به آنجا می‌آید، به امور همه آنان با هم رسیدگی می‌کند.

روزی سروصدای نگران‌کننده‌ای از حیاط به گوش رسید. صاحبخانه یا کسی که مسؤولیت حراست از آنجا را بر عهده داشت، در میان همهمه حاضران، در همان حال که به نظر می‌رسید فرامینی به منظور بلند کردن، پشت و رو کردن، چرخانیدن، و به خاک سپردن جسدی صادر می‌کرد، و آشکار بود که این کار با فرامین او به انجام نخواهد رسید، به همسرش دشنام می‌داد و او را بی‌عرضه می‌خواند. مارینا این گونه تصور می‌کرد که احتمالاً بدن فرانسیسکو سانتوس را قطعه‌قطعه کرده‌اند و قصد دارند هر قطعه را زیر سنگفرشهای آشپزخانه دفن کنند. او گفت:

ــ اگر یک بار خونریزی شود، این کار دیگر پایان نمی‌یابد. بعد هم نوبت ما می‌رسد.

شب هولناکی بود. همه گروگانها در وحشت و هراس به سر می‌بردند، ولی عاقبت دریافتند که ماشین لباسشویی بزرگی را

انتقال می‌دهند که چهار نفر هم نمی‌توانستند آن را حرکت بدهند.

غیر از این سر و صداها، خروس دیوانه‌ای هم در آن اطراف حضور داشت که انگار زمان را احساس نمی‌کرد و هرگاه تمایل داشت، با بانگ بلند خود، سکوت را می‌شکست. از دوردست، صدای پارس سگ نیز شنیده می‌شد. از فاصله‌ای بسیار نزدیک هم، سگ دیگری پاسخ می‌داد که شاید سگ نگهبان و تعلیم‌دیده بود.

روزهای نخست به ماروخا سخت گذشت. اغلب روی تشک دراز می‌کشید و زانوانش را در بر می‌گرفت. روزهای متوالی چشمانش را می‌بست و تنها زمانی می‌گشود که واقعاً ضرورت داشت. با این ترفند، می‌کوشید افکار خود را متمرکز کند. هرگز نمی‌توانست هشت ساعت متوالی بخوابد، و معمولاً نیم ساعت بیشتر نمی‌خوابید. هر بار که بیدار می‌شد، هراسان بود. وحشتی که واقعاً در کمین او بود. هر لحظه احساس می‌کرد چیزی در قلبش فرو می‌ریزد. همه دوران زندگانی خود را در ذهن به تصویر می‌کشید و می‌کوشید روی خاطرات خوش، تمرکز کند. با این حال، همواره خاطرات ناگوار، ذهنش را فرا می‌گرفتند. در یکی از سه سفری که برای گذراندن تعطیلات به جاکارتا رفته بود، لویس کارلوس گالان، در هنگام صرف ناهار، از او درخواست کرد در مبارزات انتخاباتی ریاست‌جمهوری آینده، به او کمک کند. ماروخا در گذشته در یکی از مبارزات انتخاباتی، مشاور تبلیغاتی لویس بود و همراه با خواهرش گلوریا، به همه

نقاط کشور سفر کرد. آنها موفقیتها را جشن گرفتند و ناکامیها را از سر گذراندند و از خطرات بسیاری جان به در بردند. بنابراین چنین پیشنهادی، دور از انتظار نبود. ماروخا خود را فردی موفق و شاد احساس می‌کرد. در لحظات پایانی صرف غذا، احساس مبهمی در مورد گالان داشت. انگار نوعی آگاهی غیرطبیعی بود. الهامی درونی به او گوشزد می‌کرد که گالان کشته خواهد شد. این الهام برای ماروخا چنان قاطع بود که شوهرش را وادار ساخت علیرغم اصرار گالان به خانه بازگردد. این کار، انجام گرفت و ماروخا را درست هشت روز پیش از اینکه از جاکارتا بازگردد، با خبر کشته شدن گالان از خواب بیدار کردند!

این تجربه، برای او افسردگی همراه آورد و آدم‌ربائیها، بر میزان افسردگی افزود. در واقع هیچ راهی برای تسکین وجود نداشت و نمی‌توانست این تصور را از ذهن براند که مرگ در کمین نشسته است. مدتی از حرف زدن و غذا خوردن امتناع کرد. گوشه‌گیری بئاتریس و خشونت مردان نقابدار، او را آزار می‌داد. نمی‌توانست فرمانبرداری و تا حدی تفاهم مارینا را با ربایندگان تحمل کند. مارینا برایش مشابه یکی از زندانبانان بود. اگر ماروخا خرناسه می‌کشید، سرفه می‌کرد، یا بیتر از اندازه در جایش تکان می‌خورد، به او تذکر می‌داد. هرگاه لیوانی را در جایی می‌گذاشت، مارینا هراسان و شتابان، آن را برمی‌داشت و می‌گفت:

ـ احتیاط کن!

سپس لیوان را در جای دیگری قرار می‌داد. رفتار ماروخا با مارینا نیز بسیار تحقیرآمیز بود و معمولاً می‌گفت:

ـ بس کن! تو حق امر و نهی نداری!

آنچه بیشتر از همه نگهبانان را پریشان می‌کرد، یادداشت برداشتن بئاتریس از همه رویدادها بود. انگار می‌خواست پس از رهایی، همه جزئیات امر را برای شوهر و فرزندانش تعریف کند. فهرستی طویل از چیزهای نفرت‌آوری که در اتاق می‌دید، تهیه کرده بود. نگهبانان از رادیو شنیده بودند که بئاتریس فیزیوتراپ است، ولی او را با متخصص روان‌درمانی اشتباه می‌گرفتند و تصور می‌کردند در حال مطالعه در باره روش علمی تازه‌ای است که می‌تواند موجب ابتلای آنان به جنون شود. شاید به همین دلیل بود که مدتی بعد، نوشتن را ممنوع کردند.

پریشانی روانی مارینا قابل درک بود. ورود دو گروگان تازه، از نظر او هجومی تحمل‌ناپذیر به دنیای تنهایی و مطلق او به حساب می‌آمد. در طول دو ماه، آن اتاق را ملک خود می‌دانست و انتظار داشت تا لحظه مرگ، به تنهایی در آن به سر ببرد. رفتاری بسیار صمیمانه با نگهبانان داشت و مشکلی احساس نمی‌کرد. ولی با ورود آن دو زن، تغییر رفتار داد و در مدتی کمتر از دو هفته، دردهای هولناک و احساس تنهایی به سراغش آمد. رنجهایی که توانسته بود با گذشت زمان، بر آنها غلبه کند.

برای ماروخا، هیچ شبی همچون شب نخست، هولناک،

بی‌پایان و سرد نبود. در حدود ساعت یک بامداد، بر طبق پیش‌بینی اداره هواشناسی، دمای هوا بین سیزده تا پانزده درجه شد. در مرکز شهر و در اطراف فرودگاه، باران ملایمی می‌بارید. خستگی بر وجود ماروخا غلبه کرده بود. هرگاه به خواب می‌رفت، خرناسه می‌کشید. سرفه‌های ناشی از کشیدن سیگار، پایان‌ناپذیر و تحت‌تأثیر رطوبت دیوارهایی که سپیده‌دم، شبنم سردی روی آنها می‌نشاند، هر لحظه بدتر می‌شدند و پیوسته او را بیدار می‌کردند. هر بار که سرفه می‌کرد یا خرناسه می‌کشید، نگهبانان لگدی به سرش می‌کوبیدند. در چنین مواردی، ماروخا دچار هراس می‌شد، ولی مارینا به پشتیبانی از نگهبانان، او را با عباراتی از این قبیل که به تشک بسته خواهد شد تا نتواند تکان بخورد، یا دهانش را چنان خواهند بست که نتواند خرناسه بکشد، می‌آزرد.

مارینا از بئاتریس خواسته بود هر روز به اخبار صبح رادیو گوش بدهد. ولی این کار اشتباه بود. شوهر بئاتریس در نخستین مصاحبه خود با آمات در رادیو کاراکول، با حالتی عصبی و در حالی که دشنام می‌داد، رباینده‌گان را به مبارزه دعوت کرد. دکتر پدرو گه‌رهرو، صراحتاً از رباینده‌گان خواست رفتاری مردانه داشته باشند و مبارزه رو در رو را بپذیرند. بئاتریس با شنیدن این سخنان، دچار تشنج شد، زیرا تردیدی نداشت که توهینهای شوهرش به زیان همه خواهد بود.

دو روز بعد، فرمانده عملیات، خوش‌پوش و دارای قامتی به

بلندای یک متر و نود سانتیمتر، و اندامی عضلانی و قوی، به خانه وارد شد. در اتاق را با لگد گشود و همچون گردباد، به داخل هجوم آورد. کت و شلوار پشمی تمیز، کفش ایتالیایی از پوست کوزن، و کراوات زرد ابریشمی، تناسبی با رفتار تند و بی‌ادبانه او نداشت. دشنامهایی نثار نگهبانان کرد، ترسوترین آنها را که رفقایش او را لامپارون می‌نامیدند فرا خواند، و گفت:

ــ شنیده‌ام که خیلی عصبی هستید! حواستان را جمع کنید! آدمهای عصبی را در اینجا می‌کشیم.

آنگاه بدون ملاحظه به ماروخا گفت:

ــ شنیده‌ام دیشب مزاحمت درست کرده‌ای! سروصدا راه انداخته‌ای! سرفه می‌کنی!

ماروخا با آرامشی که می‌توانست نوعی تحقیر تلقی شود، پاسخ داد:

ــ در هنگام خواب، خرناسه می‌کشم و متوجه نمی‌شوم. در مقابل سرفه هم کاری نمی‌توانم بکنم. اتاق خیلی سرد است و هر روز نزدیک صبح از دیوارها آب می‌چکد.

مرد حوصله شنیدن شکایت نداشت. فریاد زد:

ــ فکر می‌کنی هر کاری دلت بخواهد، می‌توانی انجام بدهی؟ اگر یک بار دیگر شبها خرناسه بکشی و سرفه کنی، مغزت را با شلیک یک گلوله بیرون می‌ریزم!

آنگاه رو به بئاتریس کرد و گفت:

ــ حتی مغز فرزندان و شوهرانتان را. همه آنها را به خوبی

می‌شناسم و به بهترین نحو زیر نظر دارم.

ماروخا گفت:

— هر کاری می‌خواهید بکنید، من نمی‌توانم در مورد خرناسه کاری بکنم. می‌توانید مرا تیرباران کنید!

لحنی صادقانه داشت و گذشت زمان نشان داد که خوب عمل کرده است. رفتار خشن، درست از همان روز نخست، از شیوه‌های متداول در آدم‌ربایی بود. با این ترفند، روحیه گروگانها را تضعیف می‌کردند. بئاتریس همچنان از سخنان شوهرش در رادیو، احساس ناراحتی می‌کرد و در نتیجه اعتماد به نفس کمتری داشت. گریه‌کنان گفت:

— چرا فرزندانمان را تنبیه می‌کنید؟ آنها هیچ ارتباطی با موضوع ما ندارند. مگر خودتان فرزندی ندارید؟

مرد، گفته بئاتریس را با تأثری ظاهری، تأیید کرد. ولی بئاتریس بازنده اصلی بود، زیرا از شدت گریه نتوانست به گفتارش ادامه بدهد. ماروخا که در این فاصله آرامش خود را بازیافته بود، به فرمانده گفت که اگر واقعاً می‌خواهند به توافق برسند، باید با شوهرش حرف بزنند.

ماروخا تصور می‌کرد فرمانده نقابدار به توصیه او عمل کرده است، زیرا مرد با حالتی کاملاً متفاوت، روز یکشنبه به آنجا بازگشت. روزنامه‌هایی را همراه داشت که گفته‌های آلبرتو ری‌یامیزار را در مورد توافقی معتبر با آدم‌ربایان در آنها نوشته شده بود. چنین به‌نظر می‌رسید که قرار است اقداماتی صورت

گیرد. فرمانده دست‌کم به اندازه کافی لطف داشت که از گروگانها بخواهد فهرستی از اقلام مورد نیاز خود را همچون صابون، مسواک، خمیردندان، سیگار، کرم پوست، و چند کتاب تهیه کنند و در اختیار او قرار دهند. زنان، بخشی از نیازهای خود را همان روز، ولی تعدادی از کتابها را چهار ماه بعد دریافت کردند. با گذشت زمان، تصاویر گوناگون و عکسهایی از مسیح و مریم مقدس گردآوری کردند که نگهبانان همراه می‌آوردند، یا اگر می‌خواستند به مرخصی کوتاه مدت بروند، بر جای می‌گذاشتند.

پس از ده روز، زندگی روزمره گروگانها نظم معمول را باز یافت. کفشها را زیر تختخواب می‌گذاشتند، ولی اتاق آنقدر نمناک بود که مجبور بودند آنها را به حیاط ببرند تا خشک شوند. خانمها اجازه داشتند با جورابهای مردانه پشمی، کلفت، و رنگی که روز نخست دریافت کرده بودند، راه بروند. برای این کار دو جفت روی هم می‌پوشیدند تا صدای پایشان شنیده نشود. لباسهایی که بر تن داشتند، گرفته شده و به جای آنها، دو دست لباس ورزشی داده شده بود، یکی به رنگ خاکستری و دیگری صورتی. دو دست لباس زیر نیز به آنها داده بودند که هر بار، لباس کثیف شده را زیر دوش می‌شستند. روزهای نخست، با همان لباسهای ورزشی می‌خوابیدند، ولی پس از اینکه لباس خواب دریافت کردند، آنها را می‌پوشیدند و در شبهای بسیار سرد، لباس ورزشی را هم می‌پوشیدند. کیسه‌ای هم گرفته بودند

تا وسایل شخصی اندک خود را شامل لباس ورزشی اضافی، لباسهای زیر اضافی، نوارهای بهداشتی، دارو، و وسایل شستشو، در آنها بگذارند. تنها یک حمام برای سه گروگان و چهار نگهبان در آنجا بود. در حمام را می‌بستند، ولی حق نداشتند از قفل استفاده کنند. در هنگام شستن لباس، اجازه نداشتند بیشتر از ده دقیقه زیر دوش بمانند. هرچه سیگار می‌خواستند، برایشان می‌آوردند. سهم روزانه سیگار ماروخا، بیشتر از یک پاکت و سهم مارینا از آن هم بیشتر بود.

در اتاق، یک تلویزیون و یک رادیو وجود داشت که متعلق به همه ساکنان خانه بود. گروگانها و نگهبانان می‌توانستند اخبار و موسیقی گوش بدهند. اخبار صبح را با صدای کم و تا حدی پنهانی گوش می‌دادند، ولی نگهبانان صدای رادیو یا تلویزیون را در هنگام پخش موسیقی، بسیار بلند می‌کردند. تلویزیون در ساعت نه صبح روشن می‌شد تا برنامه‌های آموزشی ببینند، سپس سریالهای تلویزیونی و چند برنامه دیگر را می‌دیدند تا نوبت به اخبار ظهر برسد. بیشترین زمان پخش برنامه از ساعت چهار تا یازده شب بود. تلویزیون، مثل اتاق بچه‌ها، همیشه روشن بود، حتی اگر کسی آن را نگاه هم نمی‌کرد. گروگانها اخبار را با دقت زیاد دنبال می‌کردند تا پیامهای مخفیانه افراد خانواده خود را به صورت رمزی بشنوند و کشف کنند. ولی هرگز درنیافتند چه پیامهایی را نفهمیدند و چه عبارات ساده‌ای را به اشتباه پیام امیدواری تصور کردند.

در دو روز نخست، آلبرتو ویامیزار هشت بار در برنامه‌های خبری مختلف بر صفحه تلویزیون ظاهر شد. تردیدی نداشت که از طریق یکی از همین کانالها صدایش به گوش گروگانها خواهد رسید. باید اشاره کرد که تقریباً همه فرزندان ماروخا در رسانه‌های گروهی کار می‌کردند. عده‌ای از آنها مرتب در برنامه‌های تلویزیونی شرکت و از موقعیت استفاده می‌کردند تا ارتباط برقرار کنند. البته همان‌طور که به خوبی می‌دانستند، چنین برنامه‌هایی، یک طرفه و بی‌فایده بود، ولی با این حال، به کار خود ادامه می‌دادند.

نخستین برنامه‌ای که گروگانها در این مورد دیدند، روز چهارشنبه و هنگامی بود که آلخاندرا پس از بازگشت از گواخیرا تهیه کرده بود. خایمه گاویریا روانپزشک، یکی از همکاران شوهر بئاتریس و از دوستان قدیمی خانواده، رشته توصیه‌هایی هوشمندانه ارائه می‌کرد که نشان می‌داد چگونه می‌توان در هنگام اجبار به اقامت در فضاهای بسته، روحیه خود را حفظ کرد. ماروخا و بئاتریس که دکتر گاویریا را از پیش می‌شناختند، منظور او را از پخش برنامه فهمیدند و توصیه‌هایش را به خاطر سپردند. روز چهارشنبه، نخستین بخش از مجموعه هشتگانه‌ای پخش شد که آلخاندرا بر اساس گفتگویی طولانی با دکتر گاویریا در باره روانشناسی گروگانها آماده کرده بود. موضوع اصلی، انتخاب مطالبی متناسب با روحیه و وضعیت ماروخا و بئاتریس بود. در این برنامه،

پیامهای شخصی را نیز به گونه‌ای ارسال می‌کردند که تنها این دو زن بتوانند رمز آنها را کشف کنند. آلخاندرا تصمیم گرفته بود هر هفته شخصیتی را معرفی کند که آمادگی پاسخ دادن به پرسشهای هدفمندی را داشته باشد که با شرایط گروگانها ارتباط مستقیم داشت. شگفت‌آور این بود که بسیاری از بینندگان عادی نیز متوجه شدند مطالبی در این پرسشهای ظاهراً ساده گنجانده شده است.

در همان شهر و در فاصله‌ای نه چندان دور، وضعیت اسارت فرانسیسکو سانتوس، مشابه شرایط نفرت‌انگیز ماروخا و بئاتریس، ولی نه آن‌گونه سختگیرانه بود. به تعبیری در مورد او نه تنها اهداف سیاسی، بلکه انتقامجویی نیز به کار می‌رفت. علاوه بر آن، کاملاً آشکار بود که نگهبانان ماروخا و نگهبانان پاچو، به گروههای متفاوتی متعلق بودند. شاید هم به دلایل امنیتی مستقل عمل می‌کردند و هیچ ارتباطی با هم نداشتند. با این حال، تفاوتهای غیرقابل توضیحی هم وجود داشت. نگهبانان پاچو خود را صمیمی، مستقل و مهربان نشان می‌دادند و برایشان اهمیتی نداشت که هویت خود را پنهان دارند. بدترین چیز برای پاچو این بود که در هنگام خواب، او را با زنجیری که به منظور جلوگیری از زخم شدن، با نوار پیچیده بودند، به پایه تختخواب می‌بستند. در حالی که بدترین چیز برای ماروخا و بئاتریس این بود که حتی تختخواب نداشتند تا به آن زنجیر شوند.

روزنامه‌ها از همان روز نخست، به موقع و مرتب به دست پاچو می‌رسید. گزارشهای مطبوعات در باره نحوه ربوده شدن او به اندازه‌ای نادرست و جعلی بود که ربایندگان به آنها می‌خندیدند. هنگامی که ماروخا و بئاتریس ربوده شدند، زندگی روزانه پاچو، تقریباً منظم شده بود. در طول شب بیدار می‌ماند و از اوایل بامداد، تا ساعت یازده می‌خوابید. به تنهایی یا همراه با نگهبانان، تلویزیون تماشا می‌کرد، یا با آنها در مورد اخبار روزانه و به‌ویژه نتایج مسابقات فوتبال حرف می‌زد. به اندازه‌ای مطالعه می‌کرد که خسته می‌شد، ولی با این حال، برای ورق بازی و شطرنج، آمادگی داشت.

رختخواب او راحت بود و از همان شب نخست می‌توانست خوب بخوابد، ولی بیماری گال همراه با خارش و سوزش چشم، او را ناراحت کرد. البته پس از اینکه لحاف پشمی او را شستند و اتاق را کاملاً تمیز کردند، بیماری هم از بین رفت. هیچ‌کس نگران نبود که کسی از بیرون نور چراغ را ببیند، زیرا پشت پنجره‌ها را تخته کوبیده بودند.

در ماه اکتبر، ناگهان احساس امیدواری ظاهر شد. دستور داده بودند نشانه‌ای حاکی از زنده بودن برای خانواده خود ارسال کند. بسیار کوشید بر خود مسلط باشد. درخواست کرد یک قوری قهوه سیاه و دو بسته سیگار برایش بیاورند. آنگاه شروع به نوشتن مطالبی کرد که دلخواهش بود. عبارت یا واژه‌ای را اصلاح نکرد. سپس متن را خواند و روی نوار کاست

کوچکی که به آسانی می‌توانست پنهان کند، ضبط کرد. تا حد امکان، آهسته و شمرده حرف زد و در عین حال کوشید اوضاع تأثرآور روانی خود را پنهان دارد. در نهایت، عناوین روزنامه ال تی‌یمپو را خواند و ضبط کرد تا تاریخ پیام ثبت شود. از نخستین عبارتی که نوشت و بر زبان آورد، بسیار راضی بود:

«همه انسانهایی که مرا می‌شناسند، نیک می‌دانند که ارسال این پیام چقدر برایم دشوار است.»

مدتی بعد که متن نوشته را با خونسردی بازخوانی کرد، متوجه شد که آخرین جمله، مفهومی دارد که انگار قصد داشته است با دست خود طناب دار را بر گردنش بیاویزد. در آن عبارت، از رییس جمهور تقاضا کرده بود هر کاری می‌تواند برای آزادی خبرنگاران انجام دهد.

«البته نباید قانون اساسی را در این زمینه نادیده گرفت، زیرا در غیر این صورت، نه تنها به سود کشور نیست، بلکه آزادی مطبوعات را که در شرایط کنونی به اندازه زیادی محدود است، محدودتر خواهد کرد.»

چند روز بعد، هنگامی که ماروخا و بئاتریس ربوده شدند، بر میزان افسردگی او افزوده شد. خیلی زود فهمید که این ماجرا، شرایط را پیچیده‌تر خواهد کرد. همین نتیجه‌گیری، موجب شد نخستین طرح را برای فرار، در ذهنش به تصویر بکشد و همین طرح، او را سرگرم کرد.

شرایط زندان برای دیانا و همراهانش، در پانصد کیلومتری

شمال بوگوتا و سه ماه پس از ربوده شدن، با سایر گروگانها متفاوت بود، زیرا اسارت همزمان دو زن و چهار مرد، مشکلات عدیده‌ای در ایجاد امنیت و تهیه آذوقه در پی داشت. در زندان ماروخا و بئاتریس هیچ تساهل و تسامحی وجود نداشت و این امر شگفت‌آور بود. در زندان پاچو سانتوس، اعتماد متقابل و تساهل نگهبانانی که تقریباً همسن و سال او بودند، به گونه‌ای نامنتظر به چشم می‌خورد. در گروه دیانا، فضایی حاکی از بی‌برنامگی و هرج و مرج دیده می‌شد و گروگانها و گروگان‌گیران، پیوسته در حالت آماده‌باش و متزلزل قرار داشتند. این وضعیت، همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و موجب اضطراب عمومی می‌شد. در واقع ربوده شدن دیانا، نوعی سرگردانی و آشفتگی همراه داشت.

گروگانها در دوران طولانی اسارت، مجبور شدند دست‌کم بیست بار در داخل و خارج شهر مده‌لین، جابه‌جا شوند و به خانه‌های متعدد با تجهیزات متفاوت انتقال یابند. هرگز گروگانها را با هم در یک خانه نگهداری نمی‌کردند، مگر دو بار، آن هم برای چند ساعت. نخست دو گروه بودند: اولی ریچارد، اورلاندو و هرو بوس که در یک خانه به سر می‌بردند، و دومی، دیانا، آزوسه‌نا و خوان‌ویتا در خانه دیگری در همان ناحیه. گاهی این جابه‌جایی، بسیار احمقانه، ناگهانی، بدون برنامه‌ریزی قبلی و بدون داشتن فرصت برای جمع‌آوری وسایل انجام می‌گرفت، زیرا احتمال یورش پلیس وجود داشت. همواره پای پیاده و با

زحمت بسیار از شیبهای تند و زیر باران سیل‌آسا و بی‌پایان، از میان گل و لای می‌گذشتند. دیانا زنی قوی و بااراده بود، ولی این پیاده‌روی بی‌رحمانه، فراتر از تحمل روحی و جسمی او به حساب می‌آمد. ولی اغلب، جابه‌جایی به صورت عادی انجام می‌گرفت. گروگانها را از خیابانهای مدهلین، سوار بر تاکسیهای معمولی می‌کردند و می‌بردند تا از مکانهای ایست بازرسی پلیس و گشتیهای خیابانی در امان باشند. بدترین چیز برای آنان در هفته نخست، این بود که تصور می‌کردند کسی از ربوده شدن آنان آگاه نیست. آنها تلویزیون نگاه می‌کردند، به رادیو گوش می‌دادند، و روزنامه‌ها را می‌خواندند، ولی هیچ نشانی حاکی از آگاهی نزدیکان و افراد خانواده در مورد ربوده شدن خویش، نمی‌یافتند. سرانجام روز چهاردهم سپتامبر، کریپتون بدون ذکر منبع خبر، گزارش داد که آنها برای تهیه گزارش نزد چریکها نرفته‌اند، بلکه تحویلیها آنان را ربوده‌اند. هرچند لازم است چند هفته بگذرد تا بتوان آدم‌ربایی را رسماً تأیید کرد.

یک پایسایی متفکر و ساده، مسؤول گروه دیانا بود که همه او را بدون نام خانوادگی و سایر عناوین و القاب، دون پاچو می‌نامیدند. فردی سی ساله بود، ولی تجربه‌ای همچون پیرمردان داشت. حضور او موجب از میان برداشتن موانع، حل مشکلات روزانه و دمیدن احساس امید به آینده در آنها بود. معمولاً برای گروگانها هدیه، کتاب، شیرینی و نوار موسیقی می‌آورد و آنها را از اوضاع جاری کشور مطلع می‌کرد. گاهی به

آنجا می‌آمد و در نتیجه فرصتی برای قدرتنمایی نداشت. نگهبانان، افرادی منضبط نبودند و اغلب مواقع، بدون نقاب ظاهر می‌شدند، ولی یکدیگر را با نامهای مستعار نوشته شده در مجله‌های مصور فکاهی، صدا می‌زدند. پیامهای کتبی یا شفاهی گروگانها را به مقصد می‌رساندند و با این کار، تا حدودی روح آشفته آنان را تسکین می‌دادند. هفته‌های نخست، برایشان لباس ورزشی، وسایل توالت و شستشو و روزنامه‌های محلی می‌خریدند. دیانا و آزوسه‌نا با آنها ورق بازی می‌کردند و در تهیه فهرست خرید خرید وسایل، آنها را یاری می‌دادند. یکی از نگهبانان عبارتی را بر زبان آورد که آزوسه‌نا شگفتزده آن را در دفترش یادداشت کرد:

ــ لازم نیست نگران پول باشید، بیش از حد نیاز در اینجا پول داریم.

نگهبانان در اوایل کار، زندگی نامنظمی داشتند. صدای موسیقی را بلند می‌کردند، نامرتب غذا می‌خوردند و با پیژاما راه می‌رفتند. ولی پس از اینکه دیانا مسؤولیت ایجاد نظم را بر عهده گرفت و به اوضاع سر و سامان داد، آنها را مجبور کرد لباس مناسب بپوشند، صدای موسیقی را در هنگام خواب سایرین کم کنند، و به دیگران احترام بگذارند. حتی یکی از آنان را که قصد داشت روی تشکی کنار بستر او بخوابد، از اتاق بیرون کرد.

آزوسه‌نا بیست و هشت ساله، آرام، و احساساتی بود. نمی‌توانست بدون حضور شوهرش زندگی کند. آنها چهار سال

زندگی مشترک داشتند. هرگاه دلش برای شوهرش تنگ می‌شد، نامه‌های عاشقانه می‌نوشت، ولی به خوبی می‌دانست که نامه‌ها هرگز به دستش نخواهند رسید. از نخستین هفته ربوده شدن، روزانه مطالبی را یادداشت می‌کرد که به دلیل تازگی، می‌توانست برای نوشتن کتابی که در نظر داشت، بسیار مفید بودند. سالهای متوالی به دیانا در پخش اخبار کمک کرده بود. ارتباط آن دو نفر، در فعالیتهای شغلی خلاصه می‌شد، ولی پس از شکل گرفتن آن رویداد شوم، هرلحظه بیشتر از پیش به هم نزدیک می‌شدند. با هم روزنامه‌ها را مطالعه می‌کردند. تا سپیده دم با هم حرف می‌زدند. و در مواردی، تا ظهر می‌خوابیدند. دیانا از نظر روحی به چنین گفتگویی نیاز داشت. آزوسه‌نا نیز از او درسهایی یاد می‌گرفت که در هیچ مدرسه‌ای نیاموخته بود.

اعضای گروه دیانا، او را همکاری متفکر، شاد، سرزنده و تحلیلگر آگاه سیاسی می‌دانستند. دیانا در لحظه‌های ناامیدی، همه تقصیرها را به گردن می‌گرفت و مدعی بود که او آنها را به چنین ماجرای بد و ناگواری کشانده است. می‌گفت:

ــ مهم نیست چه بر سرم می‌آید؛ ولی اگر اتفاقی برای شما بیفتد، تا پایان عمر نخواهم توانست در آرامش به سر ببرم.

او در واقع نگران سلامتی خوان‌ویتا بود که از سالها پیش با هم دوست بودند. خوان‌ویتا یکی از افراد مخالف سفر با ارائه دلایل قانع‌کننده و زیاد بود، با این حال، به محض گذراندن دوران نقاهت پس از حمله شدید قلبی و خروج از بیمارستان، دیانا را

همراهی کرد. دیانا نمی‌توانست این فداکاری را فراموش کند. به همین دلیل، در نخستین یکشنبه پس از ربوده شدن، گریان و نگران به اتاق خوان‌ویتا رفت و پرسید آیا از اینکه به توصیه او توجهی نکرده، مورد نفرت قرار گرفته است، یا نه. خوان‌ویتا با صداقت گفت:

ــ البته هنگامی که فهمیدم در اسارت تحویلیها هستیم، با همه وجود از تو متنفر شدم، ولی چندی بعد، آدم‌ربایی را به عنوان تقدیر پذیرفتم.

نفرت روز نخست، تبدیل به احساس گناه شد. گناه در این مورد که چرا نتوانسته بود دیانا را از سفر باز دارد.

هرو بوس، ریچارد بکررا و اورلاندو آسه‌وه‌دو، در خانه‌ای در همان حوالی به سر می‌بردند و هیجان و ناآرامی کمتری داشتند. درون کمدها، تعدادی لباس مردانه، به صورت بسته‌بندی شده دیده می‌شد که برچسب فروشگاههای بزرگ اروپا روی آنها بود. نگهبانان برای آنها تعریف کردند که پابلو اسکوبار در خانه‌های امن، تعداد زیادی از آن لباسها را برای مواقع اضطراری در اختیار دارد. آنها به شوخی گفتند:

ــ بچه‌ها از لباسها استفاده کنید. هر چند دست که دوست دارید، بردارید. برای تهیه آنها، تنها به مدتی کمتر از دوازده ساعت نیاز داریم.

مواد غذایی و مشروب نیز به اندازه کافی و حتی بیشتر از حد انتظار با قاطر به آنجا حمل شده بود. هرو بوس به نگهبانان گفت

که آلمانیها نمی‌توانند بدون نوشیدن آبجو زندگی کنند. روز بعد، برایش سه جعبه آبجو آوردند. هرو بوس به زبان اسپانیایی اظهار داشت:

ـ چه فضای دلچسبی بود!

در آن هنگام از یکی از نگهبانان خواست در حال پوست کندن سیب‌زمینی برای ناهار از همه گروگانها عکس بگیرد. مدتی بعد در خانه‌ای دیگر که عکاسی ممنوع بود، دوربین خودکاری را در کمدی پنهان کرد و تعدادی اسلاید مناسب، از خوان ویتا و خودش گرفت.

نگهبانان معمولاً ورق‌بازی می‌کردند و از بازیهایی چون دومینو و شطرنج نیز غافل نبودند، ولی گروگانها در بازی شرکت نداشتند، زیرا حریف شرطبندیهای دیوانه‌وار و تقلب آنها نمی‌شدند. همه نگهبانان جوان بودند. جوانترین آنها، در حدود پانزده سال داشت و از افتخاراتش این بود که در نخستین شرط‌بندی بر سر کشتن پلیسها، که برای سر هر کدام دو میلیون پزو جایزه تعیین شده بود، از این پول بی‌بهره نمانده است. پول برای نگهبانان هیچ اهمیتی نداشت. به همین دلیل، ریچارد بکررا در همان روزهای نخست، یک عینک آفتابی و یک کاپشن مخصوص فیلمبرداران را به قیمتی به آنان فروخت که با پول آن، می‌توانستند پنج کاپشن نو بخرند.

نگهبانان در شبهای سرد، ماری جوآنا می‌کشیدند و با سلاحهایشان بازی می‌کردند. دوبار هم تیرهایی شلیک شد. یکی

از گلوله‌ها در حمام را سوراخ و زانوی یکی از نگهبانان را مجروح کرد. هنگامی که یکی از نگهبانان پیام پاپ ژان پل دوم را در مورد آزادی گروگانها از رادیو شنید، فریاد زد:

ـ چرا این حرامزاده دخالت می‌کند؟

یکی دیگر از نگهبانان، ناراحت از این توهین، به روی او پرید. دخالت گروگانها موجب پایان درگیری و جلوگیری از تیراندازی شد. هرو بوس و ریچارد معمولاً اعتنایی به این رویدادها نمی‌کردند، زیرا از این می‌ترسیدند که مبادا دچار مشکل شوند. اورلاندو گمان می‌کرد به عنوان گروگان کسی روی او حساب نمی کند، مگر در زمان اعدام شدن که بدون تردید در ردیف نخست قرار خواهد داشت.

گروگانها در خانه‌های مختلف به سه گروه تقسیم شده بودند: ریچارد و اورلاندو در یک خانه؛ هرو بوس و خوان‌ویتا در یک خانه؛ و دیانا و آزوسه‌نا در یک خانه. دو نفر نخست را در برابر چشم همگان با تاکسی از میان ترافیک سنگین مرکز خرید شهر عبور دادند، آن هم در حالی که واحدهای امنیتی مده‌لین در جستجوی آنها بودند. آنها را به خانه‌ای نیمه‌تمام بردند و در اتاقی انداختند که بیشتر شبیه سیاهچال و با ابعاد دو متر در دو متر بود. حمامی کثیف و بدون چراغ داشت و چهار مرد، همواره از آنها مراقبت می‌کردند. تنها دو تشک برای خوابیدن روی زمین بود. در اتاق مجاور، همیشه بسته بود. در واقع گروگان دیگری در آنجا حضور داشت که به گفته نگهبانان، برای آزادی او

میلیونها پزو پول درخواست شده بود. او دورگه‌ای فربه بود که زنجیری طلایی و سنگین بر گردن داشت و همواره با دستهای بسته و کاملاً جدا از دیگران نگه داشته می‌شد.

چنین تصور می‌شد که خانه بزرگ و راحت محل نگهداری و گذراندن دوران بازداشت آزوسه‌نا و دیانا، اقامتگاه خصوصی یکی از فرماندهان ارشد قاچاقچیان باشد. در آنجا بر سر یک میز بزرگ غذا می‌خوردند، با هم گفتگو می‌کردند و به صفحه‌های روز گوش می‌دادند. از جمله، بر طبق یادداشتهای آزوسه‌نا، آوازهای روسیو دورکال و خوان مانوئل سررات را می‌شنیدند. دیانا در آن خانه نیز شاهد یک برنامه تلویزیونی بود که آن را در خانه خودش در بوگوتا فیلمبرداری کرده بودند و با دیدن آن، به یاد آورد که کلید کمد را در جایی پشت نوارهای موسیقی یا پشت تلویزیون در اتاق خواب پنهان کرده است. همچنین به خاطر آورد که آخرین بار پس از ترک عجولانه خانه و رفتن به سوی این سفر مصیبت‌بار، فراموش کرده بود در گاوصندوق را قفل کند. بنابراین طی نامه‌ای موضوع را برای مادرش نوشت: «امیدوارم کسی به آنجا سر نزده باشد.»

چند روز بعد، در یک برنامه به ظاهر ساده تلویزیونی، پاسخی آرامش‌بخش دریافت کرد.

انگار حضور گروگانها در آن خانه، زندگی عادی سایر ساکنان را تغییر نداده بود. خانمهایی غریبه به آنجا رفت و آمد و با آنها همچون اعضای خانواده رفتار می‌کردند. به گروگانها

عکسهای کوچکی از قدیسان هدیه می‌دادند تا با توسل به آنان، برای آزادی خود دعا کنند. ولی وضعیت آب و هوا در آنجا بسیار بد بود. در روزهای نادری که خورشید ظاهر می‌شد، گروگانها اجازه نداشتند از اتاق خارج شوند، زیرا معمولاً تعدادی از کارگران ساختمانی در محوطه بیرونی حضور داشتند. شاید هم آنها نگهبانانی در لباس کارگران ساختمان بودند. دیانا و آزوسه‌نا نشسته روی تختخواب، از یکدیگر عکس می‌گرفتند. هنوز چهره آنها تغییری نکرده بود. در عکسی که سه ماه بعد از دیانا گرفته شد، چهره‌ای غمگین و در هم شکسته داشت.

روز نوزدهم سپتامبر پس از اینکه دیانا از ربوده شدن مارینا مونتایا و فرانسیسکو سانتوس اطلاع یافت، همان‌طور که پیشتر حدس زده بود، متوجه شد که ماجرا برخلاف انتظار، تنها به خودش ختم نمی‌شود، بلکه به عملیاتی سیاسی مربوط است که با اوضاع آینده کشور ارتباط دارد. انگار تحویلیها از این ترفند، به عنوان اهرم فشار استفاده می‌کردند. دون پاچو نظر او را تأیید کرد. در واقع فهرستی از خبرنگاران و شخصیتها در اختیار رباینده‌گان بود که هرگاه اراده می‌کردند، آنها را به گروگان می‌گرفتند. دیانا به همین دلیل تصمیم گرفت یادداشتهای روزانه بنویسد. نمی‌خواست زیاد بر نحوه گذراندن هر روز در آنجا تأکید کند، بلکه قصد داشت وضعیت روحی و ارزیابی خود را از رویدادها بنویسد. در باره لطیفه‌های زندان، تحلیلهای سیاسی، مشاهدات، گفتگوهای بی‌پاسخ با خانواده یا خدا، مریم مقدس و

مسیح می‌نوشت. بارها همه دعاها، از جمله دعاهای پدر ما، و درود بر تو ای مریم را یادداشت می‌کرد. احتمالاً دعاهای مکتوب، برایش تازگی و تأثیر بیشتری داشت.

بدیهی است که دیانا هرگز در این اندیشه نبود که لزوماً نوشته‌هایش روزی منتشر شود، بلکه همواره به ثبت افکار سیاسی و خصوصی خود فکر می‌کرد که به دلیل وقوع هر رویداد لازم بود بر روی کاغذ بیاید و همواره منجر به گفتگویی تکان‌دهنده با خویشتن می‌شد. رویدادها را با حروف بزرگ که خوانا به نظر می‌رسید، ولی در واقع به سختی خوانده می‌شد، می‌نوشت. فاصله سطرهای دفترچه را کاملاً پر می‌کرد. روزهای نخست، پنهانی و در بامدادان می‌نوشت، ولی پس از اینکه نگهبانان مطلع شدند، به اندازه‌ای برایش کاغذ و خودکار آوردند که می‌توانست تا لحظه‌ای که آنها می‌خوابیدند، به کار ادامه دهد.

نخستین یادداشت او مربوط به روز ۲۷ سپتامبر، یک هفته پس از ربوده شدن مارینا و پاچو بود: «...از روز چهارشنبه ۱۹ سپتامبر، رویدادهایی شکل گرفته است که نفس را در سینه‌ام حبس می‌کند...»

نمی‌دانست چرا ربایندگان به عمل خود اعتراف نمی‌کنند، و به خود پاسخ می‌داد، شاید به این دلیل که بتوانند آنها را در صورتی که دیگر سودی برایشان نداشته باشد، بدون ایجاد جار و جنجال، به قتل برسانند. نوشته بود: «...من اوضاع را چنین

تحلیل می‌کنم و به شدت دچار هراس می‌شوم...»

بیشتر نگران حال همبندش بود و کمتر به خودش اهمیت می‌داد. به خبرهایی که وضعیت را روشن و به آنها کمک می‌کرد، از هر منبعی که باشد، علاقه‌مند بود. او نیز همچون سایر خویشاوندان و به‌ویژه مادرش، کاتولیک مؤمنی بود. طی دوران زندان، این ایمان پیوسته درونی و عمیق می‌شد و سرانجام به مرحله عرفانی رسید. به درگاه خداوند بزرگ و باکره مقدس، برای هر کسی که با زندگی او سر و کار داشت، دعا می‌کرد، حتی برای پابلو اسکوبار. در یادداشتهای روزانه، به خدا نوشت: «...شاید او به کمک تو نیاز بیشتری داشته باشد. من از احساس تو باخبرم، ولی به او قدرت دیدن خوبیها را عطا کن تا مانع شود بیشتر از این رنج ببرد. از تو می‌خواهم کاری کنی که بتواند وضعیت ما را درک کند.»

بدون تردید، مشکلترین امر از نظر همگان، عادت کردن به زندگی مشترک با نگهبانان بود. نگهبانان ماروخا و بئاتریس، چهار جوان بی‌تربیت، خشن و دمدمی‌مزاج بودند که هر دوازده ساعت، دو به دو تعویض می‌شدند و همواره با مسلسلهای آماده شلیک روی زمین می‌نشستند. همه آنها پیراهنهای آستین‌کوتاه با نوشته‌های تبلیغاتی روی سینه، بر تن داشتند و کفشهای ورزشی و شلوارهای کوتاه که گاهی خودشان با قیچی باغبانی پاچه‌هایشان را می‌بریدند، می‌پوشیدند.

یکی از آن دو که در ساعت شش صبح می‌آمد، تا ساعت نه

می‌خوابید و دیگری نگهبانی می‌داد. ولی اغلب هر دو با هم خوابشان می‌برد. ماروخا و بئاتریس می‌اندیشیدند اگر در آن فاصله نیروهای پلیس به خانه حمله کنند، نگهبانان حتی فرصتی برای بیدار شدن نخواهند یافت. توسل به تقدیر، تنها وجه اشتراک همه آنان بود. نگهبانان می‌دانستند که در جوانی خواهند مرد، بنابراین هر لحظه زندگی را غنیمت می‌شمردند و کارهای غیرانسانی خود را چنین توجیه می‌کردند که باید معاش خانواده را تأمین کنند، لباسهای خوب بخرند، موتورسیکلت داشته باشند و موجب خوشبختی مادرشان شوند که بیشتر از هر چیزی در دنیا برایش احترام قائل بودند و حاضر بودند به خاطرش بمیرند. آنها هم مانند گروگانها به عیسی مسیح و مریم مقدس متوسل می‌شدند، هر روز دعا می‌خواندند و حمایت و آمرزش می‌طلبیدند، نذر می‌کردند و صدقه می‌دادند تا قدیسان، آنها را در انجام هر نوع جنایتی، موفق گردانند. بلافاصله پس از دعا نیز از قرصهای آرامبخش روهیپنول استفاده می‌کردند تا بتوانند در زندگی واقعی از عهده عملیاتی قهرمانانه برآیند که اغلب شباهت به کارهای انجام شده در فیلمهای سینمایی داشت. یکی از نگهبانان می‌گفت:

— قرص را باید همراه با یک لیوان آبجو خورد، چون انسان را از جا می‌کند. یک سلاح مناسب در دست می‌گیری و برای تفریح، می‌توانی اتومبیلی را به هوا بفرستی. مشاهده چهره کسی که از ترس، سویچ اتومبیل را تحویل می‌دهد و دچار تشنج و اضطراب

می‌شود، بسیار لذت دارد.

آنها از چیزهای زیادی نفرت داشتند: سیاستمدار، دولت، قانون، پلیس و جامعه. معتقد بودند که زندگی کثیف است.

برای گروگانها در روزهای نخست، تشخیص نگهبانان از یکدیگر هم غیرممکن بود، زیرا تنها نقاب آنها دیده می‌شد و همه شبیه هم بودند. در واقع گروگانها همه را یکی می‌دیدند. ولی گذشت زمان نشان داد که نقاب تنها می‌تواند چهره انسان را بپوشاند، و نه رفتار او را. بنابراین موفق شدند آنها را از هم تمیز بدهند. هر نقابی هویتی ویژه، ماهیتی مخصوص و آوایی خاص داشت. هر نقابی، قلبی داشت.. گروگانها بدون اینکه بخواهند، خود را با تنهایی و حبس گروگانها شریک می‌دانستند. با هم دومینو و ورق‌بازی می‌کردند و در حل جدول و سرگرمیهای فکری مجله‌های قدیمی، می‌کوشیدند.

هرچند مارینا فروتنانه از مقررات بازداشتگاه اطاعت می‌کرد، ولی در واقع بی‌طرف نبود. معمولاً از یکی از نگهبانان خوشش می‌آمد، و دیگری را نمی‌توانست تحمل کند. با حالتی مادرانه، تفسیرهایی بدخواهانه می‌کرد. به این ترتیب، در جمع آنها اختلافاتی ایجاد می‌شد که آرامش و سازگاری را به خطر می‌انداخت. با این حال، ناگهان همه را وادار می‌کرد تسبیح بگردانند و دعا بخوانند و آنها نیز این کار را انجام می‌دادند.

گروگانها به یکی از نگهبانان ماه نخست اسارت که بر اثر درگیریهای مداوم دچار ناراحتی روانی شده بود، لقب باراباس

داده بودند. او به مارینا ارادت داشت و همچون کودکی مطیع با او رفتار می‌کرد، ولی از همان روزهای نخست، دشمن ماروخا به حساب می‌آمد. گاهی ناگهان دیوانه می‌شد، به تلویزیون لگد می‌زد و سرش را به دیوار می‌کوبید.

عجیبتر از همه نگهبانان، مردی غمگین و ساکت و خمیده با حدود دو متر قد بود و معمولاً همراه با نقابش باشلق آبی تیره‌ای از جنس لباسهای ورزشی می‌پوشید تا همچون راهبی دیوانه به نظر برسد. به همین دلیل، او را راهب می‌نامیدند. او می‌توانست مدتی طولانی به زانو بنشیند و به خلسه فرو برود. احتمالاً از نگهبانان قدیمی به شمار می‌رفت، زیرا مارینا او را به خوبی می‌شناخت و از او پرستاری می‌کرد. این نگهبان در هنگام بازگشت از مرخصی، هدایایی همچون مجسمه پلاستیکی مسیح مصلوب همراه می‌آورد که مارینا آن را با بندی ساده به گردن می‌آویخت. تنها مارینا موفق شده بود چهره او را ببیند، زیرا پیش از ورود ماروخا و بئاتریس، همه نگهبانان بی‌نقاب ظاهر می‌شدند و تلاشی برای پنهان نگه‌داشتن هویت خود نمی‌کردند. مارینا این رویداد را نشانه‌ای ویژه به حساب می‌آورد که زنده از آنجا خارج نخواهد شد. می‌گفت او جوانی خوش‌قیافه و دارای چشمانی زیباست که نظیر آن را هرگز ندیده. بئاتریس نیز سخنان مارینا را تأیید می‌کرد، زیرا مژه‌های او چنان بلند و برگشته بود که از سوراخهای نقاب، بیرون می‌زد. راهب برای انجام دادن هر کاری، بهترین و بدترین، آمادگی داشت. او

نخستین فردی بود که متوجه شد بئاتریس زنجیر و آویزی از مریم مقدس معجزه‌گر بر گردن دارد. به زن گفت:

ــ استفاده از زنجیر در اینجا ممنوع است. باید آن را به من تحویل بدهید.

بئاتریس وحشتزده از تسلیم گردنبند خودداری کرد و گفت:

ــ اجازه ندارید این را از من بگیرید، چون واقعاً باعث بدبختی می‌شود و رویداد ناگواری برایم شکل می‌گیرد.

هراس بئاتریس به نگهبان منتقل شده بود. مجبور شد به آرامی توضیح دهد که دلیل ممنوعیت گردنبند، جلوگیری از احتمال جاسازی فرستنده الکترونیک در آن و ردیابی خانه‌های امن است. البته نگهبان، خیلی زود راه‌حل را یافت و گفت:

ــ راه دیگر این است که زنجیر طلا به گردنتان باشد، ولی آویز را به من بدهید. ببخشید، به من این‌طور دستور داده‌اند.

لامپارون دوباره دچار این توهم شد که او را می‌خواهند او را بکشند. بنابراین، از شدت وحشت، بر خود لرزید. به خود تلقین کرده بود که صداهایی می‌شنود و زخم عمیقی بر چهره دارد.

همه وسایلی را که لمس کرده بود، با الکل پاک می‌کرد تا اثر انگشتی بر جای نماند. مارینا به او می‌خندید، ولی نمی‌توانست بر تصورات جنون‌آمیز او تأثیر تسکین‌دهنده‌ای بگذارد. نیمه‌شب ناگهان بیدار می‌شد و هراسان نجوا می‌کرد:

ــ خوب گوش بدهید! انگار مأموران پلیس می‌آیند!

شبی چراغ خواب را خاموش کرد و مارینا محکم به در حمام

خورد. چیزی نمانده بود بیهوش شود. از آن گذشته لامپارون به شدت به مارینا دشنام داد که چرا در تاریکی نمی‌تواند راه برود. مارینا با لحنی آمرانه گفت:

ــ دیگر کافی است! اینجا که فیلم جنایی بازی نمی‌کنیم.

نگهبانان هم مشابه گروگانها زندگی می‌کردند و اجازه نداشتند به سایر اتاقها یا سالنهای خانه بروند. آنها در اوقات فراغت در یکی از اتاقها که آن هم دارای چفت و بست و قفل بود، می‌خوابیدند. قفل، برای جلوگیری از احتمال فرار بود. همگی از آنتیکیها به شمار می‌آمدند و به درستی بوگوتا و اطراف آن را نمی‌شناختند. یکی از نگهبانان می‌گفت برای رفتن به مرخصی بیست یا سی روزه، چشمانشان را می‌بندند، یا در صندوق عقب اتومبیل می‌گذارند و از محل دور می‌کنند تا نفهمند در کجا هستند. نگهبان دیگری از این می‌ترسید که اگر دیگر نیازی به آنها نداشته باشند، همگی را خواهند کشت تا همه اسرار را با خود به گور ببرند. در زمانهایی که اغلب مشخص نبود، فرماندهانی با لباسهای مرتب، در حالی که نقاب بر چهره داشتند، به آنجا می‌آمدند، گزارشهای لازم را می‌گرفتند، و فرامین تازه می‌دادند و می‌رفتند. تصمیمات آنها قابل پیش‌بینی نبود و گروگانها و نگهبانان، چاره‌ای جز تسلیم نداشتند. صبحانه گروگانها که اغلب دیرتر از موقع داده می‌شد، شامل شیر، قهوه، نان ذرت با کمی کالباس بود. ناهار لوبیا یا عدس آب‌پز و بی‌مزه، تکه‌های گوشت پخته شده در روغن، چند قاشق برنج، و یک لیموناد. اتاق

فاقد صندلی بود و آنها به اجبار روی تشک می‌نشستند و غذا می‌خوردند. چون به دلایل امنیتی استفاده از چاقو و چنگال ممنوع بود، تنها قاشق به کار می‌بردند. شام نیز شامل لوبیای کرم و باقیمانده ناهار می‌شد.

نگهبانان می‌گفتند صاحبخانه، که به او مدیر می‌گفتند، قسمتی از پول دریافتی برای مخارج گروگانها و نگهبانان را می‌دزدد. او مردی قوی‌هیکل بود که قامتی متوسط و در حدود چهل سال داشت. از طرز حرف زدن و چشمان خونی و بی‌خوابی کشیده بیرون زده از سوراخهای نقاب، معلوم بود که شهوانی و هرزه است. با زنی کوتاه‌قامت و حراف زندگی می‌کرد که لباسهای مندرس می‌پوشید و دندانهایش کرم خورده بود. داماریس نام داشت و در طول روز، با صدایی که از انتهای گلو بیرون می‌داد، آوازهای سالسا، وایناتوس و بامبوکوس می‌خواند. هرچند گوشهایش سنگین بود، ولی شادمانه می‌خواند و در عین حال، می‌رقصید.

هنگامی بشقابها، لیوانها و ملحفه‌ها شسته می‌شدند که گروگانها شکایت و اعتراض می‌کردند. استفاده از سیفون دستشویی، چهار بار در روز مجاز بود. اگر روزهای یکشنبه افراد خانواده صاحبخانه بیرون می‌رفتند، در دستشویی را می‌بستند تا صدای سیفون، کنجکاوی همسایگان را برنینگیزد. نگهبانان در دستشویی، یا در راه‌آب حمام ادرار می‌کردند. تنها هنگامی که صدای هلیکوپتر به گوش می‌رسید، داماریس

عجولانه کارهای عقب‌مانده را انجام می‌داد و با استفاده از شیلنگ، زمین و دیوارها را خیس می‌کرد. در غیر این صورت، روزها تا ساعت یازده تلویزیون نگاه می‌کرد، سپس آنچه را برای ناهار در نظر گرفته بود، مثل گوشت، سبزی، سیب‌زمینی و نخود، در زودپز می‌ریخت، روی اجاق می‌گذاشت و منتظر می‌ماند تا صدای سوت را بشنود.

دعواهای مداوم با شوهر، موجب شده بود که میزان خشم و استعداد دشنام‌گویی او که به مرز خلاقیت می‌رسید، برملا شود. دو دختر نه و هفت ساله داشتند که مدرسه آنها در همان اطراف بود و گاهی سایر بچه‌های محل را به منظور تماشای تلویزیون یا بازی در حیاط، به خانه می‌آوردند. آموزگارشان که خانم جوانی بود گاهی روزهای شنبه به دیدارشان می‌آمد، و همزمان، تعدادی از همکلاسیها و دوستانشان را دعوت می‌کردند تا موسیقی گوش دهند و جشن بگیرند.

در چنان مواردی، درهای اتاقهای گروگانها قفل می‌شد و آنها نیز چاره‌ای جز خاموش کردن رادیو و دیدن تلویزیون، آن هم با صدای بسیار کم، نداشتند. حتی به آنان اجازه نمی‌دادند به دستشویی بروند.

روز آخر اکتبر، دیانا توربای متوجه شد که آزوسه‌نا نگران و اندوهگین است. صبح آن روز، نه حرف زد و نه اظهار تمایل کرد که کارهای مشترک با او را انجام دهد. البته این امر، سابقه داشت، زیرا اصولاً توانایی آزوسه‌نا در گوشه‌گیری، آشکار بود،

به ویژه زمانی که می‌خواست مطالعه کند، و به طور اخص، اگر انجیل می‌خواند، ولی این بار، به گونه‌ای غیرعادی، وحشتزده و رنگپریده بود. دیانا کوشید با او حرف بزند و به سختی موفق به انجام دادن این کار شد. آنگاه فهمید که زن بیچاره، از دو هفته پیش، می‌ترسد که مبادا باردار باشد. محاسبه ساده‌ای انجام گرفت: در حدود پنجاه روز از ورود او به بازداشتگاه می‌گذشت، و دو بار از عادت ماهانه او گذشته بود. دیانا، با شنیدن این امر، بسیار خوشحال شد، ولی با مشاهده چهره درهم آزوسه‌نا، خیلی زود با او همدردی کرد.

دون پاچو در یکی از ملاقاتها، به آنها وعده داده بود که در نخستین پنجشنبه ماه اکتبر، آزاد می‌شوند. زنان، این وعده را باور کرده و امیدوار شده بودند، زیرا آشکارا تغییراتی را می‌دیدند. رفتار خوب، غذای مناسب، و آزادی عمل بیشتر، موجب جلب اعتماد آنها شده بود. با این حال، هر بار، به بهانه‌ای، مهلت آزادی به تعویق می‌افتاد. پس از فرا رسیدن نخستین پنجشنبه ماه اکتبر، گفتند که در روز نهم دسامبر، به مناسبت برگزاری انتخابات مجلس آزاد خواهند شد. ولی در تاریخ مقرر، آزادی آنها را به کریسمس، سال نو، روز سه پادشاه مقدس، و سایر مراسم موکول کردند و هرگز به وعده وفا نکردند. در واقع این وعده‌ها، نوعی داروی آرامبخش به حساب می‌آمدند.

دون پاچو در ماه نوامبر به دیدار آنها آمد و برایشان کتابهای جدید، روزنامه، مجلات قدیمی و جعبه‌های شکلات آورد، و در

باره سایر ربوده‌شدگان حرف زد. دیانا تازه در آن موقع فهمید که زندانی کشیش په‌رز نیست. بنابراین برای گفتگو با پابلو اسکوبار اصرار و اعلام آمادگی کرد. در واقع نمی‌خواست در صورت انجام یافتن این کار، متن گفتگو را منتشر کند، بلکه قصد داشت با او در مورد شرایط تسلیم حرف بزند. در اواخر ماه اکتبر، دون پاچو اطلاع داد که با درخواست او موافقت شده است. ولی خبرهای دریافتی در روز هفتم نوامبر، این ملاقات را ناممکن ساخت. ناگهان جریان پخش مستقیم مسابقه فوتبال میان تیمهای مده‌لین و ناسیونال قطع شد تا خبر ربوده شدن ماروخا پاچون و بئاتریس وی‌یامیزار اعلام شود!

خوان ویتا و هرو بوس در بازداشتگاه، این خبر را شنیدند و آن را بدترین خبر ممکن یافتند. خیلی زود متوجه شدند که در این فیلم ترسناک، نقش سیاهی لشکر را بر عهده دارند، یا به قول خوان ویتا، آدمهای پوشالی یا بطریهای یکبار مصرف هستند، یعنی همان القابی که نگهبانان به آنها داده بودند. یکی از نگهبانان در مشاجره‌ای تند، بر سر هرو بوس فریاد زد:

ـ دهانت را ببند! مگر کسی تو را به اینجا دعوت کرده؟

از همان لحظه، خوان ویتا دچار افسردگی شد. غذا نمی‌خورد، درست نمی‌خوابید، نمی‌توانست شرایط موجود را درک کند، و تسلط بر نفس نداشت. روزی تصمیم گرفت راهکاری آسان برای اوضاع در نظر بگیرد، یعنی یک بار بمیرد تا مجبور نشود در هر روز، میلیونها بار بمیرد. رنگ چهره‌اش پریده بود، دستش خواب

می‌رفت، به سختی نفس می‌کشید، و در خواب هراسان از جا می‌پرید. تنها با مردگان که اغلب از خویشاوندانش بودند و آنها را پیرامون بستر خود احساس می‌کرد، حرف می‌زد. روزی هرو بوس با نگرانی به نگهبانان گفت:

ـ اگر خوان در اینجا بمیرد، عواقب آن را باید بر عهده بگیرید.

انگار هشدار او تأثیر داشت، زیرا روز بعد، دکتر کونرادو پرسیکو لوپه‌را، برادر داوید ریکاردو، و آرماندو آلبرتو پریسکو لوپه‌را، از افراد بدنام را که از اوایل کار با پابلو اسکوبار به عنوان دلال مواد مخدر همکاری می‌کرد و از سردمداران و بنیانگذاران گروه جنایتکاران جوان در منطقه شمال شرقی مده‌لین بود، برای معاینه و درمان خوان آوردند. شایع شده بود که آنها گروهی از جوانان شرور را رهبری می‌کردند که کارهای زشت و کثیف می‌کردند. نگهبانی گروگانها نیز در زمره همین کارها بود. البته سایر پزشکان، رفتاری محترمانه با دکتر کونرادو داشتند و تنها ایراد او از نظر آنان، این بود که پزشک خصوصی پابلو اسکوبار به حساب می‌آمد.

او بدون داشتن نقاب بر چهره به بازداشتگاه آمد، به زبان آلمانی درود فرستاد و دو گروگان را غافلگیر کرد:

ـ سلام هرو! حالت خوب است؟

این معاینه برای خوان ویتا سرنوشت‌ساز بود. نه از این نظر که فشار روانی در مرحله پیشرفته تشخیص داده شد، بلکه به دلیل ارضای تمایل شدید او به مطالعه. تنها چیزی که پزشک

برایش تجویز کرد، تعدادی کتاب بود.

شرایط دیانا در ماه نوامبر وخیم شد. سردرد شدید، ورم معده، و افسردگی، او را ناتوان کرده بود. در یادداشتهای روزانه او هیچ اشاره‌ای به معاینه شدن توسط پزشک، نکرده بود. خودش گمان می‌کرد که شاید به نوعی افسردگی دچار شده باشد، زیرا وضعیت علیرغم پایان یافتن اسارت، هنوز مشخص نشده بود. در یکی از یادداشتهایش، اوضاع را این‌گونه شرح داده بود:

«زمان در اینجا به گونه‌ای متفاوت می‌گذرد و ما هنوز با این امر هماهنگ نشده‌ایم. هیچ حرکت یا انگیزه‌ای نداریم.»

این نوشته، به خوبی بدبینی او را در آن روزها نشان می‌دهد:

«سرانجام موفق شدم زندگی گذشته تا امروز خود را مورد بازبینی قرار دهم. هر انسانی دوست دارد با تصمیماتی که اتخاذ می‌کند، خود را پخته نشان دهد، در حالی که خام است. زمانهای زیادی برای کارهایی تلف می‌شود که ارزش ندارند!»

کار او در خودکاوی، بی‌نظیر بود:

«هرچند باورهای من تنها مربوط به حرفه خبرنگاری است، و نه بیشتر، و این امر طبیعی به نظر می‌رسد، ولی انگار این باورها، همواره استوارتر می‌شود، در حالی که شرایط را نه واضح می‌بینم و نه جامع.»

چنین شرایطی، مجله خودش را هم در بر می‌گرفت:

«به نظر حقیر و ناکارآمد می‌رسد. هم از نظر اقتصادی، و هم از نظر محتوا!»

نظر خود را قاطعانه نوشته بود:

«مجله‌ای سطحی و فاقد مقالات تحلیلی!»

گروگانها هر روز را در انتظار ملاقات با دون پاچو سپری می‌کردند. حضور او همواره به صورت اعلام نشده انجام می‌گرفت و هرگز به قرارهای از پیش تعیین شده، اهمیتی نمی‌داد. گروگانها صدای پرواز هواپیماهای کوچک و هلیکوپترها را بر فراز خانه می‌شنیدند و گمان می‌کردند این پروازها، نوعی گشتزنی از سوی گروگانگیران است. برخلاف آنها، تصور نگهبانان از حضور هواپیماها یا هلیکوپترها، اقدامات امنیتی دولت بود. در چنین مواقعی، آنها می‌ترسیدند، سلاحهایشان را آماده نگه‌می‌داشتند و در کمین می‌نشستند. گروگانها با توجه به اطلاعیه‌های منتشر شده از سوی ربایندگان، تردیدی نداشتند که در صورت قرار گرفتن در معرض یورش مسلحانه، بی‌درنگ تیرباران خواهند شد.

علیرغم این رویدادها و هراسها، ماه نوامبر برای آزوسه‌نا لیه‌وانوس با خوشی به پایان رسید، زیرا دریافت که ترس او از احتمال بارداری بی‌دلیل و تنشهای عصبی موجب ایجاد آن شرایط و این تصور بوده است. در آن مدت کوتاه، اندوه و وحشت نخستین آزوسه‌نا از احتمال بارداری، تبدیل به امیدواری شده بود. می‌دانست که داشتن فرزند، می‌تواند دوران

پس از اسارت او را سرشار از سعادت و خوشبختی کند. دیانا هم نشانه‌های امید را در اطلاعیه‌های تازه در مورد احتمال دستیابی به توافق با ربایندگان، یافت.

روزهای پایانی ماه نوامبر، برای ماروخا و بئاتریس نیز زمان سازگاری با محیط بود. هریک از آن دو، به شیوه خود، به راهبرد زنده ماندن می‌اندیشید و عمل می‌کرد. بئاتریس که جسور و بااراده بود، می‌کوشید به واقعیت اعتنا نکند و خود را تسکین دهد. ده روز نخست را به راحتی گذراند. ولی طولی نکشید که متوجه شد اوضاع بسیار پیچیده و ناگوار است. بنابراین خود را به دست سرنوشت سپرد. ماروخا که علیرغم خوش‌بینی غیرمنطقی، اوضاع را با خونسردی تحلیل می‌کرد، از همان روز نخست فهمید با واقعیتی مواجه شده است که هیچ نقشی در تغییر دادن آن، ندارد. می‌دانست ماجرای آدم‌ربایی، به زودی به پایان نخواهد رسید و باید دوران دشواری را بگذراند. بنابراین، همچون حلزون به درون لاک خود خزید و کوشید ضمن ذخیره کردن نیرو، همه جنبه‌های ماجرا، حتی مرگ را، در نظر بگیرد. به خود می‌گفت: «از اینجا زنده بیرون نمی‌رویم!»

از آن پس، خود را تغییر داد. از تماشا کردن تلویزیون خسته شد، حل جدول روزنامه‌ها را کنار گذاشت و مطالعه مقالات خواندنی مجلاتی را که در اتاقشان وجود داشت و احتمالاً از گروگانهای سابق بر جای مانده بود، متوقف کرد. ولی ماروخا،

حتی در روزهای دشوار نگرانی، درست مشابه روزهای آزادی و زندگی واقعی، دو ساعت را به انزوا اختصاص می‌داد.

اخبار ماه دسامبر نشان داد که روزنه امید وجود دارد. در حالی که مارینا از پیشگوییهای هراس‌آور خودداری کرده بود، ماروخا شروع به ارائه تصاویر امیدوارکننده کرد. مارینا نیز به او پیوست. یکی از نگهبانان با بالا بردن انگشت شست، نشان داد که اوضاع مساعد است. روزی داماریس، به بازار نرفت و آن رویداد این‌گونه تفسیر شد که ضروری نداشته است، زیرا به زودی همگی آزاد خواهند شد. یکی از تصاویر نشان می‌داد که چگونه آزاد خواهند شد. آنها زمان و نحوه این رویداد را در نظر می‌گرفتند و با چنین واقعه‌ای، بازی می‌کردند. چون زندگی آنها در تاریکی می‌گذشت، این‌گونه تصور می‌کردند که در یک روز آفتابی آزاد خواهند شد و آزادی خود را در بالکن خانه ماروخا جشن خواهند گرفت. بئاتریس با این تصور، پرسید:

— برایتان چه بیاورم تا بخورید؟

مارینا که آشپز ماهری بود، فهرستی را ارائه داد که در خور یک ملکه بود. هرچند این بازی همواره در تصورات شروع می‌شد، ولی به نظر آنان، در واقعیت خاتمه می‌یافت، زیرا همگی خود را برای بیرون رفتن از بازداشتگاه آماده می‌کردند و یکدیگر را می‌آراستند. روز نهم دسامبر، یعنی زمانی که به دلیل انتخابات مجلس قرار بود گروگانها را آزاد کنند، آن سه زن خود

را برای کنفرانس مطبوعاتی آماده کردند. می‌دانستند کـه بـاید جداگانه پاسخ دهند و بنابراین پاسخی مناسب را تـدارک دیـده بودند. آن روز در اضطراب، ولی در عین حال، با شادی سـپری شد، زیرا ماروخا بدون تردید و با اطمینان قطعی می‌دانست که دیر یا زود به کمک شوهرش آزاد خواهد شد.

۴

ربودن خبرنگاران، در واقع واکنشی به طرح رییس جـمهور سزار گاویریا از هنگام تصدی مقام وزارت در دولت ویرخیلیو بارکو بود. رییس جمهور همواره در پی آن بـود تـا پـاسخهای مناسبی برای این پرسشها بیابد: چگونه می‌توان تروریسم را از بین برد؟ چگونه می‌توان با استفاده از راهکاری حقوقی، مبارزه کرد؟

در واقع بـرنامه اصـلی او بـرای شروع مـبارزه انـتخاباتی ریاست جمهوری، همین بود. در نطقی که بـه مـناسبت تـصدی مقام ریاست جمهوری ایراد کرد، بار دیگر تأکید داشت که تفاوت زیادی میان تروریسم فروشندگان مواد مخدر که مشکلی ملی به حساب می‌آید و باید راهکاری ملی برای آن یـافت، و تـروریسم قاچاق مواد مخدر که در سطح جهانی فعالیت دارد و برای مقابله با آن باید راهکاری جهانی یـافت، وجـود دارد. او اولویت را بـه مبارزه با تروریسم مواد مخدر داده بود، زیرا افکار عمومی، پس از نخستین رویداد بـمب‌گذاری، زندانی شدن تـروریستها را

می‌خواست. دفعات بعد، خواهان تحویل دادن، و پس از چهارمین بار، خواهان عفو آنها شد.

لازم بود تحویل تروریستها، آخرین مرحله فشار باشد تا ترغیب به تسلیم شوند. ولی گاویریا تنها می‌خواست از این ترفند استفاده کند.

در روزهای نخست دستیابی به مقام ریاست جمهوری، فرصت گفتگو در این باره با کسی نداشت. زیرا تعیین کابینه و تشکیل مجلس، نخستین وظیفه او به حساب می‌آمد. رافائل پاردو از هنگام قتل لویس کارلوس گالان، همچون شخص رییس جمهور، از گسترش تروریسم نگران بود، ولی او هم به دلیل تلاشهای زیاد انتخاباتی، احساس خستگی می‌کرد. وضعیت پاردو تعریف نداشت، زیرا خیلی زود مشاور امنیت و نظم عمومی در دولت شد. برای فردی همانند او که نوآوری را سرلوحه کار قرار داده و جوانترین مشاور رییس جمهور بود، به شعر عشق می‌ورزید، بیتلها را دوست داشت، و از دگرگونیهای ریشه‌ای پشتیبانی می‌کرد، مسؤولیتی دشوار به حساب می‌آمد. رافائل پاردو در میان گردبادهای سیاسی، چمدان کوچکی پر از کاغذ در دست می‌گرفت و به همه‌جا سر می‌کشید. هرجا را که مناسب می‌یافت، برای کار کردن انتخاب می‌کرد. لائورا دختر پاردو، گمان می‌کرد پدرش دیگر شغلی ندارد، زیرا نه همچون همیشه به موقع بر سر کار می‌رفت، و نه به موقع به خانه بازمی‌گشت. با این حال، بی‌نظمی اجباری، با

طبیعت رافائل پاردو که فردی شاعر مسلک بود و از کارمند دولت بودن نفرت داشت، سازگاری بیشتری داشت. او در آن هنگام، سی و هشت ساله بود و تحصیلات دانشگاهی قابل‌ملاحظه‌ای داشت. از خیمنازیو مدرنو در بوگوتا فارغ‌التحصیل شده و در رشته اقتصاد در دانشگاه آند تحصیل کرده و نه سال در آنجا به عنوان محقق و استاد، در همان زمینه درس داده بود. همچنین در رشته برنامه‌ریزی از دانشکده مطالعات اجتماعی لاهه، درجه دانشگاهی داشت. علاوه بر آن، هر کتابی که به دستش می‌رسید با اشتیاقی جنون‌آمیز مطالعه می‌کرد، به‌ویژه به دو رشته کاملاً متفاوت، یعنی شعر و امور امنیتی. علاقه زیادی نشان می‌داد. در آن دوران، تنها چهار کراوات داشت که در چهار سال گذشته به مناسبت فرا رسیدن کریسمس هدیه گرفته بود، ولی همیشه کراوات نمی‌زد، بلکه همواره یکی از آنها را در جیب می‌گذاشت تا در مواقع ضروری به گردن ببندد. کت و شلوارش را بدون توجه به رنگ، طرح، یا مدل، می‌پوشید و حتی گاهی متوجه نمی‌شد که دو لنگه جورابش، رنگهای متفاوت دارند. اگر مقتضی می‌دانست، پیراهن آستین کوتاه بر تن می‌کرد. در واقع گرما و سرما برایش زیاد تفاوتی نداشت. علاقه شدیدی به پوکر داشت و معمولاً با دخترش لائورا بازی می‌کرد، ولی به جای پول، از لوبیا استفاده می‌کردند. این بازی گاهی در سکوت محض، تا ساعت دو بامداد ادامه می‌یافت. کلودیا همسر زیبا و شکیبای او، علیرغم

خونسردی، گاهی خشمگین می‌شد، زیرا مرد معمولاً همچون افراد خوابگرد، در خانه راه می‌افتاد و بیهوده به دنبال لیوان می‌گشت، درها را نمی‌بست، و نمی‌دانست چگونه یخ مورد نیاز را از یخچال بیرون بیاورد. یکی از ویژگیهای پر رمز و راز او این بود که آنچه را نمی‌پسندید، نمی‌دید. همچنین چنان خونسرد بود که هیچ نشانی از آنچه در ذهن داشت، بروز داده نمی‌شد. هر گفتگویی را با استفاده از حد اکثر چهار کلمه به پایان می‌رساند و به مباحث داغ، با بر زبان آوردن جمله‌ای کوتاه و در عین حال مؤثر، خاتمه می‌داد. دوستان تحصیلی و کاری او به بی‌کفایتی او را در خانه، اذعان داشتند، ولی دلیل این امر را نمی‌دانستند، زیرا او از نظر آنان، فردی فعال، باهوش و منظم، و خونسرد بود. احتمال می‌دادند که با چنین رفتاری قصد دارد زیاد مورد توجه دیگران نباشد. هیچ مشکلی او را به اشتباه نمی‌انداخت و برای برطرف ساختن مشکلات لاینحل، حوصله زیادی داشت. رییس جمهور ویرخیلیو بارکو به خوبی از تسلط بر نفس و عشق مفرط پاردو به رویدادهای اسرارآمیز آگاهی داشت و در نتیجه مسؤولیت مذاکره با چریکها و موضوع امدادرسانی در محلهای درگیری را به او واگذار کرد. رافائل پاردو در این زمینه موفق به عقد قرارداد صلح با ام.۱۹ شد. رییس جمهور گاویریا که خود به دلیل حفظ اسرار دولتی و سکوت، رقیبی برای پاردو به حساب می‌آمد، نیز مسؤولیت رسیدگی به امور امنیتی و نظم عمومی را در یکی از کشورهای ناامن و بی‌نظم جهان، به سایر

مسؤولیتهای او اضافه کرد. با این حال، همه وسایل کار پاردو، به یک چمدان کوچک حاوی اسناد، منحصر می‌شد. گاهی نیز به منظور تلفن زدن یا رفتن به دستشویی، مجبور بود از دفتر کار دوستانش استفاده کند. رییس جمهور بارها در رویدادهای گوناگون با او مشورت، و در هنگام بررسی رویدادهای مهم و مشکل‌آفرین، با دقت زیاد به سخنان او گوش داده بود. یک روز بعد از ظهر، پس از اینکه در محل کار تنها بودند، رییس جمهور گفت:

ــ راستی رافائل، تو نگران نیستی که یکی از این افراد خود را تسلیم قانون کند و ما مدارکی برای اثبات جرم در دست نداشته باشیم که بتوانیم او را دستگیر کنیم؟

هسته اصلی مشکلات، این بود که تروریستهای تحت فشار پلیس، هرگز نمی‌توانستند خود را راضی به تسلیم کنند، زیرا هیچ تضمینی برای حفظ جان آنها و افراد خانواده، نداشتند. در عین حال، اگر دولت می‌توانست تروریستها را دستگیر کند، دلایل کافی برای محکومیت آنان در اختیار نداشت. لازم بود راهکاری حقوقی بیابند که اگر تروریستها به جرم خود اعتراف کنند، دولت از آنها و افراد خانواده آنان حمایت کند. رافائل پاردو در مورد این موضوع، پیشنهادهایی به دولت پیشین کرده بود، بنابراین هنگامی که گاویریا در این باره با او حرف زد، مدارک گذشته را در چمدان کوچک اسناد در اختیار داشت. راهکار عملی این موضوع، از نظر او چنین بود که هرکس به مراجع قانونی

تسلیم شود، به جرم خود اعتراف کند، و زمینه حضور در دادگاه را فراهم سازد، برایش تخفیفهای ویژه در نظر گرفته خواهد شد و در صورتی که پول به دست آمده از چنین جرایمی را به دولت مسترد کند، میزان تخفیف مجازات، بیشتر خواهد شد. همه ماجرا می‌توانست همین باشد، ولی رییس جمهور در عین حال، در این پیشنهادها، راهکار جامعی را ملاحظه کرد، زیرا نظرات پاردو با برنامه‌های بلندمدت خود او، سازگاری داشتند. در واقع در این راهکار، نه اعلان جنگ وجود داشت و نه صلح، بلکه تنها قانون تازه‌ای بود که می‌توانست تروریستها را به تسلیم شدن وادار سازد، بدون اینکه در این کار از قانون تحویل، صرفنظر شود.

رییس جمهور گاویریا این پیشنهادها را به وزیر دادگستری، خایمه خیرالدو آنخل، منتقل کرد. او خیلی زود موضوع را دریافت، زیرا خود نیز از سالها پیش در این اندیشه بود که چگونه این معضل را برطرف سازد و با پدیده مواد مخدر، در چهارچوب قانون برخورد کند. علاوه بر آن، هر دو آنها از طرفداران موضوع تحویل مجرمان کلمبیایی بودند، و این کار را روشی مناسب برای وادار ساختن رهبران قاچاقچیان به تسلیم شدن می‌دانستند.

خیرالدو آنخل با توجه به توانایی در تفسیر قوانین و نظم بخشیدن به امور، آن پیشنهاد را با افزودن انگاره‌های خود و مواد دیگری که پیشتر در قوانین کیفری پیش‌بینی شده بود،

تکمیل کرد. از شنبه تا یکشنبه، نخستین طرح را با استفاده از رایانه قابل حمل، تایپ و سپس آن را با قلم ویرایش کرد و همراه با خط خوردگیهای اعمال شده، روز دوشنبه به رییس جمهور داد. عنوان طرح که با قلم در بالای صفحه نوشته شده بود، عبارتی تاریخی شد: تسلیم و در پناه قانون.

گاویریا با دقت زیادی برنامه‌های خود را اجرا می‌کرد و هرگز آنها را پیش از اطمینان به اینکه در هیأت وزیران پذیرفته می‌شود، مطرح نمی‌کرد. به همین دلیل، طرح تازه را با خیرالدو آنخل و رافائل پاردو به دقت مورد بررسی قرار داد. هرچند رافائل پاردو حقوقدان نبود، ولی سخنان او می‌توانست کمک زیادی به آنها بکند. گاویریا پس از انجام بررسیها و اصلاحات لازم، طرح را به شورای امنیت اجتماعی فرستاد. خیرالدو آنخل در آنجا مورد حمایت ژنرال اسکار بوته‌رو وزیر دفاع، و کارلوس مخیا اسکوبار رییس اداره بازرسی کل کشور و یکی از حقوقدانان جوان و برجسته که مسؤولیت اجرای طرح تصویب شده را بر عهده داشت، برخوردار بود. ژنرال مازا مارمز با این طرح مخالفت نکرد، ولی معتقد بود در مبارزه با کارتل مده‌لین، هر اقدامی غیر از جنگ، فایده‌ای نخواهد داشت. او گفت:

ـ هنگامی کشور امن می‌شود که اسکوبار مرده باشد!

تردیدی نداشت اسکوبار به شرطی خود را تسلیم می‌کند که بتواند تحت حمایت دولت باشد و در عین حال، فروش مواد مخدر را حتی از سلول خود در زندان ادامه دهد.

طرح با این توضیح در هیأت وزیران ارائه شد که منظور از آن، مذاکره با تروریستها و رهایی بخشیدن انسانها از مصیبت قاچاق مواد مخدر که کشورهای مصرف‌کننده در ردیف نخست متهمان حمایت از آن جای دارند، نیست، بلکه تلاش بر آن است که در مبارزه با این مصیبت، از اهرم تحویل به عنوان وسیله‌ای مؤثر بهره گرفته شود. به این ترتیب که پیشنهاد تشویق و تضمین، امتیازی بزرگ برای کسانی باشد که خود را تسلیم قانون می‌کنند.

یکی از مذاکرات مهم، مربوط به انقضای مهلت ارتکاب جرم می‌شد که لازم بود قضات آن را مراعات کنند و اینکه هیچ جرمی نباید پس از وضع قانون، بی‌کیفر بماند. فابیو ویه‌گاس رییس دفتر دولت و یکی از مخالفان سرسخت انقضای مهلت، بحثی منطقی و دقیق را مطرح کرد: پس از انقضای مهلت جرایم غیرقابل محاکمه، دولت از نظر سیاسی دیگر توانایی اعمال قانون نخواهد داشت.

علیرغم این مخالفتها، اکثریت حاضران با طرح رییس جمهور موافقت و قبول کردند انقضای مهلت را تا اطلاع ثانوی حفظ کنند، زیرا در غیر این صورت، مجرمان می‌توانستند این مصوبه را اجازه‌نامه‌ای تصور کنند که تا هنگام تسلیم، یعنی سالها بعد، جرایم تازه و متعددی مرتکب شوند.

به منظور جلوگیری از مذاکرات مشکوک غیرقانونی و ناشایست توسط دولت، گاویریا و خیرالدو توافق کردند که هیچ

فرستاده‌ای را از سوی تحویلیها نپذیرند و با آنها یا هر فرد دیگری، در مورد امور قانونی گفتگو نکنند. در عین حال، در مورد شیوه کار، و نه در باره اصول، بحث کنند. رییس اداره تحقیقات جنایی کشور که نه قدرت اجرایی داشت و نه توسط قوه اجراییه انتخاب شده بود، مأمور رسمی تماس با تحویلیها یا نماینده قانونی آنها شد و وظیفه داشت مذاکرات را به صورت کتبی انجام دهد تا همه‌چیز مستند باشد.

این طرح با شتاب فراوان و به‌گونه‌ای محرمانه که تا آن زمان در کلمبیا مرسوم نبود، پس از برقراری نشستهای متعدد، در روز پنجم ماه سپتامبر ۱۹۹۰ به تصویب رسید. به این ترتیب، مصوبه ۲۰۴۷، به صورت زیر، ابلاغ شد:

«هرکس خود را تسلیم دولت و به جرم اعتراف کند، می‌تواند از امتیاز عدم تحویل برخوردار شود. هرکس علاوه بر تسلیم و اعتراف، با قانون همکاری کند، مجازات او تا یک سوم تخفیف می‌یابد. هرکس خود را به دولت معرفی، به جرم اعتراف، با دادگستری همکاری، و اعلام آمادگی کند که بر علیه سایر مجرمان شهادت دهد، مجازات او تا یک ششم دیگر تخفیف می‌یابد. در نتیجه حداکثر پنجاه درصد تخفیف در مجازات مربوط به یک جرم یا همه جرایمی که به ازای آن از تحویل دادن معاف می‌شوند، در نظر گرفته خواهد شد.»

این امر، نشانه‌ای از اجرای قانون به ساده‌ترین و بهترین شکل ممکن بود. همان هیأت وزیرانی که طرح را تصویب و امضا

کرده بود، سه درخواست مبنی بر تحویل را رد و سه درخواست را قبول کرد، به این منظور که آشکارا اعلام کند دولت جدید، خارج از چهارچوب تخفیفهای پیش‌بینی شده در مصوبه، باز هم امتیاز می‌دهد و از تحویل دادن اجتناب می‌کند.

در واقع موضوع تنها منحصر به یک مصوبه نمی‌شد، بلکه سیاست آشکارا تعریف شده دولت را در مبارزه با تروریسم، نه تنها با فروشندگان مواد مخدر، بلکه با سایر تبهکاران، نشان می‌داد. ژنرال مازا مارکز، در نشست ویژه شورای امنیت اجتماعی، آنچه را واقعاً در مورد مصوبه در ذهن داشت، بر زبان نیاورد. ولی سالها بعد، در مبارزات انتخاباتی به منظور دستیابی به مقام ریاست جمهوری، چنین مصوبه‌ای را بی‌رحمانه مورد حمله قرار داد و آن را تصمیم اشتباهی دانست که حرمت دادگستری را خدشه‌دار و حیثیت تاریخی قوانین کیفری را لکه‌دار می‌کرد.

مسیری بسیار طولانی و دشوار بود. تحویلیها که تا آن موقع تحت نام شرکت پابلو اسکوبار در سراسر جهان شهرت داشتند، بی‌درنگ با آن مصوبه مخالفت کردند، ولی در عین حال، راه گریز را باز گذاشتند تا بتوانند امتیازات بیشتری به دست بیاورند.

دلیل اصلی مخالفت با مصوبه این بود که دولت التزام نمی‌داد آنها را تحویل ندهد. همچنین درخواست آنها این بود که رفتار دولت با قاچاقچیان، باید همچون رفتار با محکومان سیاسی

باشد، یعنی همان مجازاتهایی برایشان در نظر گرفته شود که در مورد چریکهای ام.۱۹ اعمال می‌شود. در واقع آنها از دولت می‌خواستند چنین مجرمانی را عفو کنند و به همه اعضای آن گروه بزرگ، اجازه فعالیت سیاسی به عنوان حزبی رسمی بدهند. در آن زمان، یکی از اعضای گروه ام.۱۹ وزیر بهداشت بود و سایر اعضای آن نیز در مبارزات انتخاباتی مجلس شرکت داشتند. درخواست دیگر تحویلیها این بود که در جایی زندانی شوند که از گزند دشمنان در امان باشند و حمایت از زندگی افراد خانواده و همرزمانشان نیز تضمین شود.

مدتی بعد گفته شد که دولت، زیر فشار ربایندگان، این مصوبه را به عنوان مجوزی برای فروش مواد مخدر صادر کرده است. در واقع این طرح، حتی پیش از ربوده شدن دیانا هم در دستور کار بود، و پس از آن که به تصویب رسید، تحویلیها با ربودن همزمان فرانسیسکو سانتوس و مارینا مونتایا حلقه فشار را تنگتر کردند. هنگامی که معلوم شد هشت گروگان برای دستیابی به خواسته‌ها کافی نیست، ماروخا پاچون و بئاتریس ویامیزار هم ربوده شدند. تعداد گروگانها به رقمی خیره‌کننده رسیده بود: نه خبرنگار، و خواهر سیاستمداری که از مجازات اسکوبار، جان سالم به در برده و از پیش محکوم شده بود. به این ترتیب، رییس جمهور گاویریا حتی پیش از اینکه تأثیر مصوبه نشان داده شود، قربانی ابتکار خود شد.

دیانا توربای کینته‌رو همچون پدرش، علاقه زیادی به کسب

قدرت و رهبری داشت. او در میان سیاستمداران بزرگ رشد کرده بود و نمی‌توانست نگرشی جدا از آنان به دنیا داشته باشد. خانمی از دوستان، که او را به خوبی درک می‌کرد و دوست داشت، می‌گفت:

ـ دیانا شخصیت سیاسی برجسته‌ای بود که مهمترین ویژگی زندگی او، چیزی جز خدمت به کشور نبود.

البته قدرت نیز همانند عشق، دارای دو لبه است: انسان قدرت را به کار می‌گیرد و قدرت انسان را. قدرت، وضعیتی لذت‌بخش ایجاد می‌کند که راه را برای بلندپروازی هموار می‌کند و در عین حال گاه موجب سقوط نیز می‌شود. قدرت، می‌تواند تنها با عشق آرمانی که انسان همواره به دنبال دستیابی به آن است، قابل قیاس باشد، عشقی که فرا می‌خواند و سپس می‌رهاند. کسانی که در جستجوی قدرت هستند، هرچه به آن نزدیکتر می‌شوند، بیشتر آن را دست‌نیافتنی می‌بینند. دیانا برای آگاه شدن از همه‌چیز، و درک مفهوم هستی، اشتیاقی وافر داشت. عده‌ای از افراد که به او نزدیک بودند و او را دوست داشتند، این ویژگی را دریافتند و باور کردند که در زندگی، خوشبخت نبوده است.

غیرممکن است، بدون پرسش از او، دریابیم کدام لبه قدرت، زخم مهلکتر را بر او وارد کرده است. او در هنگامی که بیست و هشت ساله، منشی خصوصی و دست راست پدرش و گرفتار بادهای تند سیاست بوده، چنین احساسی را در عمق وجود خویش یافته است. دوستان بی‌شمار او معتقدند دیانا از آدمهای

باهوش به حساب می‌آید. میزان معلومات او بسیار زیاد بود، و توانایی غیرقابل تصوری در تحلیل امور داشت. با توجه به استعداد ذاتی، می‌توانست نیت و قصد پنهانی افراد را حدس بزند. دشمنان او، بدون پرده‌پوشی و با صراحت اظهار می‌دارند که او بذری ناسازگار در عرصه سیاست بود. در مقابل، عده‌ای هم معتقد بودند که او خوشبختی را در این می‌دانست که از منافع پدر حمایت و در برابر سایرین از او دفاع کند. شاید به همین دلیل هم به ابزار دست صاحبمنصبان و چاپلوسان تبدیل شده بود.

دیانا هنگامی که پدرش در فهرست انتظار ریاست جمهوری حضور داشت، در روز هشتم ماه مارس ۱۹۵۰، که علامت آن ماهی است، متولد شد. در همه‌جا، مادرزادی رهبر بود. در دانشکده آنسد در بوگوتا، در نیویورک و در دانشگاه سانتوتوماس د آکینو، همان مکانی که تحصیلاتش را در رشته حقوق به پایان رساند، بدون اینکه منتظر دریافت مدرک تحصیلی خود باشد، این توانایی ذاتی را به منصه ظهور رساند. پس از اینکه به دنیای خبرنگاران وارد شد، هرچند خوشبختانه به قدرتی دست یافت که تاج نداشت، مجبور شد خویشتن خود را مورد تجدیدنظر قرار دهد. مجله اوی ایکس اوی و اخبار تلویزیونی کریپتون را راه انداخت که راهی مستقیم برایش به حساب می‌آمد تا زمینه را برای صلح مهیا سازد. او در همان دوران گفت:

ـ نه قصد مبارزه دارم و نه حوصله این کار را، چون موجب

ناراحتی دیگران می‌شوم. به همین دلیل، همه توان خود را وقف آشتی کرده‌ام.

به خاطر صلح، با کارلوس پیزارو فرمانده ام.۱۹، که یک بار راکتی پرتاب کرده و در فاصله کمی از اتاق محل اقامت رییس جمهور توربای منفجر شده بود، گفتگو کرد. خانمی از دوستانش که این مطلب را تعریف می‌کرد، گفت:

ـ دیانا می‌دانست که باید همچون شطرنجبازی ماهر عمل کند، و نه همچون مشتزنی که علیه حریف می‌جنگد و کتک می‌خورد.

با این حساب، کاملاً آشکار بود که ربوده شدن او، غیر از اهمیت انسانی، اهمیت سیاسی نیز دارد و در نتیجه اقدام برای آزادی او، ساده نیست.

رییس جمهور سابق توربای، در محافل خصوصی و عمومی گفته بود که هیچ خبری از تحویلیها در اختیار ندارد. در واقع چنین سخنانی، تا زمانی که مشخص نبود ربایندگان چه خواسته‌هایی دارند، بهترین اظهار نظر به حساب می‌آمد، ولی واقعیت امر، این بود که بلافاصله پس از ربوده شدن فرانسیسکو سانتوس، پیام ربایندگان را دریافت کرد.

پس از اینکه ارناندو سانتوس از ایتالیا بازگشت، توربای او را به خانه دعوت کرد تا نقشه عملیاتی مشترک را طراحی کنند. همان روز، ماجرا را برای او تعریف کرد. سانتوس با او در کتابخانه وسیع خود، در نور کمرنگ بامدادی، گفتگو کرد.

چهره‌ای درهم‌شکسته داشت و مطمئن بود که فرانسیسکو و دیانا اعدام می‌شوند. آنچه بیشتر از همه سانتوس را متأثر می‌کرد، همچون همه افرادی که در آن دوران توربای را دیده بودند، متانت او بود که انگار تیره‌بختی خود را این گونه حمل می‌کرد.

نامه‌ای برای هر دو پدر در سه صفحه با دستنوشته‌ای با حروف بزرگ ارسال شده بود که امضا نداشت و با مقدمه‌ای شگفت‌انگیز آغاز می‌شد:

«نامه‌ای از سوی تحویلیها با درود و احترام دریافت می‌کنید...»

تنها چیزی که موجب می‌شد اعتبار آن نامه را تأیید کند، شیوه استفاده از عبارات صریح، بی‌واسطه و بدون ابهام توسط اسکوبار بود. او نخست مسؤولیت ربودن هر دو خبرنگار را بر عهده گرفته و در ادامه افزوده بود:

«... آنها زنده و سلامت هستند و وضعیت بازداشتگاه، بسیار مناسب است...»

سایر جملات، به خاطراتی از هجوم غیرمنصفانه مأموران پلیس اشاره داشت. در پایان نامه، سه شرط برای آزادی گروگانها تعیین شده بود: انحلال نیروی ویژه پلیس که به منظور مبارزه با تحویلیها در مدءلین و بوگوتا تشکیل شده بود؛ عقب‌نشینی نیروهای ویژه که وظیفه مبارزه با فروش مواد مخدر را داشتند؛ و برکناری فرمانده این نیرو و بیست نظامی

دیگری که مسؤول شکنجه و قتل چهارصد نفر از جوانان کمون شمال شرقی بودند.

تحویلیها در صورت برآورده نشدن این خواسته‌ها، تهدید به مبارزه‌ای گسترده، بمب‌گذاری در شهرهای بزرگ، قتل قضات، سیاستمداران و خبرنگاران کرده بودند. نتیجه‌گیری آنها چنین بود:

«...اگر این امر منجر به کودتا شود، باز هم استقبال می‌کنیم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداریم.»

لازم بود پاسخ کتبی، در مدتی کمتر از سه روز، در هتل اینترکنتیننتال مده‌لین، در اتاقی که به نام ارناندو سانتوس رزرو می‌شد، تحویل داده شود و تحویلیها نیز واسطه‌ها را برای تماسهای بعدی تعیین کنند. سانتوس با تصمیم توربای موافق بود که این پیام و پیامهای بعدی را تا زمانی که اطلاعات کافی به دست نیاورده‌اند، برملا نکنند. توربای افزود:

ـ ما نباید موقعیت خود را تا سطحی تنزل دهیم که نقش فرستاده رییس جمهور را بازی می‌کنیم. در ضمن مجاز نیستیم گامی از مرز شرافت فراتر نهیم.

توربای به سانتوس پیشنهاد کرد مستقل از یکدیگر پاسخی بدهند و سپس با مقایسه دو پاسخ، نامه‌ای مشترک بنویسند.

چنین کردند. نتیجه در اصل اعلامیه‌ای رسمی حاکی از این بود که موقعیت آنها به گونه‌ای نیست که بتوانند در کار دولت دخالت کنند، ولی کاملاً حاضرند اگر تحویلیها متوجه نقض

قوانین یا نادیده گرفتن مفاد اعلامیه حقوق بشر شده‌اند و می‌توانند در این باره اسنادی قانع‌کننده ارائه دهند، نظرات آنها را منتشر کنند. توربای و سانتوس یادآوری کردند آنچه به اقدامات مأموران پلیس مربوط می‌شود، خارج از حیطه قدرت آنهاست و در نتیجه هرگز نمی‌توانند تقاضا کنند بیست افسر خاطی بدون ارائه مدرک، برکنار و محاکمه شوند. همچنین اشاره کردند که نمی‌توانند مقاله‌ای پیرامون وضعیت و شرایطی بنویسند که اطلاعی از آن ندارند.

آلدو بوئنا ونتورای محضردار، از طرفداران نمایشهای گاوبازی از سالهای دور، در مدرسه ناسیونال زیپاکویرا، از دوستان قدیمی ارناندو سانتوس به حساب می‌آمد و مورد اعتماد او بود. این مرد، مسؤولیت تحویل پاسخ نامه را بر عهده گرفت. پس از اینکه وارد اتاق شماره ۳۰۸ واقع در هتل اینترکنتیننتال شد، تلفن زنگ زد.

ـ شما آقای سانتوس هستید؟

آلدو پاسخ داد:

ـ نه، ولی به دستور ایشان به اینجا آمده‌ام.

ـ سفارشی مرا همراه آورده‌اید؟

لحن صدا چنان مغرورانه بود که آلدو گمان کرد صدای شخص پابلو اسکوبار باشد. پاسخ داد:

ـ بله.

در همان موقع، دو مرد جوان که شبیه مدیران تجاری بودند،

وارد اتاق شدند. آلدو نامه‌ها را تحویل داد. آنها مؤدبانه تعظیم کردند، دست او را فشردند و رفتند.

هنوز چند هفته سپری نشده بود که گیدو پارا مونتایا وکیل اهل آنتیکیا به دیدار توربای و سانتوس آمد و نامه جدیدی از سوی تحویلیها ارائه داد. گیدو پارا در محافل سیاسی بوگوتا، ناشناس نبود، ولی همیشه به نظر می‌رسید از دنیای اشباح بیرون می‌آید. چهل و هشت سال داشت و دو بار نماینده لیبرالها در مجلس نمایندگان و یک بار هم وکیل اتحاد ملی مردمی (آلیانزا ناسیونال پوپولار (آناپو) شده بود. همان تشکلی که ام.۱۹ از آن انشعاب کرده بود. او در دفتر حقوقی دولت کارلوس ایه‌راس رستره‌پو به عنوان مشاور کار می‌کرد. از جوانی در مده‌لین به وکالت اشتغال داشت. روز دهم ماه مه ۱۹۹۰، به اتهام حمایت از سازمانی تروریستی، دستگیر و دو هفته بعد، به دلیل فقدان دلایل کافی و مناسب، آزاد شد. علیرغم این رویداد و موارد دیگر، وکیلی باتجربه و مذاکره‌کننده‌ای مناسب به حساب می‌آمد. زیاد مناسب دارا بودن عنوان نمایندگی مخفی تحویلیها به نظر نمی‌رسید، زیرا در همه‌جا او را می‌شناختند. در زمره مردانی بود که موضوع ممتاز بودن را جدی می‌گرفت. لباس بازرگانان آن دوران را همراه با پیراهنهای دارای رنگهای تند می‌پوشید و کراواتهای مخصوص نسل جوان با گرههای بزرگ مطابق مد ایتالیا به گردن می‌بست. ورود او همواره توأم با تشریفات و شیوه حرف زدن او بسیار پرتکلف بود. نه تنها خوش‌صحبت،

که آگاه و باتجربه به حساب می‌آمد.

مهلکترین وضعیت این است که کسی همزمان خادم دو ارباب باشد!

در حضور یکی از رؤسای جمهور سابق از حزب لیبرال و مدیران روزنامه‌های مهم کشور، چنان در سخنوری مهارت نشان داد که نخست همه را مجذوب کرد.

ـ دکتر توربای عالیقدر، دکتر سانتوس گرامی، در خدمت شما هستم. آن گونه که می‌خواهید، عمل می‌شود...

ولی به دلیل بی‌دقتی، چیزی نمانده بود جانش را از دست بدهد:

ـ ...من وکیل عالیجناب پابلو اسکوبار هستم!

ارناندو بی‌درنگ از این اشتباه سوءاستفاده کرد:

ـ پس نامه‌ای که آورده‌اید، مال اوست!

گیدو پارا بدون اینکه مژه بر هم بزند، حرف خود را اصلاح کرد:

ـ نه، این نامه از سوی تحویلیهاست، ولی پاسخ شما به دست اسکوبار می‌رسد تا بتواند در مذاکرات مورد استفاده قرار گیرد.

لحظه حساسی بود، زیرا اسکوبار هرگز ردی از خود برای پلیس بر جای نمی‌گذاشت. نامه‌هایی که او را در معرض خطر قرار می‌داد، همچون نامه‌هایی که در آنها به آدم‌ربایی اشاره می‌شد، به دلیل نوشته شدن با حروف بزرگ، خط نویسنده قابل شناسایی نبود. چنین نامه‌هایی را تحویلیها با استفاده از

نامهایی همچون مانوئل، گابریل، و آنتونیو امضا می‌کردند، ولی اگر اسکوبار قصد اقامه دعوا یا شکایت داشت، در نامه‌هایش از خط تقریباً کودکانه خود استفاده می‌کرد و نه تنها نام و نام خانوادگی خود را می‌نوشت و امضا می‌کرد، بلکه اثر انگشت شستش را هم به انتهای آن می‌افزود. زمانی که خبرنگاران را ربودند، حتی زنده بودن او هم مورد تردید بود. شاید هم «تحویلیها» تنها یکی از نامهای مستعار او به حساب می‌آمد، ولی عکس قضیه هم امکان‌پذیر بود: اینکه احتمالاً نام و هویت پابلو اسکوبار، تنها رمزی برای تحویلیها به شمار می‌رفت.

هنگامی که تحویلیها پیشنهاد کتبی می‌دادند، به نظر می‌رسید گیدو پارا آمادگی مواجهه با خطرات را دارد. لازم بود همه‌چیز را به دقت مورد بررسی قرار دهد. او در واقع برای موکلانش در جستجوی نوعی معامله سیاسی بود که چریکها از آن بهره‌مند شده بودند. علاوه بر آن، آشکارا وارد موضوع بین‌المللی شدن فروش مواد مخدر شد و پیشنهاد کرد سازمان ملل را نیز در این کار دخالت دهند. با توجه به پاسخهای منفی و صریح سانتوس و توربای، پیشنهادهای گوناگون دیگری ارائه شد. مذاکره طولانی و بی‌حاصل او، که عاقبت به نتیجه نرسید، چنین آغاز شد.

پس از گفتگوی دوم، سانتوس و توربای کوشیدند با رییس جمهور تماس بگیرند. گاویریا آنها را در ساعت هشت و نیم شب در اتاق کوچک کتابخانه شخصی خود پذیرفت. آرامتر از

همیشه، مشتاق شنیدن خبرهای تازه از گروگانها بود. توربای و سانتوس از دو نامه، پاسخ، و میانجیگری گیدو پارا سخن گفتند. رییس جمهور گفت:

ـ فرستاده خوبی نیست. وکیلی باهوش، خوب، ولی بسیار خطرناک است. به هر حال اسکوبار از او کاملاً پشتیبانی می‌کند.

سپس با دقت فراوانی که همواره همه را تحت تأثیر قرار می‌داد، نامه‌ها را خواند. پس از اینکه خواندن نامه‌ها به پایان رسید، تفسیرهایی معقول و جامع ارائه داد و نتیجه مناسب گرفت، بدون اینکه سخنانی اضافی بر زبان براند. برای آنها تعریف کرد که سازمانهای امنیتی نمی‌دانند گروگانها در کجا نگهداری می‌شوند. تأیید اسکوبار مبنی بر اینکه گروگانها را در اختیار دارد، از نظر رییس جمهور، خبری تازه بود.

آن شب گاویریا پیش از اتخاذ تصمیم نهایی، بار دیگر با طرح، تکذیب، و رد موضوع، نشان داد که چه سیاستمدار ماهری است. او این احتمال را مطرح کرد که نامه‌ها جعلی هستند و گیدو پارا بازی غریبی را به نمایش می‌گذارد که ثابت می‌کند همه نقشه‌ها، از سوی فردی طراحی می‌شود که با اسکوبار هیچ ارتباطی ندارد. حاضران در نشست، با نگرانی بیشتری در مقایسه با زمان ورود به جلسه، از آنجا خارج شدند. رییس جمهور چنین مواردی را دغدغه اصلی دولت می‌دانست و در نتیجه جایی برای ابراز احساسات شخصی باقی نمی‌گذاشت.

یکی از موانع اصلی بر سر راه دستیابی به توافق، این بود که

اسکوبار با توجه به موقعیتهای گوناگون، شرایط مذاکره را تغییر می‌داد تا احتمالاً امتیاز بیشتری از دولت بگیرد و موضوع آدم‌ربایی را به اندازه‌ای طول بدهد تا مجلس تازه تشکیل شود و نظر نهایی را در مورد تحویل، یا عفو قاچاقچیان ابراز کند.

هرچند این امر در نامه‌نگاریهای مکارانه اسکوبار با افراد خانواده گروگانها، هرگز مطرح نشد، ولی در مکاتبات پنهانی اسکوبار با گیدو پارا، خط‌مشی بلندمدت خود را به اطلاع مخاطب خود رساند. او در نامه‌ای نوشت:

«...بهتر است همه مشکلات ما را به اطلاع سانتوس برسانی تا به بیراهه نرویم. باید مؤکداً نوشته و دستور داده شود که ما هرگز و به هیچ دلیلی به کشور دیگری تحویل داده نخواهیم شد...»

همچنین درخواست کرد در مورد شرایط تسلیم، شیوه نگارش اعتراف‌نامه را دقیقاً و با شفافیت بیشتری شرح دهند. دو موضوع را نیز در اولویت قرار داد: مراقبت از زندان ویژه اعتراف‌کنندگان، و برقراری امنیت افراد خانواده و همکاران آنها.

دوستی ارناندو سانتوس و تورباي رییس جمهور سابق، که همواره به دلایل سیاسی تغییر می‌کرد، در آن روزها بسیار مستحکم و روابط آنها صمیمانه‌تر شد. آن دو ساعتهای متوالی در سکوت محض در برابر یکدیگر می‌نشستند، تقریباً هر روز تلفنی با هم حرف می‌زدند، و نظرات و انگاره‌های محرمانه و واقعیات ملموس را در میان می‌گذاشتند. حتی برای گزارشهای

محرمانه خود، از رمز ویژه‌ای استفاده می‌کردند. این کارها، ساده نبود. ارناندو سانتوس مردی دارای نفوذ غیرقابل توصیف بود که تنها با ابراز کلمه‌ای، می‌توانست زندگی کسی را نجات دهد، یا او را به کام مرگ بیندازد. فردی احساساتی و زودخشم بود و ضمیر ناخودآگاه او از اصول قومی پیروی می‌کرد که در تصمیم‌گیریهایش، نقش اساسی داشت. کسانی که در زمان ربوده شدن پسرش در کنار او حضور داشتند، هرگز تصور نمی‌کردند از اندوه ناشی از این واقعه، جان سالم به در ببرد. در آن مدت، نه می‌توانست چیزی بخورد و نه شبی را تا صبح خوابید. همواره کنار تلفن می‌نشست و با نخستین زنگ، گوشی را برمی‌داشت. در طول آن ماههای رنج‌آور، از مردم کناره می‌گرفت و مدتی هم به روانپزشک مراجعه کرد تا بتواند مرگ پسرش را که محتوم می‌دانست، تحمل کند. به دفتر کار یا اتاقش می‌رفت و با مجموعه بی‌نظیر تمبرها و نامه‌هایش که در سانحه هوایی آسیب دیده بودند، سرگرم می‌شد. همسرش النا کالدرون، مادر هفت فرزند، هفت سال پیش درگذشته و ارناندو از آن به بعد، واقعاً تنها بود. هر روز بر شدت ناراحتی قلب و چشمش افزوده می‌شد. هرگز نمی‌کوشید از ریختن اشک خودداری کند. با این حال، هرگز حاضر نشد شرایط اندوهبار خود را در روزنامه‌ها مطرح، و خوانندگان را با غمهای خود، سهیم کند. تنها فردی که موجب تسلی خاطرش در آن دوران تلخ می‌شد، عروس مقتدرش ماریا ویکتوریا بود. در روزهای پس از

آدم ربایی، آپارتمان او مورد هجوم خویشاوندان و دوستان همسرش قرار می‌گرفت. همه آنها روی فرش می‌نشستند، تا دیروقت ویسکی و قهوه می‌نوشیدند و مدام در باره رویدادهای عادی حرف می‌زدند. به این ترتیب، ضربه روحی ناشی از آدم‌ربایی و حتی اندیشیدن به گروگانها، به تدریج اهمیت خود را از دست می‌داد. هنگامی که ارناندو از ایتالیا بازگشت، مستقیماً به خانه ماریا ویکتوریا رفت و با هیجان زیادی با او مواجه شد، ولی هنگامی که می‌خواست محرمانه در باره آدم‌ربایی حرف بزند، از دخترک خواست او را با مردها تنها بگذارد. ماریا ویکتوریا که شخصیتی قدرتمند داشت، دریافت که علیرغم توانائیهایش، همچنان در حاشیه قرار دارد و نمی‌تواند در گفتگوهای مردانه شرکت کند. آن روز به شدت گریست، ولی در عین حال، با نیروی بیشتری به تلاشهایش ادامه داد تا دست‌کم در خانه خود، حاکمی شایسته باشد.

ارناندو از واکنش او فهمید که کار درستی انجام نداده است. بنابراین ضمن سرزنش خود، کوشید از هوش و ذکاوت او بهره ببرد. از آن پس، حلقه‌ای جدایی‌ناپذیر از اعتماد، میان آنها به وجود آمد و موجب شد در همه رویدادها، همواره با یکدیگر در ارتباط باشند، چه به صورت مستقیم، چه از طریق تلفن، چه از طریق نامه یا واسطه، و حتی از طریق تله‌پاتی. در نشستهای خانوادگی، کافی بود به هم بنگرند تا افکار یکدیگر را دریابند. ماریا ویکتوریا نظرات خوبی ابراز می‌داشت و در این باره

مقالات صریحی در روزنامه‌ها به چاپ می‌رساند.

در این میان، لیلیانا روخاس آریاس همسر اورلاندو آچه‌وه‌دو فیلمبردار، و مارتا لوپه روخاس مادر ریچارد بکرا، کمتر مورد توجه قرار داشتند. انگار رنج آنها زیاد مهم نبود. گرچه آن دو دوستان نزدیکی نبودند و علیرغم نام خانوادگی همسان، نسبتی نیز با هم نداشتند، ولی آدم‌ربایی موجب صمیمیت بیش از اندازه آنها شد. روزی لیلیانا گفت:

ـ معاشرت ما، زیاد به دلیل همدردی در مصیبت مشترک نبود، بلکه بیشتر به خاطر مصاحبت با هم بود.

لیلیانا در حال آرام کردن پسرش بود که اریک یزید نام داشت و بیشتر از یک سال و نیم از عمرش نمی‌گذشت، که کریپتون دبیر بخش اخبار اطلاع داد گروه دیانا توربای را ربوده‌اند. لیلیانای بیست و چهار ساله، سه سال پیش ازدواج کرده بود. در طبقه اول خانه پدر و مادر شوهرش در سان‌آندرس در جنوب بوگوتا زندگی می‌کرد. یکی از دوستانش معتقد بود:

ـ دختر سرزنده و شادی بود، کاش چنین خبر ناگواری را دریافت نمی‌کرد.

نه تنها سرزنده و شاد، بلکه بسیار فکور بود، زیرا پس از تحمل رنج ناشی از این ضربه، نفسی تازه کرد، و سپس در هنگام پخش اخبار، فرزندش را در مقابل تلویزیون نشاند تا بتواند پدرش را ببیند. این کار را پیوسته تا پایان ماجرای آدم‌ربایی،

ادامه داد.

دبیر بخش اخبار به او و مارتا لوپه اطمینان داد که همواره از آنها حمایت خواهد شد. هنگامیکه فرزند لیلیانا بیمار شد، همه مخارج او را پرداخت کردند. نیدیا کینته‌رو نیز تلفن زد و کوشید او را تسلی دهد. نمی‌دانست که لیلیانا هرگز آرامش خود را از دست نداده است. به او قول داد هر کاری که از طریق دولت انجام گیرد، نه تنها برای دخترش، بلکه برای همه افراد گروه خواهد بود، و اینکه همه اطلاعات مربوط به گروگانها را به آنها اطلاع خواهد داد. چنین نیز شد.

مارتا لوپه با دو دختر چهارده و یازده ساله خود که وابستگی زیادی به ریچارد داشتند، زندگی می‌کرد. هنگامی که ارتباط مارتا با گروه همراه دیانا قطع شد، برایش پیامی ارسال کردند مبنی بر اینکه موضوع مربوط به سفری سه روزه است، به همین دلیل، نگرانی او، پس از گذشت یک هفته آغاز شد. او می‌گفت، هیچ احساسی از پیش در مورد ربوده شدن پسرش نداشته، ولی پس از چندین بار تلفن زدن به مسؤول برنامه، عاقبت اطلاع دادند که رویداد ناگواری شکل گرفته است. مدتی بعد نیز ماجرای آدم‌ربایی را برایش شرح دادند. از آن به بعد، به امید بازگشت پسرش همواره به رادیو گوش می‌داد و هر از چند گاهی به مسؤول برنامه تلفن می‌زد، زیرا از کم اهمیت بودن وضعیت پسرش در مقایسه با سایر گروگانها، احساس نگرانی می‌کرد. روزی گفت:

ـ کار دیگری جز گریستن و دعا کردن نمی‌دانم.

نیدیا کینته‌رو به یاد داده بود که می‌تواند برای رهایی پسرش کارهای زیادی انجام دهد. از جمله او را به نشستهایی که در خانه برگزار می‌کرد و به مراسم مذهبی در کلیسا دعوت کرد و روحیه بالای خود را در مبارزه با افسردگی و ناامیدی، به او انتقال داد.

لیلیانا نیز تصویر مشابهی از وضعیت اورلاندو از نظر کم اهمیت بودن داشت، ولی در عین حال، به همین دلیل، او را آخرین نفری می‌دانست که به قتل می‌رسد. البته باز هم به همین دلیل می‌توانست نخستین فرد باشد، زیرا مرگ او افکار عمومی را متشنج می‌کرد و در عین حال، دست ربایندگان را از در اختیار داشتن گروگانهای باارزش، خالی نمی‌کرد. هرگاه به مورد دوم می‌اندیشید، به‌شدت اشک می‌ریخت. پس از پایان یافتن ماجرا گفت:

ـ هر شب پس از اینکه فرزندم را می‌خواباندم، در ایوان می‌نشستم و می‌گریستم. همچنان چشم به در داشتم تا او بیاید. به اندازه‌ای به این کار ادامه دادم، تا دوباره او را دیدم.

اواسط ماه اکتبر، دکتر توربای تلفنی پیامی رمزی برای ارناندو سانتوس فرستاد. «اگر به رویدادهای مربوط به گاوبازی علاقه داری، تعداد زیادی روزنامه حاوی خبرهای خوب دارم. اگر بخواهی، آنها را برایت می‌فرستم.»

ارناندو متوجه شد که موضوع باید مربوط به خبر مهمی در

باره گروگانها باشد. پیام او در واقع مربوط به یک نوار کاست می‌شد که در مونته‌ریا مهر خورده و به خانه دکتر توربای رسیده بود که سلامتی دیانا و همکارانش را اطلاع می‌داد. نواری که افراد خانواده گروگانها چندین هفته متوالی تقاضا کرده بودند در اختیارشان قرار گیرد. صدای دیانا به سختی تشخیص داده می‌شد:

«پدر جان، می‌دانم در این شرایط ارسال پیام کاری دشوار است، ولی پس از التماسهای فراوان، اجازه دادند این کار را بکنیم...»

در این پیام، تنها یک جمله حاوی سرنخی برای عملیات آینده بود:

«...ما پیوسته به خبرهای رادیو و تلویزیون گوش می‌دهیم...»

دکتر توربای تصمیم گرفت نوار حاوی پیام را نزد رییس جمهور ببرد و بکوشد به نحوی اطلاعات تازه‌ای کسب کند. گاویریا، پس از پایان کار روزانه توربای و سانتوس را همچون همیشه، در کتابخانه خصوصی، به حضور پذیرفت. برخلاف همیشه آرام بود و تمایل به حرف زدن داشت. در را بست، مشروب ریخت و نخست چند خبر محرمانه سیاسی را مطرح کرد. به نظر می‌رسید به دلیل سرسختی تحویلیها، مذاکرات مربوط به آزادی گروگانها نتیجه‌ای ندارد. رییس جمهور حاضر بود با ارائه توضیحات روشن قضایی که تحویلیها تقاضا کرده بودند، اعلامیه نخست را اصلاح و مذاکره را آغاز کند. در همه

مدت آن روز، این موضوع را در دستور کار قرار داده و مطمئن بود که همان شب مشکل را برطرف می‌کند. بنابراین پس از شنیدن مطالب سانتوس و توربای، به آنها قول داد روز بعد، خبرهای خوشی برایشان خواهد آورد. ولی روز بعد، پس از اینکه آن دو نفر طبق قرار قبلی به آنجا رفتند، باز هم با چهره عبوس رییس جمهور مواجه شدند. از همان جمله نخست، معلوم بود که گفتگوی بی‌حاصلی را در پیش دارند. گاویریا به آنها گفت:

ــ لحظات بسیار دشواری است. می‌خواستم تا جایی که امکانات اجازه می‌دهد، به شما کمک کنم، ولی به تدریج به مرحله‌ای رسیدیم که فهمیدم کار دیگری از من برنمی‌آید.

معلوم بود که رویداد مهمی شکل گرفته و نظر او را تغییر داده است. توربای خیلی زود متوجه این امر شد. بنابراین هنوز ده دقیقه از ورود به آنجا نمی‌گذشت که با ظاهری آرام و شاد از روی مبل برخاست و با لحنی فاقد خشم و ناراحتی، گفت:

ــ آقای رییس جمهور، شما همان کاری را می‌کنید که باید بکنید. ما هم به عنوان پدران خانواده وظایفی داریم که باید انجام بدهیم. موقعیت شما را درک و مصرانه تقاضا می‌کنم کاری نکنید که برایتان به عنوان رییس جمهور، مشکلاتی فراهم شود...

آنگاه با انگشت به مبل رییس جمهور اشاره کرد و افزود:

ــ ...اگر من هم آنجا می‌نشستم، همین کار را می‌کردم.

گاویریا بی‌قرار و رنگپریده از جای برخاست و با آنها وداع

کرد و مأموری را همراه مهمانان فرستاد تا در اتومبیل را برایشان باز کند. در آن لحظات، هیچکس حرفی نزد. دو مرد در یک شب غمگین و بارانی در ماه اکتبر، از محل دور شدند. سروصدای ترافیک، هرچند خفه، از درزهای شیشه‌های ضد گلوله به درون نفوذ می‌کرد. لحظاتی بعد، توربای آهی کشید و گفت:

ــ از این طرف کاری برنمی‌آید. در فاصله زمانی میان دیشب و امروز، اتفاقی افتاده که رییس جمهور نمی‌تواند برایمان شرح بدهد.

پیامد ملاقات با رییس جمهور، حضور نیدیا کیتته‌رو، در صف مقدم جبهه بود. او با توربای آیالا رییس جمهور سابق ازدواج کرده بود و از او چهار فرزند داشت. بزرگترین آنها دیانا بود، هفت سال پیش از واقعه آدم‌ربایی، اسقف اعظم وصلت با رییس جمهور سابق را که دایی او بود، باطل اعلام کرد. و نیدیا کیتته‌رو مجبور شد از او طلاق بگیرد و با نماینده لیبرال مجلس، گوستاوو بالکازار مونزون ازدواج کند. به دلیل تجربیاتی که پیشتر به عنوان بانوی نخست کشور داشت، مرز تشریفات رییس جمهور را، به ویژه در مورد رییس جمهور پیشین، به خوبی می‌شناخت. نیدیا گفت:

ــ تنها یک کار برای انجام دادن داشتم. هشدار دادن به رییس جمهور به منظور پذیرش مسؤولیت در قبال وظایفی که بر عهده داشت.

در نتیجه، علیرغم امید اندکی که داشت، همه تلاش خود را به کار برد.

فعالیتهای نیدیا در جامعه، حتی پیش از اعلام رسمی آدم‌ربایی، گسترش زیادی داشت. از جمله کارهای او، اشغال مرکز فرستنده رادیو و تلویزیون، توسط گروهی از کودکان که از پیش، به خوبی سازماندهی شده بود تا طوماری را که برای آزادی گروگانها تهیه کرده بودند، بخوانند. نیدیا در نوزدهم اکتبر، روز آشتی ملی، در ساعت دوازده ظهر در شهرها و روستاها، گروههای زیادی را شامل همسرایان مذهبی سازماندهی و برای اتحاد کشور نیز مراسم نیایش برگزار کرد. مراسم نیایش در بوگوتا در میدان سیمون بولیوار برگزار شد و همزمان، در نواحی گوناگون شهر، تظاهرات صلح‌آمیز جریان یافت. پارچه‌های سفید به حرکت در آمد و مشعلی روشن شد که تا زمان بازگشت گروگانها، افروخته بماند. سماجت نیدیا موجب شد که در بخش اخبار تلویزیون، عکسهایی از گروگانها پخش شود. شمارش روزهای اسارت گروگانها آغاز شد و همزمان با آزادی هریک از آنها، تصویر او از مجموعه عکسهای تلویزیون، پاک می‌شد.

همچنین با ترغیب نیدیا، در همه مسابقات فوتبال در سراسر کشور، پیش وارد آوردن نخستین ضربه به توپ برای شروع بازی، آزادی گروگانها درخواست می‌شد. ماربیل گوتی‌یرز ملکه زیبایی سال ۱۹۹۰ کلمبیا نیز سخنرانی مبنی بر سپاس خود را با

درخواست آزادی گروگانها آغاز کرد.

نیدیا در نشستهایی که توسط افراد خانواده‌های سایر گروگانها برگزار می‌شد، شرکت کرد و با دقت به سخنان وکلا گوش داد تا متوجه اظهارنظرهای آنها شود. بنیاد همبستگی کلمبیا را که از بیست سال پیش رییس آن بود، در این باره فعال کرد و اقدامات آشکار و پنهان زیادی نیز انجام داد، ولی همواره احساس می‌کرد بیهوده در حلقه‌ای می‌گردد.

تحمل چنین وضعیتی برای فردی با آن حساسیت و ظرافت، بسیار دشوار می‌نمود. با این حال، با دقت کارهای سایر نهادها و افراد را زیر نظر گرفت و خیلی زود متوجه شد که آنها نیز به بن‌بست رسیده‌اند.

نه توربای، نه ارناندو و نه شخصیتهای سیاسی و اجتماعی دیگر، هیچیک نمی‌توانست رییس جمهور را به مذاکره با ربایندگان ترغیب کند. هنگامی این امر برایش مسجل شد که دکتر توربای به شکست مذاکرات در آخرین ملاقات با رییس جمهور، اعتراف کرد. نیدیا به این نتیجه رسید که باید شخصاً وارد عمل شود. بنابراین، جبهه دیگری را گشود تا بتواند از شیوه‌ای سریع برای آزاد کردن دخترش استفاده کند.

در همان روزها، فردی ناشناس با دفتر بنیاد همبستگی کلمبیا در مده‌لین تلفنی تماس گرفت و مدعی شد خبرهای تازه‌ای از دیانا دارد. او گفت که یکی از همکاران قدیمی، در بازاری نزدیک مده‌لین، در زنبیل خرید، یادداشتی گذاشته که روی آن نوشته

شده بود دیانا در همین محل است و نگهبانان گروگانها در هنگام تماشای مسابقات فوتبال، چنان در نوشیدن آبجو افراط می‌کنند که نمی‌توانند بر خود مسلط باشند، در نتیجه قادر به مقاومت در برابر هجوم برای آزادسازی احتمالی نیستند. این فرد، به منظور ارائه اطلاعات بیشتر، حاضر شد نقشه خانه محل اسارت گروگانها را بفرستد.

این خبر چنان تکان‌دهنده بود که نیدیا برای کسب اطلاعات بیشتر، شخصاً عازم مده‌لین شد. پس از آن، ماجرا را چنین تعریف کرد:

ــ از آن فرد خواهش کردم در این مورد با کسی سخنی نگوید. به او توضیح دادم که اگر به منظور آزادی گروگانها اقدامی نامناسب انجام گیرد، خطرات زیادی دخترم و سایر گروگانها و حتی نگهبانان آنها را تهدید خواهد کرد.

تأیید خبر حضور دیانا در مده‌لین، موجب شد که نیدیا با مارتا نیه‌وس و آنخلیتا اوچوآ، خواهران خورخه لویس، فابیو، و خوان داوید اوچوآ ملاقات کند. سه مرد اخیر، متهم به فروش مواد مخدر و دستیابی به ثروت غیرقانونی و داشتن رابطه نزدیک با پابلو اسکوبار بودند. سالها بعد، نیدیا خاطرات خود را از آن روزهای تلخ، این گونه بیان کرد:

ــ امیدوارانه نزد آنها رفتم تا مرا با اسکوبار ارتباط دهند.

نیدیا با خواهران اوچوآ از هجوم مأموران پلیس حرف زد که موجب متلاشی شدن خانواده آنها شده بود. البته آنها مشتاقانه

به سخنان نیدیا گوش می‌دادند و احساس همدردی می‌کردند. ولی در عین حال، می‌گفتند ملاقات با پابلو اسکوبار بی‌فایده است و تازه آنها نمی‌توانند زمینه چنین دیداری را فراهم آورند.

مارتا نیه‌وس مفهوم آدم‌ربایی را می‌دانست، زیرا ام.۱۹ او را در سال ۱۹۸۱ ربوده بود و از افراد خانواده‌اش برای آزادی او، مبلغ کلانی درخواست کرده بود. اسکوبار، در اقدامی تلافی‌جویانه، گروهی مسلح را تأسیس کرد و پس از سه ماه جنگ خونین با ام.۱۹، موفق شد مارتا را آزاد کند. خواهر مارتا آنخلیتا نیز خود را قربانی پلیس می‌دانست و همراه با خواهرش، از هجوم افراد پلیس و ورود غیرقانونی آنها به منازلشان و نقض دایمی حقوق بشر توسط آنها گفت.

نیدیا ناامید نشد و تلاشهایش ادامه داد. بنابراین از آنها خواست که دست‌کم نامه‌ای را که خودش نوشته است، به دست اسکوبار برسانند.

او همچنین از طریق گیدو پارا هم نامه‌ای برای اسکوبار فرستاد، ولی پاسخی دریافت نکرد. خواهران اوچوآ از انتقال نامه نیز امتناع کردند. در واقع آنها از این می‌ترسیدند که مبادا مورد سرزنش اسکوبار قرار گیرند و متهم به آسیب رساندن به مقام و موقعیت او شوند. با این حال، در پایان ملاقات، در برابر اصرار نیدیا تسلیم شدند و با قولی که برای همکاری دادند، موجب شدند او با اطمینان خاطر به بوگوتا بازگردد.

به این ترتیب، نیدیا در دو جبهه، درهایی را گشود: در یک

جبهه ادامه تلاش برای رهایی دخترش و از طرف دیگر، اصرار برای انجام مذاکره صلح‌آمیز توسط برادران اوچوآ. به همین دلیل ترجیح داد رییس جمهور را نیز در جریان این تلاشها قرار دهد.

رییس جمهور خیلی زود او را به حضور پذیرفت. نیدیا در مورد ناراحتی خواهران اوچوآ از رفتار زشت مأموران پلیس حرف زد. رییس جمهور پس از پایان سخنان او، پرسشهایی را مطرح کرد. ظاهر امر نشان می‌داد که حاضر نیست به موضوع به همان اندازه اهمیت دهد که نیدیا می‌داد. متوجه شد که نیدیا سه چیز از او می‌خواهد: گروگانها را آزاد کند؛ مانع آغاز عملیات خشونت‌آمیزی شود که پیامدی جز مرگ و تأسف ندارد؛ و مهلت تحویلیها را برای تسلیم، تمدید کند. بنابراین بار دیگر تکرار کرد که در مورد دیانا و سایر گروگانها، بدون موافقت افراد خانواده آنها، هرگز اقدامی برای آزادی نخواهد کرد. رییس جمهور گفت:

ـ سیاست ما این است.

با این حال، نیدیا نمی‌دانست آیا رییس جمهور به آن اندازه خردمند است که اجازه ندهد افراد دیگری بدون مجوز او چنین اقداماتی انجام دهند، یا نه.

پیش از سپری شدن یک ماه، نیدیا باز هم به خانه دوست مشترک خود و خواهران اوچوآ رفت و با او گفتگو کرد. همچنین به ملاقات یکی از خواهران همسر پابلو اسکوبار رفت، ولی آن زن تنها در مورد رویدادهای ناگوار ناشی از یورش مأموران

پلیس حرف زد که او و برادرانش قربانیان آن بودند. نیدیا نامه‌ای برای اسکوبار نوشت و در اختیار او گذاشت. نامه، دو صفحه و نیم و روی کاغذهای اداری، بدون حاشیه، با خط ناخوانا، ولی با مفهومی دقیق و واضح نوشته شده و نتیجه ساعتها تلاش برای یافتن متن مناسب بود. او به این ترتیب، قصد داشت، نظر اسکوبار را جلب کند. به همین دلیل، به او اطلاع داد که هرگز قصد ندارد به منظور دستیابی به هدف، از مبارزانی استفاده کند که آمادگی برای انجام دادن هر کاری دارند، بلکه به پابلو، این انسان حساس که همواره مادرش را دعا می‌کند و زندگی خود را فدای او کرده است، و در عین حال، همسر و فرزندانی بی‌گناه دارد و باید از آنها حمایت کند، متوسل می‌شود. همچنین اطلاع داد که به خوبی درک می‌کند که اسکوبار با ربودن خبرنگاران، تنها قصد جلب توجه افکار عمومی را به شرایط خود دارد، بنابراین گمان می‌کند او به هدف خود دست یافته و ادامه اسارت گروگانها، بیهوده است. در انتهای نامه نوشته بود:

«...خود را همان انسانی نشان دهید که هستید و با حرکتی شجاعانه و انسان‌دوستانه، که مطمئناً همه دنیا آن را درک خواهد کرد، گروگانهای ما را بازگردانید...»

خواهر همسر اسکوبار، پس از خواندن نامه، به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. آهی عمیق کشید و با لحنی که انگار با خود حرف می‌زد، گفت:

ـ مطمئن باشید که نامه شما، او را تکان خواهد داد. آنچه انجام می‌دهید، او را تحت تأثیر قرار می‌دهد و این امر، به نفع دخترتان است.

آنگاه نامه را تا کرد، در پاکت قرار داد و در پاکت را چسباند. سپس با لحنی صادقانه به نیدیا گفت:

ـ با خیال راحت بروید. پابلو همین امروز نامه را دریافت می‌کند.

نیدیا با امیدواری فراوان از تأثیر نامه، همان شب به بوگوتا بازگشت. تصمیم گرفته بود آنچه را دکتر توربای جرأت نکرده بود درخواست کند، از رییس جمهور بخواهد و گوشزد کند که تا زمان پایان مذاکرات برای آزادی گروگانها، مأموران پلیس، هیچ اقدامی نکنند. او موضوع را با گاویریا در میان گذاشت، ولی رییس جمهور پاسخ داد که نمی‌تواند چنین دستوری بدهد. آنگاه افزود:

ـ البته می‌توانیم برای تحویلیها راهی قانونی بیابیم، ولی نمی‌توانیم از تعقیب و دستگیری آنها خودداری کنیم. این امر به آزادی گروگانها کمک نمی‌کند، بلکه تنها باعث ایجاد موقعیت مناسب برای اسکوبار می‌شود.

انگار نیدیا در برابر خود، مردی را می‌دید که از سنگ تراشیده شده است. رییس جمهور علاقه‌ای به زندگی دختر او نداشت. هنگامی که توضیح می‌داد موضوع دخالت مأموران پلیس قابل مذاکره نیست، آنها برای دخالت نیازی به کسب مجوز ندارند، و

او هم نمی‌تواند به آنها دستور عدم مداخله بدهد، نیدیا خشمی را که در گلویش احساس می‌کرد، فرو داد. پیامد این ملاقات، برایش شکست کامل بود.

علیرغم تلاش بی‌حاصل نیدیا در ملاقات با رییس جمهور، توربای و سانتوس تصمیم گرفتند درهای دیگری را بگشایند و این بار به سراغ انجمن نخبگان رفتند. این گروه شامل دو رییس جمهور سابق، آلفونسو لوپزمیکلسن و میسائل پاسترانا؛ یک نماینده مجلس، دیه‌گو مونتانا کوئه‌یار؛ و اسقف اعظم بوگوتا، کاردینال رووبو براوو بود. در ماه اکتبر، ملاقاتی با حضور اعضای انجمن نخبگان و خویشاوندان گروگانها در خانه هرناندو سانتوس انجام گرفت. نخست خویشاوندان گروگانها گزارشی از نحوه برخورد رییس جمهور گاویریا ارائه دادند. لوپز میکلسن به این موضوع علاقه نشان داد و تصمیم گرفت اصلاحاتی حقوقی به منظور اطاعت از قانون، انجام دهد. او گفت:

ـ باید گام مهمی برداریم!

پاسترانا به دنبال یافتن راهکاری بود که با استفاده از آن، بتوان تحویلیها را مجبور به تسلیم کرد، ولی نمی‌دانست این راهکار چگونه باید باشد. ارناندو سانتوس به مونتانا کوئه‌یار یادآوری کرد که او می‌تواند چریکها را وارد صحنه کند. عاقبت پس از تبادل نظر، لوپزمیکلسن این گونه اظهار نظر کرد:

ـ ما هم وارد بازی تحویلیها می‌شویم.

آنگاه توصیه کرد نامه‌ای سرگشاده نوشته شود و در آن اطلاع دهند که انجمن نخبگان به عنوان سخنگوی خانواده گروگانها عمل خواهد کرد. حاضران با این توصیه موافق بودند و قرار شد که لوپز میکلسن، نامه را تهیه کند.

دو روز بعد، نخستین طرح آماده و در دومین نشست با حضور گیدو پارا و سایر وکلای اسکوبار، ارائه شد. در آن طرح، این نظریه ابراز شده بود که فروش مواد مخدر، فی‌نفسه جرمی گروهی تلقی شود. این موضوع می‌توانست راهگشای گفتگوهای تازه‌ای باشد. گیدو پارا از جا پرید و با خوشحالی فریاد زد:

ـ جرم گروهی به معنای واقعی! چه بی‌نظیر!

در واقع او به شیوه مخصوص خود، این نظریه را به عنوان امتیازی ویژه و الهی، در مرزهای مبهم میان جرم عادی و جرم سیاسی تفسیر و تعبیر کرد و برداشت او این بود که با این ترفند، آرزوی بزرگ تحویلیها برای کسب امتیاز سیاسی همسان با چریکها، برآورده می‌شود. هرکس به سلیقه خود، در هنگام خوانده شدن متن، چیزی به آن اضافه کرد. در پایان یکی از وکلای اسکوبار، خواستار شد انجمن نخبگان نامه‌ای را از گاویریا بگیرد که رییس جمهور در آن به‌گونه‌ای واضح و آشکار، زنده ماندن اسکوبار را تضمین کرده باشد. ارناندو سانتوس که از مطرح شدن چنین درخواستی ناراحت بود، گفت:

ـ متأسفم، این کار از من برنمی‌آید!

توربای گفت:

—از من هم هرگز برنمی‌آید!

لوپز میکلسن این پیشنهاد را رد کرد. وکیل پیشنهاد دیگری داد:

—پس بهتر است در ملاقاتی با رییس جمهور، خواستار تضمین شفاهی او برای حفظ جان اسکوبار شویم!

لوپز گفت:

—این موضوع نباید در اینجا بررسی شود!

بدون تردید پابلو اسکوبار، پیش از اینکه اعضای انجمن نخبگان گرد آیند و طرح را مورد بررسی قرار دهند، از نظرات همه افراد، حتی کسانی که تصور می‌کردند اندیشه‌هایشان مخفی مانده است، مطلع شده بود، زیرا تنها توجیه منطقی برای ارائه این پیشنهادهای غیرعادی، همین است. او حتی در نامه‌ای فوری خطاب به گیدو پارا نوشته بود:

«...تو را آزاد می‌گذارم تا راهکاری بیابی که با استفاده از آن، به جلسات انجمن نخبگان راه پیدا کنی و با آنها مشورت کنی....»

در عین حال رشته تصمیماتی را که تحویلیها پیشتر اتخاذ کرده بودند، برشمرد تا با استفاده از آنها، ابتکار عمل را در دست داشته باشند.

متن نامه انجمن نخبگان بیست و چهار ساعت بعد آماده شد. در مقایسه با پیشنویس، موارد مهم و تازه‌ای در آن به چشم می‌خورد:

«تلاشهای ما ابعاد وسیعتری دارد که نه تنها موجب آزادی فوری گروگانها می‌شود، بلکه راهی را می‌گشاید که پیمودن آن، صلحی پایدار برای همه کلمبیاییها به ارمغان خواهد آورد.»

این تعریف تازه، میزان امید را بالا برد. رییس جمهور گاویریا نیز این متن را پذیرفت، ولی برای جلوگیری از سوءتفاهم در مورد مواضع رسمی دولت، بیانیه‌ای جداگانه صادر کرد و در آن، از وزیر دادگستری خواست رسماً اعلام کند که دولت برای تسلیم تروریستها، هیچ ترفندی را جز سیاست اطاعت از قانون، نمی‌پذیرد.

ولی پابلو اسکوبار، هیچ یک از عبارات نامه سرگشاده را مناسب ندانست. به محض خواندن متن در روز یازدهم اکتبر در مطبوعات، در پاسخ، نامه‌ای تند به گیدو پارا نوشت و از او خواست آن را در همه محافل رسمی بوگوتا به مسؤولان ارائه دهد. در نامه این‌گونه نوشته شده بود:

«...متن نامه انجمن نخبگان، شرم‌آور است. دولت برای بررسی موقعیت ما، به سیاست اتلاف وقت روی آورده است! انتظار دارید گروگانها را آزاد کنیم؟ شاید گمان می‌کنید اجازه می‌دهیم بار دیگر ما را فریب بدهید؟...»

اسکوبار نوشته بود:

«...موضوع تحویلیها هیچ تغییری نکرده و ثابت مانده است و ما برای نخستین نامه خود، پاسخ مثبتی دریافت نکرده‌ایم. کاری که ما باید انجام دهیم، انجام یک معامله سیاسی است، و نه

مشغول شدن به یک بازی برای فهمیدن اینکه چه کسی هوشیار است و چه کسی احمق!...»

در واقع پابلو اسکوبار در آن برهه از زمان، چندین سال نوری از اعضای انجمن نخبگان جلوتر بود. مطالبات تازه او تا جایی پیش رفت که از دولت خواست منطقه‌ای خصوصی و امن در اختیار گروه او قرار گیرد که مشابه اردوگاه گروه ام.۱۹ باشد، آنگاه استرداد رسمی گروگانها صورت گیرد. در روزهای پیش، در نامه‌ای خطاب به گیدو پارا، جزئیات زندان ویژه‌ای را که برای خود در نظر گرفته بود، شرح داد:

«...بهترین محل، خانه‌ای در دوازده کیلومتری مدهلین است که به خودم تعلق دارد، ولی سند به نام فردی مجهول‌الهویه صادر شده است و می‌توان آن را از شهرداری ناحیه انویگادو اجاره و برای اقامت زندانیان، بازسازی کرد...»

همچنین افزوده بود:

«... به دلیل بالا بودن هزینه بازسازی، تحویلیها آن را می‌پردازند...»

آنگاه نامه را با عبارتی شگفت‌آور پایان داده بود:

«... همه‌چیز را برایت می‌نویسم، چون باید از جانب من با شهردار انویگادو گفتگو و موضوع را برای او روشن کنی. می‌خواهم او را وادار سازی تا نامه‌ای سرگشاده به وزیر دادگستری بنویسد و اطلاع دهد که تصور می‌کند چون تحویلیها از امنیت جانی خود می‌ترسند، به بیانیه شماره ۲۰۴۷ واکنشی

نشان نداده‌اند، و شهرداری انویگادو به منظور کمک به ایجاد صلح برای ملت کلمبیا آماده است زندان ویژه‌ای درست کند تا کسانی که خود را تسلیم می‌کنند، از حمایت و امنیت برخوردار باشند. با آنها مستقیم، بدون واسطه، و واضح حرف بزن تا مجبور شوند این مطالب را با گاویریا در میان بگذارند و قرارگاه مورد نظر، یا همان خانه امن را به او توصیه کنند...»

قصد او از نوشتن نامه این بود که وزیر دادگستری را وادار سازد پاسخی علنی بدهد. در نامه اسکوبار چنین نوشته شده بود:

«...می‌دانم که همچون بمب، کارساز است...»

آنگاه آن را با عبارتی وقیحانه به پایان رسانده بود:

«...از این راه، آنها را به جایی می‌بریم که می‌خواهیم!»

وزیر دادگستری با پیشنهاد به شکلی که مطرح شده بود، مخالفت کرد. اسکوبار مجبور شد در نامه بعدی، از عباراتی ملایم و محترمانه استفاده کند و برای نخستین بار، درخواستهایی را ارائه داد که در واقع تعدیل شده بود. در نامه قول داد در مقابل انتقال به بازداشتگاه امن، به درگیری میان کارتلها، گروهها و افراد پایان دهد و در حدود یکصد فروشنده و توزیع‌کننده مواد مخدر را که از پیشینه خود ابراز ندامت کرده‌اند، به تسلیم، ترغیب کند و به این ترتیب، راهی برای صلح گشوده شود. نوشته بود:

«...ما نه عفو می‌خواهیم، نه گفتگو، و نه چیزهای دیگری از این

دست. زیرا می‌دانیم هرگز به وعده‌ها به درستی عمل نمی‌شود...»

این امر، در واقع همان پیشنهاد تسلیم بود:

«...در حالی که در همه‌جا رسم بر این است که گفتگو و به رسمیت شناختن از نظر سیاسی، مطالبه می‌شود...»

حتی در مورد آنچه برایش اهمیت زیادی داشت، با عبارتی تحقیرآمیز نوشته بود:

«...مشکلی در تحویل دادن شخص من نیست، زیرا می‌دانم اگر زنده دستگیر شوم، مرا تیرباران خواهید کرد، همان‌طور که با سایرین رفتار کرده‌اید...»

همچنین:

«...به آقای سانتوس بگو اگر مدرکی برای زنده بودن فرانسیسکو می‌خواهد، نخست باید مصاحبه با خوان مندس مدیر شرکت ساعت آمریکا و نیز گزارشی در مورد قتل‌عام، شکنجه، و ناپدیدشدگان در مده‌لین به چاپ برساند...»

ولی ارناندو سانتوس در آن دوران، شیوه سازگاری با موقعیتهای گوناگون را می‌دانست. او متوجه شد که پیشنهادهای زیاد و متقابل، اسکوبار، همکاران، و مخالفان را خسته خواهد کرد. به همین دلیل، گیدو پارا در اواخر ماه اکتبر، وضعیت روحی قابل‌تحملی نداشت. پاسخ سانتوس به اسکوبار این بود که تا زمانی که سند معتبری از زنده بودن پسرش ارائه ندهد، حتی یک جمله از هیچ مطلبی را چاپ نخواهد کرد و هیچ

فرستاده‌ای را نخواهد پذیرفت. آلفونسو لوپز میکلسن با تهدید به استعفا از گروه انجمن نخبگان، از او حمایت کرد.

این کار تأثیر زیادی داشت. دو هفته بعد، گیدو پارا از پایانه کامیونها به ارناندو سانتوس تلفن زد و گفت:

ـ همراه با همسرم حرکت کرده‌ام. در حدود ساعت یازده به خانه شما خواهیم رسید. برایتان دسر خوشمزه‌ای دارم که حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید. برای من بسیار لذتبخش بود و می‌دانم شما هم از آن لذت خواهید برد!

نخستین تصور فرناندو این بود که او فرانسیسکو را همراه خواهد آورد. ولی گیدو پارا، تنها نوار ضبط شده صدای پسرش را همراه داشت. چون دستگاه مناسب برای پخش نوار در اختیار نداشتند، دو ساعت طول کشید تا به این فکر بیفتند که می‌توان از دستگاه پیامگیر تلفن استفاده کرد. به این ترتیب، صدای پسرش را شنید.

پاچو سانتوس در انجام دادن کارهای زیادی برمی‌آمد، ولی نمی‌توانست سخنور خوبی باشد. می‌کوشید به همان سرعتی که فکر می‌کند، حرف بزند، ولی احساس می‌کرد افکاری پریشان و درهم دارد. با این حال، در آن شب، چنان فصیح و متفاوت حرف زد که همه را غافلگیر کرد. او با صدایی رسا و عباراتی دقیق، به آرامی صحبت کرده بود.

در واقع نوار حامل دو پیام متفاوت بود. یکی برای اعضای خانواده؛ و دیگری برای رییس جمهور که این دومی را هفته پیش

ضبط کرده بود. سهل‌انگاری ربایندگان که اجازه داده بودند پاچو عنوان مقالات روزنامه‌ها را برای تأکید بر تاریخ ضبط، بخواند، اشتباه بزرگی بود که موجب شد اسکوبار هرگز آنها را مورد عفو قرار ندهد. در عوض همین اشتباه به لویس کانیون سردبیر حقوقی ال‌تی‌یمپو فرصت داد تا به عنوان خبرنگاری برجسته مطرح شود، زیرا او نخستین فردی بود که متوجه موضوع مهمی شد و فریاد زد:

ـ...او را در بوگوتا زندانی کرده‌اند!

در واقع، روزنامه‌ای که پاچو از روی آن مطالبی را خوانده بود، عناوینی داشت که تنها در نسخه محلی چاپ شده بود! توجه به این نکته، ارزش زیادی داشت و اگر ارناندو سانتوس با آزادی خشونتبار مخالفت نمی‌کرد، می‌توانست نقشی تعیین‌کننده داشته باشد.

این خبر برای او همانند لحظه رستاخیز بود، زیرا پیش از هر چیز، محتوای پیام نشان می‌داد که پسر ربوده شده، با عملکرد پدرش در مورد آدم‌ربایی موافق است. علاوه بر آن، از نظر همه افراد خانواده، پاچو به دلیل طبع آتشین و احساساتی، در مقایسه با سایر برادران، بیشتر آسیب‌پذیر بود. هیچ‌کس انتظار نداشت پس از گذشت شصت روز بازداشت، چنین مسلط به نفس و دارای ذهن هوشیار باشد. ارناندو همه اعضای خانواده را گرد آورد و تا بامداد روز بعد، بارها پیام را پخش کرد. تنها گیدو پارا دچار کابوس شده بود و می‌گریست. ارناندو پیش رفت تا او را

تسکین بدهد، ولی از رایحه تندی که از پیراهن خیس از عرق گیدو پارا به مشام می‌رسید، به میزان ترس و نگرانی او پی برد.

گیدو پارا در همان حال که اشک می‌ریخت، گفت:

ـ فکرش را بکن! پلیس مرا به قتل نمی‌رساند، ولی می‌دانم که پابلو اسکوبار این کار را خواهد کرد!

ماریا ویکتوریا واکنشی نشان نداد. او بر این باور بود که گیدو پارا قصد دارد از نقطه ضعف ارناندو سوءاستفاده کند، از یک سو چیزی به او بدهد و از سوی دیگر، چیز بیشتری بگیرد. احتمالاً گیدو پارا متوجه این امر شده بود، زیرا همان شب به ارناندو گفت:

ـ این زن، مثل کوه یخ است!

روز هفتم نوامبر که ماروخا و بئاتریس ربوده شدند، اوضاع این‌گونه بود. انجمن نخبگان دیگر نفوذی نداشت. روز ۲۲ نوامبر، دیه‌گو مونتانا کوئه‌یار، همان‌گونه که اعلام کرده بود، انحلال انجمن را به همکارانش توصیه کرد، و آنها در نشستی رسمی، نظرات خود را در مورد تحویلیها، به اطلاع رییس جمهور رساندند.

اگر انتظار رییس جمهور این بود که بیانیه انجمن به پذیرش و تبعیت تعداد زیادی از قاچاقچیان مواد مخدر یا تسلیم فوری آنها منجر خواهد شد، اشتباه بزرگی مرتکب شده بود و این امر می‌توانست موجب آزردگی او شود، ولی چنین نشد.

واکنش مطبوعات، محافل سیاسی، وکلای برجسته و حتی

اعتراضات وکلای تحویلیها، نشان داد که بیانیه ۲۰۴۷ باید اصلاح شود. بنابراین رییس جمهور اجازه داد هر وکیل، بر اساس تشخیص خود در مورد تحویل، اقدام کند. اشتباه فاحش دیگر این بود که عامل تعیین‌کننده اثبات جرم فروشندگان مواد مخدر، در خارج از کشور بود. بنابراین همکاری با ایالات متحده آمریکا دشوار به نظر می‌رسید و مهلت کمی نیز برای تحویل تعیین شده بود. موضوعی که پیش‌بینی نشده بود، می‌توانست این باشد که مهلت را تمدید، و مسؤولیت ارائه دلایل جرم را مستقیماً به رییس جمهور واگذار کنند. آلبرتو وی‌یامیزار هم حمایت لازم را در بیانیه نیافت. تا آن موقع، تبادل افکار با سانتوس و توربای و نخستین ملاقات با وکلای اسکوبار به او اجازه می‌داد تصویری کلی از موقعیت در ذهن داشته باشد. بنابراین نخستین برداشت او این بود که اعلامیه صادر شده، زیرکانه ولی دارای اشتباه است، و تنها روزنه‌ای کوچک برای آزادی گروگانها در آن وجود دارد. زمان سپری می‌شد بدون اینکه خبری از گروگانها یا نشانه‌ای از زنده بودن آنها موجود باشد. تنها یک بار فرصت پیدا کرد تا توسط گیدو پارا نامه‌ای برای گروگانها ارسال و تماس برقرار کند. در آن نامه، خوش‌بینی و اعتماد خود را اطلاع داد و تأکید کرد که جز تلاش برای آزادی آنها، کار دیگری نمی‌کند. برای ماروخا نوشت:

«...می‌دانم وضعیت تو خیلی بد است، ولی آرامش خود را حفظ کن...»

وی‌یامیزار در واقع گامهای نامطمئنی در تاریکی برمی‌داشت. از همه ارتباطات خود استفاده کرد و امید به تضمین رافائل پاردو بست که مدعی بود رییس جمهور در اندیشه تهیه متن تازه و توضیح بیانیه ۲۰۴۷ است. او گفت:

ــ این متن تقریباً آماده شده...

رافائل پاردو تقریباً هر شب نزد او می‌رفت و از کارهایی که انجام داده بود، سخن می‌گفت. ولی پاردو نمی‌دانست چگونه باید ادامه دهد. وی‌یامیزار از گفتگوهای محتاطانه با سانتوس و توربای نتیجه گرفت که مذاکرات به بن‌بست رسیده است. سخنان گیدو پارا را باور نمی‌کرد. او را از هنگامی می‌شناخت که در مجلس پرسه می‌زد و فردی فرصت‌طلب و مرموز به نظر می‌رسید. ولی چه خوب و چه بد، تنها برگ برنده او به حساب می‌آمد. وی‌یامیزار می‌خواست همه‌چیز خود را فدای آن کند. نه راه بهتری وجود داشت و نه فرصت زیادی.

توربای رییس جمهور سابق، و ارناندو سانتوس، به درخواست او، گیدو پارا را فراخواندند، به این شرط که دکتر سانتیاگو اوربیه، یکی از وکلای معتمد و مشهور اسکوبار، نیز حضور داشته باشد. گیدو پارا همچون همیشه با عباراتی پرطمطراق، سخنرانی را آغاز کرد، ولی وی‌یامیزار با ایراد سخنانی به شیوه اهالی سانتاندر، او را به وقعیت بازگرداند. او گفت:

ــ این مزخرفات را برای من نگویید، بهتر است اصل مطلب را

بیان کنید. شما با این درخواست‌های احمقانه همه‌چیز را خراب کرده‌اید. تنها یک راه وجود دارد: آنها باید خود را تسلیم، به جرایم و جنایاتشان اعتراف، و دوازده سال حبس را تحمل کنند. به همین سادگی... این را قانون می‌گوید. تنها در چنین حالتی می‌توان برای جرایمی که مرتکب شده‌اند، تخفیف در نظر گرفت و ادامه زندگی را برایشان میسر و تضمین کرد. سایر حرفها، مزخرف است!

گیدو پارا به راحتی توانست خود را با فضای موجود، وفق دهد. او گفت:

ـ گوش کنید، آقای دکتر! موضوع این است که دولت می‌گوید آنها را تحویل نمی‌دهد. همه دنیا هم همین را می‌گوید. ولی چنین توضیحی در کدام بند از متن بیانیه قرار دارد؟

وی‌یامیزار تأیید کرد. ولی افزود:

ـ اگر دولت می‌گوید آنها را تحویل نمی‌دهد، از مفهوم قانون حرف می‌زند. بنابراین تنها باید دولت را قانع کرد که نارساییها را برطرف کند. سایر تفسیرها در مورد اعمال کیفری خاص، رد اعترافات یا افشاگریهای غیراخلاقی، تنها از ذهن گیدو پارا سرچشمه می‌گیرد و مأخذ درستی ندارد.

در واقع در آن شرایط، تقاضای فوری تحویلیها، این بود که تحویل داده نشوند. بنابراین به نظر می‌رسید که درج این موضوع در بیانیه، غیرممکن نیست. وی‌یامیزار پیش از آن از گیدو پارا خواستار صداقت و قاطعیتی شد که تحویلیها نیز

خواستار آن بودند. نخست می‌خواست بداند حدود اختیارات او در مذاکره چه میزان است، و ثانیاً چه مدت پس از ترمیم مضمون بیانیه طول خواهد کشید تا گروگانها آزاد شوند. گیدو حالت جدی به خود گرفت. او گفت:

ـ پس از بیست و چهار ساعت آزاد می‌شوند.

وی‌یامیزار گفت:

ـ طبیعتاً، همه آنها.

ـ همه آنها.

۵

یک ماه پس از ربوده شدن ماروخا و بئاتریس، مقررات ابلهانه حاکم بر بازداشتگاه، به‌تدریج دچار تزلزل شد. گروگانها دیگر برای انجام دادن کارهای روزمره اجازه نمی‌گرفتند و هرکس می‌توانست برای نوشیدن قهوه، یا تعویض کانالهای تلویزیون، شخصاً اقدام کند. هرچند همچنان در اتاق آهسته حرف می‌زدند، ولی اجازه داشتند راه بروند یا بنشینند. دیگر ماروخا مجبور نبود برای سرفه کردن، بالش روی دهانش بگذارد، با این حال، می‌کوشید صدای سرفه‌هایش به بیرون از اتاق نرود. زمان صرف غذا تغییری نکرده و نوع غذا هم بی‌تغییر مانده بود. همچنان لوبیا، عدس، تکه‌های گوشت خشک‌شده، و سوپ آماده برایشان می‌آوردند.

نگهبانان زیاد حرف می‌زدند، ولی آنها نیز برای رعایت احتیاط، این کار را به صورت نجوا انجام می‌دادند. آنها ماجراهای فجیعی را در مورد درآمد حاصل از شکار شبانه مأموران پلیس مده‌لین و از کارهای جسورانه و عاشقانه خود

پرده برمی‌داشتند. ماروخا آنها را قانع کرده بود که در صورت اقدام مأموران پلیس به منظور آزادی گروگانها، مراقبت از زنها را در دستور کار داشته باشند تا در صورت دستگیر شدن، دست‌کم به دلیل رفتار معقول و شایسته، از مجازات سخت، معاف شوند. نگهبانان که عقایدی متعصبانه در مورد تقدیر و سرنوشت داشتند، در ابتدا، سختگیرانه رفتار می‌کردند، ولی رفتار زنان، و به‌ویژه ماروخا، آنان را وادار ساخت که دیگر سلاحهایشان را به‌طرف گروگانها نشانه نروند، کاری که در روزهای نخست اسارت، حتی در مورد کسانی که در خواب بودند، انجام می‌دادند. در عوض سلاحها را در پارچه‌ای می‌پیچیدند و پشت پنجره پنهان می‌کردند. وابستگی ناشی از عادت، و احساس مشترک در مورد درد و رنج، عواطف انساندوستانه آنها را برانگیخته بود.

ماروخا اگر از رویدادی ناراحت می‌شد، آشکارا احساس خود را بیان می‌کرد و واکنش نشان می‌داد. در واقع عادت او این‌گونه بود. در برابر نگهبانان که وظیفه‌ای جز زورگویی نداشتند، هرگز عقب‌نشینی نمی‌کرد و چنان قاطعانه با آنها حرف می‌زد که به شدت از او می‌ترسیدند:

ــ چرا تردید می‌کنید؟ مرا بکشید!

گاهی نیز تلافی نارضایتی خود را بر سر مارینا درمی‌آورد و خوشرفتاری او را با نگهبانان سرزنش می‌کرد. نمی‌توانست خیالبافیهای او را تحمل کند. مارینا گاهی سر را بالا می‌گرفت و

بدون دلیل، با حالتی اظهار نظر می‌کرد، حرف می‌زد، یا پیشگوییهای ابلهانه‌ای بر زبان می‌آورد که موجب ناراحتی حاضران می‌شد. روزی گفت:

ـ تعمیرگاه اتومبیل تروریستها، پشت حیاط این ساختمان است. آنها شب و روز آماده در آنجا حضور دارند و سلاح در دست در انتظار صدور فرمان قتل ما هستند.

در یکی از برنامه‌های تلویزیونی بعد از ظهر که در مورد گروگانها بود، کسی نامی از مارینا نبرد. او نیز هرچه دشنام می‌دانست، نثار خبرنگاران کرد و گفت:

ـ همه آنها آشغال هستند!

ماروخا تذکر داد:

ـ این سخن درست نیست، کمی مؤدب باش!

مارینا قانع شد، دیگر چیزی نگفت و مدتی بعد نیز در فرصتی مناسب، پوزش خواست. انگار در دنیای دیگری حضور داشت.

او در آن هنگام، شصت و چهار ساله بود. در دوران جوانی، زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. چشمان سیاه، درشت و بسیار جذاب و موهای نقره‌ای او که در مواقع بحرانی نیز همچنان می‌درخشید، جلب توجه می‌کرد. در دوران استراحت، چیزی جز پوست و استخوان از او باقی نمانده بود. دو ماه پیش از اینکه بئاتریس و ماروخا به آنجا بیایند، با هیچکس حرف نزده بود و در نتیجه برای ترک عادت، نیاز به زمان داشت. هراس از آینده، تأثیر زیادی بر او گذاشته و او را در حدود بیست کیلو لاغر کرده

ر از نظر روحی، در حال زوال قرار داده و به صورت شبحی متحرک درآورده بود.

هنوز خیلی جوان بود که با یک ماساژدهنده ورزشی مشهور که مردی قوی‌هیکل و جسور بود و مارینا را خیلی دوست داشت، ازدواج کرد و صاحب چهار دختر و سه پسر شد. همواره نقش رهبری خانواده را بر عهده داشت، زیرا خود را مسؤول رسیدگی به امور خانواده بزرگ آنتیکیها می‌دانست. برای همه همچون مادر بود، چه از نظر قدرت فرماندهی، چه از نظر دلسوزی. با هر بیگانه‌ای احساس همدردی می‌کرد. به دلیل نیاز شدید روانی به کسب استقلال، و نه نیاز مالی، اتومبیل، بیمه عمر، و سایر وسایل موجود در خانه را فروخت تا خود پولی برای خرج کردن داشته باشد. کسانی که با او معاشرت داشتند، از اینکه طالع زنی با این همه استعداد و قدرت نحس است، ناراحت و اندوهگین می‌شدند. مدت بیست سال شوهرش از کار افتاده و تحت نظر روانپزشکان بود. دو برادرش در تصادفی شدید، جان باختند. یکی از برادرانش سکته کرد و درگذشت. یکی دیگر از برادرانش در تصادف با تیر چراغ برق، خرد شد و یکی دیگر از آنها به سرزمینهای دور رفت تا به سعادت ابدی دست یابد، ولی برای ابد ناپدید شد.

با این حال، آنچه موجب جلب توجه می‌شد، این بود که در دوران سخت زندگی نیز ساعتهای متمادی با دقت به آرایش ناخنهای دست و پایش مشغول می‌شد. ناخنهایش را سوهان

می‌کشید، تمیز می‌کرد، و آنها را لاک شفاف می‌زد تا همچون ناخنهای دختر جوان جلوه کند. با همان دقت نیز ابروانش را مرتب می‌کرد. ماروخا و بئاتریس پس از پشت سر گذاشتن دوران سخت اولیه اسارت، به او کمک می‌کردند. نخست روش صحیح برقراری ارتباط با او را آموختند. مارینا نیز پس از جلب شدن اعتمادش، با بئاتریس در مورد افرادی حرف می‌زد که آنها را دوست داشت یا از آنها متنفر بود. گفتگوهای آرام و طولانی آنها، کنجکاوی نگهبانان را هم برمی‌انگیخت. ماروخا در همه حال می‌کوشید به او احساس آرامش بدهد. ناراحتی عمده آنها این بود که همراه با نگهبانان بازداشتگاه، می‌دانستند مارینا زنده است، ولی نمی‌توانستند این واقعیت را به دیگران اعلام کنند.

ماروخا و بئاتریس پس از ورود غافلگیرکننده فرمانده نقابدار در روز نخست و شنیدن مژده او در مورد آزادی پیش از نهم دسامبر، یعنی روز برگزاری انتخابات مجلس، امید زیادی به تحقق این وعده داشتند. نهم دسامبر از نظر ماروخا، مفهومی ویژه داشت، زیرا سالروز تولد او به حساب می‌آمد و گمان می‌کرد می‌تواند آن روز خاص را در کنار اعضای خانواده بگذراند. ولی خوشحالی او دیری نپایید، زیرا یک هفته بعد، همان فرمانده اطلاع داد که نه تنها روز نهم دسامبر آزاد نمی‌شوند، بلکه در کریسمس و ژانویه هم آزاد نخواهند شد. به این ترتیب، مدت گروگانگیری، بیار طولانی شد. تحمل این وضعیت برای آن دو نفر، بسیار دشوار بود. رگهای ماروخا به تدریج متورم شد و

پاهایش به شدت درد گرفت. بئاتریس نیز احساس خفگی می‌کرد و دچار خونریزی معده شد. شبی که از شدت درد به خود می‌پیچید، از لامپارون خواست مقررات بازداشتگاه را استثنائاً فراموش کند و اجازه دهد در آن ساعت شب، به دستشویی برود. او پس از بررسیها و مشورتهای زیاد و با تأکید بر اینکه خطر بزرگی او را تهدید می‌کند، اجازه داد. متأسفانه، یک بار رفتن به دستشویی کافی نبود. بئاتریس همچون سگی کوچک و مجروح می‌نالید و گمان می‌کرد در حال مردن است. عاقبت لامپارون به رحم آمد و از صاحبخانه قرص مسکن بوسکوپان برای زن بیچاره گرفت.

گروگانها علیرغم استفاده از ترفندهای گوناگون، همچنان نمی‌دانستند در کجا اقامت دارند. با توجه به هراس نگهبانان از اینکه مبادا توجه همسایگان به سروصدا جلب شود، و نیز هیاهویی که از بیرون به گوش می‌رسید، تصور می‌کردند در شهر زندانی شده‌اند. از خروس دیوانه‌ای که در مواقع غیرعادی شب و روز می‌خواند، به این نتیجه رسیدند که احتمالاً ماکیانهایی در طبقات بالا نگهداری می‌شوند و به دلیل جلوگیری از خروج آنها از لانه، زمان را گم کرده‌اند. اغلب، فریادهایی را می‌شنیدند که تنها یک نفر را به اسم رافائل صدا می‌زدند. هواپیماها و هلیکوپترها چنان در ارتفاع پایین پرواز می‌کردند که نشان می‌داد افسران بلندپایه نظامی در مدت آدم‌ربایی مراقب اوضاع هستند. همین رویدادها موجب پرواز پرنده تخیل در ذهن

ماروخا و بئاتریس می‌شد. هر بار که صدای هلیکوپترها به گوش می‌رسید، مقررات نظامی در بازداشتگاه به شدت حاکم می‌شد. خانه را همچون پادگان، مرتب می‌کردند. در با کلون و چفت و قفل ضامندار از هر دو طرف می‌بستند. نگهبانان با هم حرف می‌زدند و سلاحهایشان را آماده شلیک نگه‌می‌داشتند.

چهار نگهبانی که از روز نخست در آنجا حضور داشتند، در شروع ماه دسامبر، با چهار نگهبان جدید تعویض شدند. یکی از آنها با سایرین تفاوت داشت. به اندازه‌ای تنومند و هراس‌آور بود که انگار در صحنه‌ای از یک فیلم ترسناک حضور دارد. او را گوریل صدا می‌زدند و شباهت زیادی به گوریل داشت. مردی غول‌پیکر، پرقدرت همچون گلادیاتورها، دارای پوستی بسیار سیاه که پوشیده از موهای فرفری بود و چنان صدای بلندی داشت که هرگز نمی‌توانست زمزمه‌کنان حرف بزند! هیچ‌کس جرأت نداشت از او بخواهد صدایش را پایین بیاورد. ظاهراً سایر نگهبانان در حضور او احساس حقارت می‌کردند. او برخلاف همکارانش که شلوار کوتاه به تن داشتند، شلوار ورزشی می‌پوشید، کلاه بافتنی بر سر می‌گذاشت، و زیرپیراهنی تنگی بر تن می‌کرد که نیم‌تنه فوقانی او را می‌پوشاند، ولی گردن‌آویز مزین به تمثال مسیح او را نمایان می‌کرد. بازوان ستبر او با یک نظر قربانی برزیلی که به دور مچهایش می‌بست، جلب نظر می‌کرد. انگار خطوط کف دستهایش را با آتش ترسیم کرده بودند. به زحمت در اتاق جای می‌گرفت و در هریک از حرکاتش،

بی‌نظمی به چشم می‌خورد. این وضعیت، برای گروگانها که به رفتار نگهبانان پیشین عادت کرده بودند، بسیار ناگوار بود. بئاتریس بیشتر از سایر همبندان احساس تنفر می‌کرد.

در آن روزها نگهبانان نیز همچون گروگانها در شرایط کسالت‌آوری قرار داشتند. صاحبخانه برای استقبال از مراسم جشن تولد مسیح، نیایش نه روزه‌ای را با دوست کشیش خود که یا از ماجرا بی‌خبر بود، یا با آنها همکاری می‌کرد، برگزار کرد. آنها دعا می‌خواندند، سرودهای تولد مسیح را به صورت دسته‌جمعی زمزمه می‌کردند، به کودکان شیرینی می‌دادند، همگی می‌نوشیدند، و آب مقدس را به گوشه و کنار می‌پاشیدند تا ارواح شیطانی را برانند. آب مورد نیاز اهالی خانه، توسط پیتهای مخصوص حمل بنزین تأمین می‌شد.

پس از اینکه کشیش از آنجا رفت، همسر صاحبخانه نزد گروگانها آمد و به تلویزیون، تشکها و دیوارها آب مقدس پاشید. هر سه گروگان غافلگیر شده بودند و نمی‌دانستند چه واکنشی نشان دهند. همسر صاحبخانه در همان حال که با دست آب می‌پاشید، گفت:

ــ این آب مقدس است. می‌پاشم تا برایمان رویداد ناخوشایندی شکل نگیرد.

نگهبانان بر سینه صلیب کشیدند، به زانو درآمدند و برخورد قطرات آب را با بدنشان، همچون رحمت پروردگار پنداشتند.

علاقه به ادامه مراسم نیایش و جشن که از ویژگیهای آنتیکیها

به حساب می‌آید، در طول ماه دسامبر از بین نرفت و حتی از میزان آن کاسته نشد. ماروخا نمی‌خواست سایر گروگانها بدانند که نهم ماه دسامبر، سالروز تولد او است و به پایان پنجاه و سه سالگی گام می‌گذارد. بئاتریس قول داده بود این راز را فاش نکند، ولی ربایندگان از طریق برنامه‌های ویژه تلویزیونی که فرزندان ماروخا شب پیش به خاطر او اجرا کرده بودند، از ماجرا باخبر شدند. آنها از اینکه موفق شده بودند گوشه‌هایی از زندگی ماروخا را ببینند، خوشحال بودند و نمی‌توانستند احساسات خود را پنهان کنند. یکی از آنها گفت:

ـ دکتر وی‌یامیزار بسیار جوان و مؤدب به نظر می‌رسد. چقدر شما را دوست دارد، خانم ماروخا!

لابد انتظار داشتند ماروخا یکی از دخترانش را به آنها معرفی کند تا با هم بیرون بروند. گروگانها با مشاهده آن برنامه در بازداشتگاه، احساس کردند مرده‌اند، از دنیای دیگری به زندگی می‌نگرند، و نمی‌توانند در آن مراسم شرکت کنند. ساعت یازده صبح روز بعد، صاحبخانه و همسرش ناگهانی و بدون اطلاع قبلی، با مقداری نوشابه، تعدادی لیوان و یک ظرف پر از شیرینی که انگار روی آن را با خمیردندان پوشانده‌اند، به آنجا آمدند. به ماروخا تبریک گفتند، و با خواندن آواز و سر دادن سرود تولد، به حاضران احساس محبت کردند. همگی خوردند و نوشیدند و ماروخا را مستغرق در احساسات متضاد فرو بردند.

روز ۲۶ نوامبر، خوان ویتا را با این خبر بیدار کردند که به

تهدیدی، وحشت از تجاوز نگهبانان، همواره آنان را در بر می‌گرفت. تصور آنان، این بود که در صورت ادامه اسارت در کنار یکدیگر، نگهبانان هرگز به فکر تجاوز نخواهند افتاد. به همین دلیل، هردو مراقب بودند از هم جدا نشوند. از طرف دیگر، همواره دو نگهبان با هم نزد آنان می‌آمدند، به گونه‌ای که انگار از یکدیگر مراقبت می‌کردند. هدف از اجرای چنین مقرراتی، برقراری نظم و جلوگیری از درگیری با گروگانها بود.

علیرغم پیروی از چنین ترفندهای پیشگیرانه، نگهبانان در ایجاد فضای ناسالم سهیم بودند. از جمله، افرادی که در ماه دسامبر آمدند، دستگاه ویدیو همراه داشتند و معمولاً فیلمهای خشن و ضد اخلاقی می‌دیدند. گاهی این امر برای گروگانها غیرقابل تحمل می‌شد. از آن گذشته، هرگاه گروگانها به دستشویی می‌رفتند، اجازه نداشتند در را کاملاً ببندند. در نتیجه بارها اتفاق افتاد که یکی از نگهبانان در آستانه در، غافلگیر شد. یکی از نگهبانان اصرار داشت هنگامی که گروگانها به حمام می‌روند، در را با دست نگه‌دارد. روزی بئاتریس به عمد در را محکم به هم کوبید و چیزی نمانده بود که انگشت او در میان دو لنگه در گیر کند و بشکند. موضوع نگران‌کننده دیگر، مربوط به دو نگهبان می‌شد که پس از تعویض، با حرکات جلف خود، گروگانها را ناراحت کردند.

توجه بیش از اندازه لامپارون به حرکات بئاتریس، و اهدای ادوکلن، موجب ایجاد ناآرامی شده و ماجراهایی که نگهبانان در

مورد تجاوز به زنان غریبه و گرایشهای غیرطبیعی تعریف می‌کردند، فضا را کاملاً ناامن کرده بود.

صاحبخانه، در نیمه شب دوازدهم ماه ژانویه، بنا به درخواست ماروخا و مارینا، پزشک جوان، خوش‌لباس، و نقابداری را برای معاینه بئاتریس به آنجا آورد. پزشک جوان، رفتاری مناسب داشت و رنگ زرد نقاب ابریشمی او با رنگ لباسهایش هماهنگ بود و از همان لحظه ورود نشان داد که مهارت زیادی دارد و می‌تواند اعتماد حاضران را جلب کند. کیف چرمی لوازم پزشکی او، به بزرگی چمدان مسافرتی بود و در آن، گوشی، دستگاه فشار خون، دستگاه سنجش ضربان قلب، آزمایشگاه کوچک و سایر وسایل ضروری بود. او هر سه گروگان را به دقت مورد معاینه قرار داد و ادرار و خون آنها را در همان آزمایشگاه کوچک، بررسی کرد. در هنگام معاینه ماروخا، زمزمه کرد:

ـ خیلی متأسفم که شما را در چنین شرایطی می‌بینم. من به میل و اراده خودم در اینجا کار نمی‌کنم. یکی از هواداران دکتر لویس کارلوس گالان هستم و به او هم رأی داده‌ام. می‌دانم که رنج بسیاری را متحمل شده‌اید، ولی لازم است تا انتها با آرامش تحمل کنید تا سلامت بمانید.

ماروخا ارزش سخنان او را می‌دانست، ولی با توصیه او در باره حفظ آرامش و تحمل، مخالف بود. لحظاتی بعد، پزشک همان سخنان را بی‌کم و زیاد، برای بئاتریس تکرار کرد.

تشخیص او، فشار روانی شدید و سوءتغذیه در مراحل اولیه برای آن دو نفر بود. به همین دلیل دستور داد به آنها غذای کافی و مقوی بدهند. همچنین اظهار کرد که ماروخا دچار اختلال گردش خون و عفونت مثانه شده است و باید داروهایی را که می‌نویسد، بخورد. دارویی هم برای جبران کاهش آب بدن و برطرف ساختن احساس بی‌قراری تجویز کرد. برای بئاتریس هم مسکن نوشت تا زخم دستگاه گوارش، او را نیازارد. به مارینا تنها توصیه کرد بیشتر به فکر سلامتی خود باشد. در عین حال، به هر سه نفر گفت روزی یک ساعت پیاده‌روی کنند یا در اتاق قدم بزنند. هریک از بیماران، یک جعبه شامل بیست قرص مسکن دریافت کرد که لازم بود روزی سه بار، هر بار یک عدد بخورند. البته در هنگام بروز درد شدید، اجازه داشتند یک قرص خواب‌آور قوی نیز بخورند تا اضطراب موجود در بازداشتگاه، برایشان قابل تحمل باشد. در واقع بلعیدن یک چهارم از آن قرص، کافی بود تا بیهوش شوند.

از ساعت یک بامداد همان شب، به زنان اجازه دادند در حیاط تاریک راه بروند. نگهبانان در همان حال، با نشانه گرفتن مسلسلهای خارج از ضامن، آنها را ترساندند. پس از یک دور قدم زدن، چنان دچار دوار سر شدند که ماروخا مجبور می‌شد به منظور جلوگیری از افتادن به زمین، به دیوار تکیه دهد. از آن به بعد، با کمک نگهبانان و گاهی داماریس، به تدریج عادت کردند. پس از دو هفته، ماروخا موفق شد با برداشتن گامهای سریع، در

حدود دو کیلومتر، دور حیاط بچرخد. به این ترتیب، به شرایط روحی بهتری دست یافتند و میزان همبستگی میان آنها، بیشتر شد.

حیاط دومین مکان خانه، غیر از اتاقهایشان بود که به آنجا می‌رفتند. زمانی که دور حیاط می‌چرخیدند، خانه تاریک بود و در شبهای مهتابی نیز، همچون رختشویخانه‌ای بزرگ و ویرانه به نظر می‌رسید. معمولاً روی طنابها لباس می‌آویختند و جعبه‌های اضافی و فلزات بی‌مصرف در اطراف، پراکنده بودند. روی پیش‌آمدگی سقف، طبقه دیگری با پنجره‌های بسته قرار داشت که روی شیشه‌های کثیف آن، روزنامه چسبانده بودند. گروگانها معتقد بودند که نگهبانان در ساعات استراحت، در آنجا می‌خوابند. حیاط دری به آشپزخانه داشت و در دیگر آن، به اتاق گروگانها باز می‌شد. دروازه‌ای هم با چوبهای فرسوده و کوتاه داشت که انگار به جای کوچه یا خیابان، به دنیا می‌پیوست. البته چندی بعد، متوجه شدند که آن دروازه، به چمنزار محصوری منتهی می‌شود که ویژه چریدن گوسفندان قربانی عید پاک و گردش روزانه تعدادی ماکیان است. هرچند به نظر می‌رسید برای گریختن، راه مناسبی باشد، ولی یک سگ آلمانی بزرگ، وظیفه مراقبت از دروازه را بر عهده داشت. با این حال، ماروخا به اندازه‌ای با سگ رابطه صمیمانه برقرار کرد که هرگاه به حیوان نزدیک می‌شد و آن را نوازش می‌کرد، پارس نمی‌کرد.

دیانا پس از آزاد شدن آزوسه‌نا، تنها ماند. گاهی تلویزیون

تماشا می‌کرد، گاهی به رادیو گوش می‌داد، گاهی هم روزنامه می‌خواند، ولی نه با اشتیاق پیشین. آنچه او را می‌آزرد، این بود که دیگر کسی در آنجا حضور نداشت تا با هم در مورد خبرها حرف بزنند. احساس می‌کرد نگهبانان با او رفتار خوبی دارند و می‌کوشند رضایت او را جلب کنند. در دفتر خاطراتش نوشت:

«...نمی‌خواهم و نمی‌توانم احساساتم را توصیف کنم. درد، هراس و روزهای بدی را پشت سر گذاشته‌ام...»

ولی آشکار بود که نگران روزهای آینده، و تهدید ناشی از اقدام دولت برای توسل به زور در آزادسازی گروگانها و اقدامات تلافی‌جویانه ربایندگان است. زمان آزادی او را با وعده‌های دروغ و رذیلانه اعلام می‌کردند:

ـ دیگر چیزی نمانده...

هراسان می‌اندیشید که مبادا این شیوه رفتاری تا زمان تشکیل مجلس ادامه یابد و آنها بخواهند منتظر بمانند و ببینند آیا موضوع عفو و تحویل مورد بررسی قرار می‌گیرد، یا نه. دون پاچو که پیشتر چند ساعت نزد دیانا می‌ماند و او را در جریان امور قرار می‌داد، به تدریج از او فاصله می‌گرفت. روزی بدون اینکه توضیحی بدهند، برای دیانا روزنامه نیاوردند و زن نتوانست خبرها را بخواند. برنامه‌های تلویزیون و رادیو نیز به دلیل همزمانی با روزهای آغاز سال نو، دچار آشفتگی شده بود و معلوم نبود زمان پخش خبر چه ساعتی است.

بیشتر از یک ماه، به او وعده دادند که پابلو اسکوبار شخصاً

به آنجا خواهد آمد. دیانا نیز به منظور آمادگی در هنگام مواجهه با او، پیوسته تمرین رفتار، گفتگو و لحن صدا می‌کرد. تردیدی نداشت که موفق به گفتگو با او خواهد شد، ولی چون مدت زیادی گذشت و چنین رویدادی شکل نگرفت، میزان بدبینی او افزایش یافت.

در آن دوران نامطلوب و هراس‌آور، تنها مادرش پشتیبان و در فکر او بود. در ماههای اسارت، استعداد ایجاد ارتباط دوجانبه از راه دور، به‌گونه‌ای معجزه‌آسا در او دیده شد. هر واژه‌ای که نیدیا در تلویزیون یا رادیو بر زبان می‌آورد، یا هر اظهار و اشاره‌ای که در گفتگوها می‌کرد، از نظر دیانا پیامی در تاریکی اسارت به حساب می‌آمد. در دفتر خاطراتش نوشت:

«...همواره احساس می‌کنم که او فرشته محافظ من است...»

تردیدی نداشت که علیرغم ناملایمات، در نهایت، اعتقاد و نیروی مادرش پیروز خواهد شد. همین امر بر میزان اعتماد به نفس و امیدواری او می‌افزود. تا حدی که گمان می‌کرد در شب کریسمس آزاد خواهد شد. به همین دلیل، در مراسم جشنی که صاحبخانه در شب مقدس برگزار و در آن با کباب، موسیقی سالسا، آتشبازی و بادکنکهای رنگارنگ از حاضران پذیرایی شد، دیانا مستغرق در توهمات خود به سر می‌برد و آن مراسم را ویژه وداع با میزبانان می‌دانست. از آن گذشته، حتی چمدان کوچک خود را که از ماه نوامبر بسته بود، روی تختخواب گذاشته بود تا در صورت شنیدن خبر آزادی، موجب اتلاف وقت نشود.

شب به شدت سرد بود و باد در میان شاخه درختان، همچون گله بزرگی از گرگها، زوزه می‌کشید. دیانا این صدا را نشانه‌ای از دوران بهتر تلقی کرد. هنگامی که کودکان هدیه می‌گرفتند، به فرزندان خودش می‌اندیشید و امیدوار بود شب بعد نزد آنها بازگردد. به همین دلیل، احساس آرامش کرد. این تخیلات هنگامی بیشتر شد که نگهبانان یک کاپشن چرمی به او اهدا کردند. احتمالاً به منظور استفاده در هوای سرد و نامطلوب، به دقت انتخاب شده بود. تصور می‌کرد مادرش همچون هر سال، برای صرف شام، در انتظار ورود او به سر می‌برد و حلقه گلی با دانه‌ها و میوه‌های خشک‌شده را بر در آویخته و روی تابلو نصب شده بر در، نوشته است: «خوش آمدی!»

در واقع چنین بود.

دیانا چنان با اطمینان به آزادی خود می‌اندیشید که آن شب منتظر ماند تا آخرین هیاهوی جشن نیز به پایان برسد و بامداد فرا رسد.

روز چهارشنبه، به تنهایی در برابر تلویزیون نشسته و در حال عوض کردن کانال بود. ناگهان روی صفحه تلویزیون، پسر کوچک آلکساندرا اوربیه را شناخت. برنامه شام مقدس ویژه کریسمس بود. هنگامی بیشتر دچار شگفتی شد که دریافت آن مراسم، بنا به تقاضای خودش در نامه‌ای که آزوسه‌نا همراه برده و به مادرش داده بود، برپا شده است. افراد خانواده ماروخا، بئاتریس، و توربای در آنجا حضور داشتند. دو فرزند

دیانا، برادران و پدرش، نگران وضعیت او، در میان حاضران بودند. نیدیا گفت:

—حوصله برگزاری جشن نداشتم، ولی برای برآورده ساختن آرزوی دیانا، این کار را کردم. در مدتی کمتر از یک ساعت، درخت کریسمس را آراستم و قالبهای شیرینی را در اجاق گذاشتم.

همه برای جلوگیری از رنجش گروگانها، می‌کوشیدند خود را خوشحال نشان دهند. با این حال، مراسم بیشتر شبیه سوگواری بود، و نه جشن. نیدیا نیز تردیدی نداشت که دیانا همان شب آزاد خواهد شد، بنابراین درخت کریسمس را به خوبی تزیین کرد و تابلو طلایی را که روی آن نوشته شده بود: «خوش آمدی!» را بر در آویخت.

دیانا در در دفتر خاطراتش برای اعضای خانواده نوشت:

«...البته چون در آن روز آزاد نشدم و نتوانستم به خانه بیایم تا همه با هم در جشن شرکت کنیم، خیلی ناراحت شدم، ولی مشاهده برنامه تلویزیونی، به‌گونه‌ای بود که انگار من هم در کنار شما حضور دارم. خوشحال بودم که شما را دور هم می‌دیدم.

دیانا از رفتار عاقلانه دخترش ماریا کارولینا لذت برد، ولی نگران کمرویی میگلیتو بود. ناگهان هراسان به یاد آورد که هنوز او را غسل تعمید نداده‌اند. نگرانی پدرش نین، او را غمگین می‌کرد. مادرش را می‌ستود که برایش هدیه‌ای در کیک گذاشته و

تابلو خوش‌آمد را به در آویخته است. در عین حال، به جای اینکه در روز کریسمس از شدت ناراحتی دچار دلسردی شود، واکنش پرخاشگرانه‌ای نسبت به دولت نشان داد. زمانی در مورد بیانیه ۲۰۴۷ احساسات پرشوری نشان داده بود، چون امید زیادی در ماه نوامبر به اجرای آن می‌رفت. اشتباه گیدو پارا و تلاش خبرگان به او جرأت داد تا از مجلس آینده به منظور بهبود شرایط، انتظاراتی داشته باشد. ولی ناکامی کریسمس، او را بسیار آزرده‌خاطر کرد. نمی‌دانست چرا دولت به گفتگو تن درنمی‌دهد تا از زیر فشار آدم‌رباییها خارج شود. البته می‌دانست که گفتگو زیر فشار و تهدید، بسیار دشوار است. او نوشت:

«...با خط‌مشی سیاسی توربای کاملاً موافق هستم، ولی تصور می‌کنم در این مدت، همه‌چیز وارونه شده است...»

معتقد بود که آدم‌ربایان، با دولت بازی می‌کنند و نمی‌دانست چرا دولت واکنشی نشان نمی‌دهد و آدم‌ربایان را وادار به پذیرش بیانیه نمی‌کنند.

دولت سیاست خود را به آنها تفهیم نکرده و هیچ پاسخی به درخواستهای معقول تحویلیها نداده بود. دیانا در دفتر خاطراتش نوشت:

«...اگر دولت با قدرت بیشتری عمل نکند، آنها هم وقت را تلف می‌کنند، زیرا به خوبی می‌دانند ابزار فشار را در اختیار دارند...»

به نظر او چنین می‌آمد که گفتگو همچون صفحه شطرنج است و هرکس به‌گونه‌ای مهره‌هایش را حرکت می‌دهد که کیش

و مات نشود. نوشت:

«...ولی کدام یک از این مهره‌ها من هستم؟...»

و به خود پاسخ داد:

«...زد و بندهایی در کار است تا ما را از بازی کنار بگذارند...»

انحلال انجمن نخبگان، برایش تیر خلاص بود:

«...با مسؤولیتها و اهداف انسانی شروع کردند و به عنوان جیره‌خوار تحویلیها، دست از کار کشیدند...»

روزی یکی از نگهبانان که مأموریتش در ماه ژانویه به پایان می‌رسید، شتابان وارد اتاق پاچو سانتوس شد و گفت:

— اوضاع بسیار بد شده! آنها گروگانها را می‌کشند!...

منظور او عملیات تلافی‌جویانه به دلیل مرگ برادران پریسکو بود.

— اعلامیه‌ای تهیه کرده‌اند که قرار است در ساعات آینده منتشر شود. آنها نخست مارینا مونتویا را می‌کشند و سپس هر سه روز یک بار، به ترتیب سایر گروگانها را به قتل می‌رسانند: ریچارد بکرا، بئاتریس، ماروخا، و دیانا...

آنگاه در پایان برای دلداری گفت:

— البته شما نفر آخر هستید. با این حال، نباید ناراحت شوید، چون دولت هرگز مرگ بیشتر از دو نفر را تحمل نمی‌کند.

پاچو بر اساس گفته نگهبان، هراسان شروع به محاسبه کرد و متوجه شد که تنها هجده روز دیگر برای زنده ماندن فرصت دارد. تصمیم گرفت نامه‌ای برای همسر و فرزندانش بنویسد.

بدون اینکه هدف مشخصی داشته باشد، شش صفحه از دفترچه‌ای را با حروف ریز، خواناتر از همیشه، و آگاهی کامل از سرنوشت خود نوشت، که هم نامه وداع به حساب می‌آمد و هم وصیتنامه.

«...تنها آرزو می‌کنم این ماجرای فاجعه‌آمیز به هر شکل، هرچه زودتر پایان یابد تا همه به آرامش دست یابند...»

نوشته بود که بیشتر از همه، از ماریا ویکتوریا سپاسگزاری می‌کند که در کنار او به عنوان شوهر، همکار، و پدر رشد کرده است و تنها از این موضوع احساس ندامت می‌کند که برای حرفه خبرنگاری اهمیت بیشتری در مقایسه با زندگی خانوادگی قائل شده است.

«...ناراحتی وجدان را در این مورد، با خود به گور می‌برم.»

در باره فرزندانش تردیدی نداشت که سرپرست خوبی دارند.

«...زمانی که به سن معقول برسند، ماجرای مرا برایشان شرح بده تا درست متوجه شوند چه رویدادی شکل گرفته است، ولی لازم نیست در مورد پیامدهای ناگوار مرگ من توضیح بدهی...»

از پدرش به خاطر آنچه در طول زندگی انجام داده بود، سپاسگزاری کرد و نوشت:

«...پیش از اینکه به من ملحق شوی، کارها را چنان سر و سامان بده تا فرزندانم در جنگ پرمخاطره میراث، دچار گرفتاری نشوند...»

این گونه به نکته‌ای اشاره کرد که آن را برای آینده فرزندانش «مزاحم، ولی مهم» می‌دانست، یعنی تأمین آنها و ایجاد همبستگی در میان اعضای خانواده ال‌تی‌یمپو. برای این کار، پیش از هر چیز به بیمه عمر خود متکی بود که روزنامه وظیفه تسلیم آن را به همسر و فرزندانش بر عهده داشت. او نوشت:

«...خواهش می‌کنم بر این امر تأکید داشته باشی و آنچه را به ما تعلق می‌گیرد، بگیری. برای اینکه بیهوده در راه روزنامه‌نگاری از بین نرفته باشم، کمترین تقاضایی که دارم، همین است...»

آنچه موجب نگرانی او در مورد آینده حرفه‌ای، اقتصادی یا سیاسی روزنامه می‌شد، اختلاف‌نظرها و رقابتهای داخلی بود، زیرا به خوبی می‌دانست که خانواده‌های بزرگ، هرگز گرفتاریهای کوچک ندارند.

«...موجب تأسف است که ال‌تی‌یمپو پس از دادن این قربانی، دچار اختلاف شود و به دست دیگران بیفتد...»

نامه را با سپاسگزاری از ماری آوه، به خاطر دوران خوبی که با هم سپری کرده بودند، به پایان رساند و آن را به نگهبان داد. نگهبان با احساس تأثر، نامه را گرفت و گفت:

—پدر جان، نگران نباشید. حتماً آن را به مقصد می‌رسانیم.

در واقع برخلاف محاسباتی که می‌کرد، به جای هجده روز، تنها چند ساعت به پایان زندگی او باقی مانده بود. او نخستین فرد در فهرستی به حساب می‌آمد که محکوم به قتل شده بود.

خوشبختانه مارتا نیه‌وس اوچوآ برحسب اتفاق و در دقایق آخر، توسط فردی ناشناس از ماجرا مطلع شد و برای قانع کردن اسکوبار مجبور شد نامه‌ای به او بنویسد و توضیح دهد که این مرگ، آتشی را در کشور شعله‌ور خواهد کرد و بنابراین بهتر است او را مورد عفو قرار دهد. البته اوچوآ هرگز نفهمید که اسکوبار نامه او را دریافت کرده است یا نه، ولی فهمید که فرمان قتل پاچو سانتوس، هرگز به مورد اجرا گذاشته نشد و به جای آن، حکم مرگ مارینا مونتویا اجرا شد.

به نظر می‌رسید مارینا از اوایل ژانویه، از ماجرا مطلع شده بود. به دلایلی که ابراز نمی‌کرد، تصمیم گرفت همراه با همبندانش قدم بزند. آنها پس از پایان برنامه تلویزیونی، یک ساعت در حیاط راه رفتند. ماروخا و بئاتریس با نگهبانان به داخل بازگشتند. لحظاتی بعد، مارینا وحشتزده به اتاق آمد، زیرا مرد سیاهپوش و نقابداری را دیده بود که در تاریکی رختشویخانه ایستاده بود و او را زیر نظر داشت. ماروخا و بئاتریس این ماجرا را هم با توهمات مداوم مارینا نسبت دادند و سخنانش را زیاد جدی نگرفتند. ولی توهم او، آن شب تأیید نشد. مرد سیاهپوش و نقابدار، هرکه بود، همه جای خانه را به خوبی می‌شناخت، زیرا در تاریکی رختشویخانه حضور داشت و در عین حال، سگ آلمانی که از سایه خود هم می‌ترسید، واکنشی نشان نداد.

دو یا سه شب بعد، مارینا پس از قدم زدن، با حالتی پریشان

بازگشت. مرد سیاهپوش و نقابدار را بار دیگر دیده بود که با دقتی هراس‌آور، او را زیر نظر داشت. مرد این بار تلاشی برای پنهان کردن خود نشان نداده بود. انگار برایش مهم نبود که مارینا او را ببیند. برخلاف شب نخست، ماه کامل و حیاط نورانی بود. مارینا این موضوع را در حضور راهب که یکی از نگهبانان و از دوستان صمیمی او بود، تعریف کرد، ولی راهب با دلایل فراوان، منکر این رویداد شد. ماروخا و بئاتریس نمی‌دانستند چه باید کرد، ولی مارینا پس از آن، دیگر برای قدم زدن به حیاط نرفت.

تردید در مورد اینکه چه چیزی توهم و چه چیزی واقعیت است، چنان زیاد بود که شبی ماروخا ناگهان چشمانش را گشود و احساس کرد دچار توهم شده است. او راهب را زیر نور چراغ خواب دید که همچون همیشه روی زمین چمباتمه زده، ولی نقاب او به کله مرده‌ای تبدیل شده بود. ماروخا بسیار ناراحت شد، زیرا این واقعه را با نزدیک شدن سالروز درگذشت مادرش، یعنی بیست و سوم ژانویه، مرتبط می‌دانست. مارینا دو روز آخر هفته، دچار همان درد مزمن پشت شد که مدت زیادی آن را فراموش کرده بود. باز هم فضای اندوهبار روزهای نخست را احساس می‌کرد. به دلیل ناتوانی در مراقبت از خود، ماروخا و بئاتریس مسؤولیت یاری رساندن به او را عهده‌دار شدند. او را به حمام می‌بردند، غذا در دهانش می‌گذاشتند، آب در گلویش می‌ریختند، بالشهایش را مرتب می‌کردند، و همه‌چیز را آماده

می‌ساختند تا بتواند از درون بستر، به راحتی تلویزیون تماشا کند. با صمیمیت در خدمت مارینا بودند، ولی در عین حال، احساس می‌کردند هرگز تا این اندازه با آنها تحقیرآمیز رفتار نشده است. مارینا همواره می‌گفت:

ـ با اینکه می‌بینید بیماری شدیدی دارم، اصلاً کمک نمی‌کنید. در حالی که من به شما این همه کمک کرده‌ام.

رفتار مارینا چنان بر روحیه خودش تأثیر بد گذاشت، که به شدت احساس تنهایی کرد. در واقع، در آن شرایط بحرانی، تنها راه آرامش دادن به او، خواندن دعاهای پرشور در ساعتهای متمادی و نظافت و درست کردن ناخنهایش بود. چند روز بعد، خسته روی بستر دراز کشید، و آهی از روی ناراحتی برآورد و گفت:

ـ بله، هرچه خدا بخواهد، همان می‌شود.

بعد از ظهر روز ۲۲ ژانویه، همان پزشکی که پیشتر او را دیده بودند، به عیادت مارینا آمد. نخست پنهانی با نگهبانان حرف زد و سپس با به سخنان بئاتریس و ماروخا که در مورد وضعیت جسمانی مارینا توضیح می‌دادند، گوش داد. عاقبت بر لبه تختخواب نشست تا با زن بیمار حرف بزند. موضوع گفتگوی آنان، احتمالاً بسیار جدی و خصوصی بود، زیرا چنان آهسته حرف می‌زدند که کسی نمی‌توانست کلمه‌ای از آن را بشنود. روحیه پزشک در هنگام رفتن، بسیار بهتر از زمان ورود بود و قول داد که خیلی زود بازمی‌گردد.

مارینا افسرده در بستر ماند. گاهی می‌گریست و ماروخا می‌کوشید او را آرام کند. مارینا برای اینکه دعاهایش قطع نشود، با اشاره سر سپاسگزاری می‌کرد و برخلاف همیشه، با محبت واکنش نشان می‌داد. با دستهای لاغرش، دستهای ماروخا را می‌فشرد و به دلیل رابطه صمیمانه‌ای که با بئاتریس داشت، با او بیشتر توجه نشان می‌داد. تنها چیزی که در آن زمان مارینا را زنده نگه داشته بود، عادت به سوهان زدن ناخنهایش بود.

ساعت ده و نیم شب چهارشنبه ۲۳ ماه ژانویه، گروگانها در حال تماشای برنامه آنفوک از تلویزیون بودند و دقت می‌کردند در میان واژه‌هایی که به کار می‌برد، لطیفه‌هایی که می‌گفت، حرکاتی که انجام می‌داد، و تغییرات مختصر در متن آوازهایی که می‌خواند، پیامی سری کشف کنند. ولی فرصت کافی برای این کار نیافتند. در ساعتی غیرمعمول، در اتاق گشوده و راهب وارد شد. آن شب او کشیک نداشت. گفت:

ـ آمده‌ایم مادربزرگ را به بازداشتگاه دیگری ببریم.

به‌گونه‌ای این حرف را زد که انگار مارینا را برای مهمانی روز یکشنبه دعوت می‌کند. رنگ چهره زن که همچون مجسمه‌ای از مرمر با لباس سفید روی بستر دراز کشیده بود، با شنیدن این سخنان، پرید و موهای بدنش راست شد. راهب با رفتاری همچون نوه‌ای مهربان به او گفت:

ـ وسایلتان را جمع کنید، مادربزرگ. تنها پنج دقیقه فرصت دارید.

کوشید به زن کمک کند تا برخیزد. مارینا دهان گشود تا چیزی بگوید، ولی کلمه‌ای بر زبان نیاورد. در عوض، کمک او را رد کرد و برخاست. وسایل شخصی خود را برداشت، در کیسه‌ای ریخت و با گامهای نرم، همچون افراد خوابگرد، به سوی حمام رفت. ماروخا با لحنی عجیب، از راهب پرسید:

ـ او را می‌کشند؟

راهب با لحنی که نشان می‌داد از سخنان او آزرده شده است، گفت:

ـ حالا موقع پرسیدن این مطالب نیست....

آنگاه ناگهان حرفش را عوض کرد:

ـ مگر نگفتم او را به بازداشتگاه بهتری می‌بریم؟ قول می‌دهم.

ماروخا می‌کوشید مانع انتقال مارینا شود. به دلیل عدم حضور فرماندهان در آنجا و تصمیم‌گیری در مورد صدور فرمانی چنین مهم، خواهش کرد فردی مسؤول به اتاق بیاید و توضیح بدهد. در همان لحظات، نگهبان دیگری آمد تا رادیو و تلویزیون را ببرد. در نتیجه، گفتگوی حاضران، قطع شد. نگهبان بدون دادن توضیح، دوشاخه را کشید تا آخرین نور موجود در اتاق، محو شود. ماروخا درخواست کرد دست‌کم اجازه دهند آن برنامه را تا آخر ببینند. بئاتریس هم خشمگین شد و اعتراض کرد، ولی بی‌فایده بود. نگهبانان، رادیو و تلویزیون را برداشتند و از اتاق بیرون رفتند. پیش از خروج، به مارینا اطلاع دادند که تا

پنج دقیقه دیگر برای بردن او بازمی‌گردند. ماروخا و بئاتریس دیگر نمی‌توانستند به چیزی یا کسی اعتماد کنند. این رویداد بی‌دلیل، به سرنوشت آنها نیز بستگی داشت.

مارینا بیشتر از پنج دقیقه در حمام ماند. با لباس ورزشی صورتی دو تکه، جوراب قهوه‌ای مردانه، و کفشهایی که در روز ربوده شدن به پا داشت، به اتاق بازگشت. لباس ورزشی او، تمیز و اطو شده بود. کفشهایش می‌درخشید و بزرگتر به نظر می‌رسید، زیرا در واقع پاهای زن، در طول چهار ماه اسارت رنج‌آور، کوچک شده بود. همچنان چهره‌ای زرد و رنگپریده داشت و عرق کرده و امیدوار، در انتظار به سر می‌برد. گفت:

ـ کسی چه می‌داند... شاید مرا آزاد کنند!

ماروخا و بئاتریس بدون اینکه با هم مشورت کرده باشند، تصمیم گرفتند با گفتن دروغهای مصلحت‌آمین، او را امیدوار نگه‌دارند. بئاتریس گفت:

ـ مطمئناً همین طور است!

ماروخا لبخندی زد و با لحنی جدی گفت:

ـ حتماً! چه خوب!

واکنش مارینا غافلگیرکننده بود. با حالتی نیمه‌شوخی و نیمه‌جدی پرسید برای افراد خانواده ماروخا و بئاتریس چه پیامی باید ببرد. آن دو با تلاش بسیار، پیامهایی را به‌طور شفاهی به او گفتند. مارینا چند قطره ادوکلن مردانه از بئاتریس خواست. از همان که لامپارون در شب عید پاک به او هدیه کرده

بود. بئاتریس شیشه ادوکلن را به مارینا داد و او با ظرافت خاصی، مقداری از محتویات آن را به پشت گوشهایش مالید. سپس بدون استفاده از آینه، و با دستهایش، موهای سفیدش را مرتب کرد. انگار آماده دستیابی به خوشبختی و آزادی بود.

در واقع چیزی نمانده بود که بیهوش شود. از ماروخا سیگار خواست. در مدتی که آن را دود می‌کرد، روی بستر در کنار ماروخا نشست. بسیار آهسته به سیگار پک می‌زد و در عین حال به همه زوایای آن اتاق منحوس می‌نگریست. مکانی که هرگز نشانی از مهربانی در آن ندیده بود و نمی‌خواستند حتی اجازه بدهند در آنجا، محترمانه و روی بستر خودش بمیرد.

بئاتریس، به منظور جلوگیری از سرازیر شدن اشکهایش، بار دیگر به صورت جدی متن پیامی را که می‌خواست برای اعضای خانواده بفرستد، تکرار کرد:

ـ اگر فرصتی پیدا کردی شوهر و فرزندان مرا ببینی، اطلاع بده که حالم خوب است و آنها را خیلی دوست دارم.

ولی انگار مارینا دیگر به این دنیا تعلق نداشت. بدون اینکه به آنها بنگرد، پاسخ داد:

ـ از من چنین درخواستی نکن، چون می‌دانم هرگز چنین فرصتی را نخواهم یافت.

ماروخا برایش یک لیوان آب و دو قرص خواب‌آور آورد که برای سه روز خوابیدن کفایت می‌کرد. مجبور بود خودش لیوان آب را به دهان او بگذارد، زیرا دستهای مارینا به شدت می‌لرزید و

نمی‌توانست دهانش را پیدا کند. ماروخا به چشمان درخشان مارینا نگریست. همین نگاه کافی بود تا متوجه شود که مارینا فریب نخورده است. زن به خوبی می‌دانست کیست، کجا می‌رود، چه مجازاتی را در برابر دارد، و اگر به سخنان دلگرم‌کننده دوستان لحظات آخر عمر خویش گوش می‌دهد که هنوز زنده هستند، نه از سر پذیرش، که به خاطر همدردی است.

نقابی به رنگ صورتی برای مارینا آوردند که با لباس ورزشی او همآهنگی داشت. پیش از اینکه نقاب را بر چهره بگذارد، ماروخا را در آغوش گرفت و بوسید. ماروخا دعایی خواند و گفت:

ــ فقط باید آرامش داشته باشی.

مارینا سپس بئاتریس را در آغوش گرفت، بوسید و گفت:

ــ خدا نگهدارت باشد.

بئاتریس که همچنان امیدوار بود بتواند او را امیدوار نگه‌دارد، گفت:

ــ خوش به حالت که باز هم افراد خانواده خودت را می‌بینی.

مارینا بدون اینکه اشکی بریزد، تسلیم نگهبانان شد. آنها نقاب را پشت و رو طوری بر سرش کشیدند که سوراخهای مخصوص چشم و دهان، پشت سرش قرار گرفت و دیگر نمی‌توانست چیزی را ببیند. راهب دستهای زن را گرفت و کمک کرد تا از اتاق بیرون برود. مارینا با گامهای استوار می‌رفت. نگهبان دیگری در را بست.

ماروخا و بئاتریس بی‌حرکت در برابر در بسته ایستادند. نمی‌دانستند چگونه باید واکنش نشان دهند. صدای موتور اتومبیل از گاراژ به گوش رسید، ولی لحظاتی بعد، محو شد. ناگهان فقدان تلویزیون و رادیو را احساس کردند. هرگز نفهمیدند شب چگونه فرا رسید.

٦

سپیده دم روز بعد، پنجشنبه ۲۴ ژانویه، جسد مارینا مونتویا در زمین متروکی در شمال بوگوتا پیدا شد. جسد، زیر قطرات اندک باران، روی چمن خیس نشسته، به نرده‌های سیم خاردار تکیه داده و دستها را صلیب‌وار گشوده بود. بازپرس ۷۸ اداره آگاهی که صورتجلسه را تنظیم کرده بود، او را زنی شصت‌ساله با موهای نقره‌ای پرپشت شناسایی و تأکید کرد که لباس ورزشی صورتی رنگ بر تن و جوراب قهوه‌ای مردانه بر پا و زیر لباس ورزشی، زنجیری با آویز صلیب به گردن دارد. فردی، پیش از حضور پلیس در محل حادثه، کفشهای زن را دزدیده بود.

کلاه پشمی بی‌لبه‌ای که در واقع نقاب جسد به حساب می‌آمد، بر اثر خونی خشک شده‌ای که روی آن دیده می‌شد، سفت شده بود. کلاه را به صورت وارونه بر سر جسد کشیده بودند به گونه‌ای که سوراخهای چشم و دهان، پشت‌سر قرار داشت و به دلیل ورود و خروج شش گلوله شلیک شده از فاصله‌ای در حدود نیم‌متر، سوراخ شده بود. پشت‌سر و سمت چپ صورت جسد،

به شدت آسیب دیده بود، و سوراخی روی پیشانی به چشم می‌خورد که نشان می‌داد حاصل شلیک تیر خلاص است. در کنار جسد خیس، روی علفها، پنج پوکه فشنگ نه میلیمتری پیدا شد. مأموران پلیس بخش تجسس، دست‌کم پنج بار از مارینا انگشت‌نگاری کردند.

تعدادی دانش‌آموز از دبیرستان سان کارلوس که مشرف به آن مکان بود، همراه با عده‌ای از رهگذران کنجکاو، به صحنه می‌نگریستند. در میان کسانی که ناظر حمل جسد بودند، زن گل‌فروشی از گورستان شمالی، که صبح زود از خواب برخاسته بود تا دخترش را به مدرسه‌ای در آن نزدیکی برساند، نیز حضور داشت که جنس مرغوب لباسهای زیر جسد، او را وسوسه می‌کرد بعد از ظهر آن روز، خانم عمده‌فروشی که برای گل‌فروشی گورستان شمالی در فاصله پنج کیلومتری آن مکان گل می‌فرستاد، زن گل‌فروش را دچار سردرد شدید و به شدت افسرده یافت.

زن گل‌فروش توضیح داد:

ــ نمی‌توانی تصور کنی که مشاهده جسد زنی بیچاره روی علفها چقدر اندوهبار بود. لباسهای زیر زنانه، موهای سفید، و دستهای ظریف او که با حوصله مرتب و تمیز شده بود، جلب نظر می‌کرد.

خانم عمده‌فروش، ناراحت از وضع ظاهری زن گل‌فروش، یک قرص ضد سردرد به او داد و توصیه کرد به رویدادهای

اندوهبار نیندیشد.

زن گل‌فروش در واقع شاهد رویدادی شگفت‌آور بوده است، زیرا خانم عمده‌فروش، همان مارتا د په‌رز، همسر لویس گی‌یرمو په‌رز، فرزند مارینا بود.

اداره پزشکی قانونی، جسد را روز پنجشنبه در ساعت پنج و نیم بعد از ظهر تحویل گرفت و تا روز بعد در سردخانه نگه‌داشت، زیرا کالبدشکافی کسانی که با شلیک بیشتر از یک تیر به قتل می‌رسیدند، شبها انجام نمی‌شد. در آنجا دو جسد متعلق به دو مرد نیز دیده می‌شد که آن روز صبح آورده بودند تا هویتشان تشخیص داده و کالبدشکافی شوند. همان شب، جسد دو مرد دیگر که به همان شکل پیدا شده بودند، و جسد پسری پنج‌ساله را به آنجا منتقل کردند.

پاتریشیا آلوارس، پزشک خانمی که از ساعت هفت و نیم صبح مارینا مونتویا را کالبدشکافی می‌کرد، در معده او باقیمانده غذاهایی را یافت و نتیجه گرفت که زمان مرگ او، صبح زود روز پنجشنبه بوده است. از نظر او هم جنس مرغوب لباسهای زیر و ناخنهای سوهان‌کشیده و لاک‌زده زن، جالب توجه بود. پزشک به سراغ رییس خود دکتر پدرو مورالس رفت که در حال کالبدشکافی دو جسد بود. از او خواست برای کمک به تعیین هویت یا دست‌کم موقعیت اجتماعی جسد بیاید.

از دندان جسد با اشعه ایکس عکسبرداری و بار دیگر از او انگشت‌نگاری کردند. در نهایت آزمایش جذب دارو را انجام

دادند. علیرغم دو قرص خوابی که ماروخا پاچون چند ساعت پیش از مرگ به او داده بود، اثری از داروهای روانی تشخیص داده نشد.

پس از پایان تشریفات ضروری، اجازه انتقال جسد به گورستان جنوبی، مکانی که از سه هفته پیش، گور مشترکی برای خاکسپاری دویست جسد آماده کرده بودند، صادر شد. جسد مارینا را همراه با اجساد چهار مرد و یک پسر بچه ناشناس به خاک سپردند.

آشکار بود که کلمبیا، در آن ژانویه هراس‌آور، در بدترین وضعیت به سر می‌برد. از سال ۱۹۸۴ که رودریگو لارابونی‌یا، یکی از وزرای کابینه به قتل رسید، انواع جنایتهای وحشتناک تجربه شده و این وضعیت، هنوز پایان نیافته و رویدادهای بدتری در انتظار مردم بود، زیرا اعمال خشونت، هر روز شدت بیشتری می‌یافت.

در میان عوامل متعددی که کلمبیا را دچار تشنج می‌کرد، جنایات تروریستهای قاچاق مواد مخدر، بی‌رحمانه‌تر به نظر می‌رسید. پیش از انتخابات ۱۹۹۰، چهار نامزد ریاست جمهوری را به قتل رسانده بودند. کارلوس پیزارو کاندیدای ام.۱۹، هرچند چهار بار زمان پرواز خود را تغییر داد و از ترفندهای انحرافی استفاده کرد، ولی در نهایت در هواپیما به دست فردی ناشناس به قتل رسید. ارنستو سامپر که نامزد ریاست جمهوری شده بود، از شلیک یازده تیر پیاپی جان سالم به در برد و پنج سال

بعد، به مقام ریاست جمهوری رسید. در آن هنگام، هنوز چهار گلوله در بدنش بود و هرگاه از زیر دستگاههای امنیتی فرودگاهها می‌گذشت، آژیرهای خطر به صدا درمی‌آمد. اتومبیل بمب‌گذاری شده‌ای را سر راه ژنرال مازا قرار داده بودند که با ۳۵۰ کیلوگرم دینامیت منفجر شد، ولی ژنرال با توجه به استفاده از اتومبیل تقریباً ضدگلوله، جان سالم به در برد. در آن حادثه، یکی از محافظان او مجروح شد. ژنرال تعریف کرد:

ــ ناگهان احساس کردم موجی سهمگین مرا می‌کشاند...

چنان آشفته و پریشان شده بود که چاره‌ای جز کمک گرفتن از روانپزشک نداشت. هفت ماه بعد، در حالی که هنوز در حال درمان بود، کامیونی حاوی دو تن دینامیت، طی انفجاری مهیب، مجتمع هفده طبقه داس را درهم کوبید. هفتاد کشته، ششصد و بیست مجروح، و خسارات مالی هنگفت، نتیجه این بمب‌گذاری بود. تروریستها درست در لحظه‌ای که ژنرال وارد دفتر کار خود شده بود، اقدام کردند، ولی از این رویداد مخوف نیز بدون اینکه صدمه‌ای ببیند، گریخت. در همان سال، بمبی در یک هواپیمای مسافربری، درست پنج دقیقه پیش از پرواز منفجر شد و یکصد و هفت نفر کشته شدند. در میان مقتولین، آندرس اسکابی، برادر همسر پاچو سانتوس، و خراردو آره‌یانو خواننده تنور کلمبیا دیده می‌شدند. شایع شده بود که بمب را برای کشتن سزار گاویریا کار گذاشته بودند، ولی این امر، اشتباهی منحوس به حساب می‌آمد، زیرا گاویریا قصد مسافرت با آن هواپیما نداشت.

مسئولان امنیتی مبارزات انتخاباتی او سفارش کرده بودند از خطوط هوایی استفاده نکند. یک بار که جرأت کرد و سوار هواپیما شد، همه مسافران تهدید به ترک هواپیما کردند، زیرا حاضر نبودند خطر پرواز همراه با او را بپذیرند. گاویریا ناچار شد از سفر صرفنظر کند.

در واقع کلمبیا در وضعیتی دشوار و نامعلوم گرفتار شده بود. تحویلیها حاضر نبودند خود را تسلیم کنند یا از میزان خشونتها بکاهند، زیرا پلیس به آنها امان نمی‌داد و حاضر به مصالحه نبود. پابلو اسکوبار در همه رسانه‌ها شکایت می‌کرد که مأموران پلیس در هر ساعت از شب و روز به محله‌های فقیرنشین مدهلین یورش می‌برند، ده کودک را انتخاب می‌کنند و بدون اینکه توضیحی بدهند، آنها را در زیرزمینها یا در فضای باز، به قتل می‌رسانند. اداره پلیس به سادگی چنین استدلال می‌کرد که اغلب آنها در خدمت اسکوبار و از هواداران او هستند که دیر یا زود، یا از روی اعتقاد یا به اجبار، به او می‌پیوندند. تروریستها هم کشتن دسته‌جمعی مأموران پلیس، یا حمله به مردم و آدم‌ربایی را سرلوحه کار خود قرار داده بودند. هر دو جنبش چریکی قدیمی و قدرتمند، ارتش آزادیبخش ملی و نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا، همزمان به نخستین پیشنهاد صلح دولت سزار گاویریا، با انجام عملیات تروریستی پاسخ داده بودند.

خبرنگاران بیشتر از سایر حرفه‌ها از این نبردهای کور آسیب

مـی‌دیدند. آنها قربانی سوءقصد و آدم‌ربایی می‌شدند، در معرض تهدید قرار می‌گرفتند، چاقو می‌خوردند، و از این جبهه به جبهه دیگر روانه می‌شدند. از ماه سپتامبر ۱۹۹۱ تا ماه ژانویه ۱۹۹۳، بیست و شش خبرنگار رسانه‌های گوناگون به دست عوامل قاچاق مواد مخدر به قتل رسیدند. گی‌یرمو کانو یکی از مردان صلحجو و رییس ال اسپکتادور، روز هفدهم ماه دسامبر سال ۱۹۸۶، مقابل در ورودی دفتر روزنامه خود توسط دو فرد ناشناس به قتل رسید. رانندگی اتومبیل را خود بر عهده داشت. هرچند به دلیل نوشتن مقاله‌ای بر ضد عاملان فروش مواد مخدر، حکم مرگ خود را امضا کرده و در ردیف یکی از مردان در معرض تهدید قرار گرفته بود، ولی از سوار شدن به اتومبیل ضدگلوله یا همراه داشتن محافظ، خودداری می‌کرد. دشمنان حتی پس از مرگ هم او را راحت نگذاشتند و مجسمه نیم‌تنه‌ای را که به یاد او در مدلین بر پا داشتند، منفجر کردند. چند ماه بعد، کامیونی با ۳۰۰ کیلوگرم دینامیت منفجر شد و همه ماشینهای چاپ روزنامه را به آهن پاره تبدیل کرد.

پولهای بادآورده و کار نکرده، مخدری بدتر از «عمل قهرمانانه قاچاق مواد مخدر»، به کشور تزریق و به مردم این‌گونه القا می‌شد که قانون، بزرگترین مانع خوشبختی است و داشتن سواد خواندن و نوشتن، هیچ ارزشی ندارد. اگر انسان جنایتکار باشد، بهتر می‌تواند به زندگی ادامه بدهد و انسان معقول و فهمیده، نمی‌تواند زندگی عادی خود را تأمین کند.

خلاصه اینکه فروپاشی اجتماعی، بدون اینکه از پیش اعلام شود، در حال شکل‌گیری بود.

آدم‌ربایی در تاریخ کلمبیا، رویدادی تازه نبود. هیچ یک از چهار رییس جمهور سالهای گذشته، از پیامدهای آدم‌ربایی در امان نماندند. تا جایی که تاریخ نشان می‌دهد، هیچ یک از این چهار نفر، تسلیم خواسته‌های ربایندگان نشدند. در زمان آلفونسو لوپز میکلسن، گروه ام. ۱۹ در ماه فوریه ۱۹۷۶ خوسه راکل مرکادو، رییس فدراسیون کارگران کلمبیا را ربود. ربایندگان او را محاکمه و به جرم خیانت به طبقه کارگر، محکوم به مرگ کردند و پس از اینکه دولت با درخواستهای سیاسی آنان مخالفت کرد، با شلیک دو تیر در پشت گردن، حکم به اجرا در آمد.

شانزده عضو برجسته همین جنبش، هنگامی که قرار بود دوران ریاست جمهوری خولیو سزار توربای در ۲۷ فوریه سال ۱۹۸۰ در سالگرد جشن ملی دومینیکن آغاز شود، به سفارت جمهوری دومینیکن در بوگوتا یورش بردند. ۶۱ روز تمام، تقریباً همه سیاستمداران رسمی در کلمبیا، از جمله سفرای ایالات متحده آمریکا، اسراییل، و واتیکان را به گروگان گرفتند. آنها خواستار پنجاه میلیون دلار و آزادی ۳۱۱ نفر از فعالان سیاسی و هواداران خود شدند. رییس جمهور توربای از مذاکره امتناع کرد. با این حال گروگانها، روز ۲۸ آوریل، بدون اینکه شرطی برآورده شود، آزاد شدند و آدم‌ربایان به درخواست

دولت کلمبیا، تحت حمایت دولت کوبا، کشور را ترک کردند. ربایندگان در محافل خصوصی اعلام کردند که پنج میلیون دلار وجه نقد از جامعه یهودیان مقیم کلمبیا که از برادران همکیش سراسر جهان جمع‌آوری کرده بودند، گرفته‌اند.

روز ششم نوامبر ۱۹۸۵، گروهی از کماندوهای ام.۱۹، ساختمان دیوان عالی کشور را در ساعت کاری پر ازدحام تصرف کردند. درخواست آنها این بود که دادگاه عالی جمهوری، باید رییس جمهور بلیساریو بتانکور را محاکمه کند، زیرا به وعده خود در مورد صلح عمل نکرده است.

رییس جمهور حاضر به مذاکره نبود، و سرانجام ارتش پس از ده ساعت تلاش، در میان آتش و خون، ساختمان را آزاد کرد. در این درگیری، تعداد زیادی از افراد ناپدید شدند. ۹۵ نفر از مردم عادی، ۹ نفر کارمند، و رییس دیوان عالی کشور، آلفونسوره یس اچاندیا، نیز جان سپردند.

رییس جمهور ویرخیلیو بارکو نیز در اواخر دوران ریاست جمهوری، غیرمستقیم موجب ربوده شدن آلوارو دیه‌گو مونتویا، پسر رییس دفتر خود شد. خشم پابلو اسکوبار هفت ماه بعد، بر سر جانشین او، سزار گاویریا خالی شد که کار را با مشکلات عظیم ناشی از ربوده شدن ده شخصیت آغاز کرد.

گاویریا در پنج ماه نخست ریاست جمهوری، موفق شد بر طوفان غلبه کند و از میزان آشفتگی اوضاع کشور بکاهد. او به توافقی سیاسی برای تشکیل مجلس دست یافت که از سوی

دیوان عالی کشور تأیید شده بود تا به شکلی نامحدود در باره موضوع مورد نظر تصمیم بگیرد و طبیعتاً شامل همه رویدادهای پیچیده نیز می‌شد، از جمله موضوع تحویل دادن شهروندان کلمبیایی یا عفو آنها. مشکل اصلی دولت، قاچاقچیان مواد مخدر، و چریکها، این بود که تا زمانی که کلمبیا دستگاه قضایی کارآمدی نداشته باشد، شکل‌گیری سیاست مدون و مطلوب که دولت را در رده خوب و مجرمان را در رده بد قرار دهد، امکان‌پذیر نیست.

عدم اعتماد عمومی به دولت، هیچ ارتباطی به شکست سیاسی نداشت، بلکه بیشتر به دلیل بدنامی سازمانهای امنیتی بود و مطبوعات جهانی و سازمان حقوق بشر بین‌المللی نیز حملات خود را متوجه آنها می‌کردند. در حالی که پابلو اسکوبار ناگهان دارای چنان محبوبیتی شد که حتی چریکها نیز در بهترین دوره مبارزات خود، از آن بی‌بهره بودند. کار به جایی رسید که مردم دروغهای تحویلیها را بیشتر از حقایق دولت باور داشتند.

روز ۱۴ دسامبر ۱۹۹۰، بیانیه شماره ۳۰۳۰ صادر شد که در واقع همان متن اصلاح شده بیانیه ۲۰۴۷ بود و بیانیه‌های پیشین را بی‌اعتبار می‌کرد. از جمله اینکه اگر کسی به دلیل ارتکاب جرایم متعدد در یک یا چند دادگاه محکوم شود، محکومیتهای متعدد با هم جمع نمی‌شوند و مجرم تنها باید طولانی‌ترین مدت محکومیت را طی کند. همچنین در این بیانیه مهلتی برای تهیه مدارک مستدل از خارج از کشور برای محاکمات در کلمبیا تعیین

کرد. ولی دو مانع بزرگ برای تسلیم داوطلبانه، همچنان به قوت خود باقی ماند: شرایط نامشخص برای عدم تحویل؛ و مهلت معین برای جرایمی که قابل‌بخشش بود. به عبارت بهتر: نحوه معرفی و اعتراف به ارتکاب جرم، دو مورد از شرایط عدم تحویل و کاهش مجازات، همچنان نامعلوم بود. به همین دلیل، تنها جرایمی که متعلق به پیش از پنجم سپتامبر ۱۹۹۰ بود، مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. پابلو اسکوبار طی اعلامیه‌ای تند، مخالفت خود را با این بیانیه اعلام کرد. این بار، دلیل دیگری وجود داشت: سرعت عمل در مبادله مدارک مستدل با ایالات متحده آمریکا، نحوه تحویل دادن را آسان می‌ساخت.

آلبرتو ویلامیزار به‌شدت غافلگیر شده بود. به دلیل ارتباط روزمره با رافائل پاردو، انتظار صدور بیانیه‌ای را می‌کشید که فضای بیشتری برای تعدیل داشته باشد، ولی موضوع، کاملاً متفاوت شد و بیانیه تازه، از نظر او بدتر از بیانیه پیشین بود. تنها او چنین اظهار نظر نمی‌کرد، بلکه مخالفت با بیانیه تازه، چنان عمومیت یافت که قرار شد در همان روز، بیانیه یا حتی بیانیه‌های دیگری نیز صادر شود.

احتمال زیادی می‌رفت که بیانیه‌های تازه، صادر از بیانیه ۳۰۳۰ باشند، زیرا جناح تندرو دولت، با توجه به آزادی بی‌قید و شرط چهار خبرنگار، رییس جمهور را قانع کرده بود که پابلو اسکوبار به پایان راه رسیده است. در حالی که اسکوبار در مقایسه با دوران گذشته، هرگز تا آن حد قوی نبود و اهرم فشار

مؤثر را در نتیجه آدم‌ربایی در دست داشت. علاوه بر آن، احتمال داشت مجلس جدید، موضوع تحویل را ملغی و با عفو تحویلیها موافقت کند.

برادران اوچوآ خیلی سریع، تصمیم به تسلیم اختیاری گرفتند. تندروها این رویداد را شکافی در رهبری قاچاقچیان به حساب آوردند. شرایط تحویل آنها، با صدور نخستین بیانیه در سپتامبر آغاز شده بود. یکی از سناتورهای سرشناس آنتیکیایی از رافائل پاردو تقاضا کرد فردی را برای مذاکره بپذیرد و توضیح بیشتری هم نداد. آن فرد، مارتا نیه‌وس اوچوآ بود که با برداشتن این گام جسورانه، مذاکره برای تحویل سه برادرش را که لازم بود در مدت یک ماه به نتیجه برسد، هدایت می‌کرد. چنین نیز شد. فابیو برادر کوچکتر، روز ۱۸ دسامبر خود را تسلیم کرد. روز ۱۵ ژانویه، هرچند غیرمنتظره بود، ولی خورخه لویس تسلیم شد. روز ۱۶ فوریه نیز خوان داوید به آنها پیوست. پنج سال بعد، خبرنگارانی از آمریکای شمالی در زندان از خورخه لویس دلیل این رفتار را پرسیدند. پاسخ او خیلی ساده بود:

ــ برای حفظ جانمان تسلیم شدیم!

او اقرار کرد که در پشت پرده، نمی‌توانستند در برابر فشار همسران و سایر اعضای خانواده مقاومت کنند، زیرا این افراد تا زمانی که سرپرستان خانواده در زندان مستحکم ایتاگوی، از نواحی صنعتی مدلین، جایگاه امنی نیافتند، لحظه‌ای آرام نگرفتند. این امر، گوشه‌ای از اعتماد افراد خانواده آنها به دولت

بود، زیرا در آن مقطع زمانی هنوز دولت می‌توانست سه برادر را به ایالات متحده آمریکا تحویل دهد.

خانم نیدیا کینته‌رو که هنوز هم تحت تأثیر الهام بود، تسلیم شدن برادران اوچوآ را تحقیرآمیز به حساب نیاورد. تنها سه روز از تسلیم فابیو گذشته بود که نیدیا با دخترش ماریا ویکتوریا و نوه‌اش ماریا کارولینا، در زندان به دیدار دخترش رفت. پنج عضو خانواده اوچوآ، نیدیا را از خانه‌ای که شب در آنجا بیتوته کرده بود، با خود بردند. این امر با تعهدات قبیله‌ای پایسا مطابقت داشت. مادر، مارتا نیه‌وس، یک خواهر دیگر و دو مرد جوان، نیدیا را به زندان ایتاگوی، ساختمانی مستحکم در انتهای خیابانی شیبدار بردند که با کاغذهای رنگین برای کریسمس تزیین شده بود.

در سلول زندان، فابیو اوچوآ، پدرسالاری صدوپنجاه کیلویی و هفتاد ساله، با چهره‌ای کودکانه انتظار دیدار با پسرش فابیو را می‌کشید. او اسبهای اصیل کلمبیایی پرورش می‌داد. تعداد افراد خانواده او زیاد بودند و هرچند مردان و زنان شجاع، مسؤول انجام دادن کارهای مهم بودند، ولی او رهبری فکری آنها را بر عهده داشت. هنگام دیدار با افراد خانواده، در مبلی سلطنتی فرو می‌رفت و کلاه سوارکاری بزرگ بر سر، با رفتاری شکوهمند که با شیوه گفتار آرام او متناسب بود، سخن می‌گفت. پسرش نیز که فردی بانشاط و خوش‌صحبت بود، کنار او می‌نشست. آن روز هنگامی که پدرش حرف می‌زد، کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

نخست دون فابیو شهامت نیدیا را تحسین کرد که تلاش زیادی کرده است تا دیانا را نجات دهد و سپس اطلاع داد که هر کاری از او برآید، انجام خواهد داد و حتی نزد پابلو اسکوبار خواهد رفت تا به نیدیا کمک کند، ولی هرگز گمان نمی‌کند بتواند در این امر موفق شود. در پایان ملاقات، فابیو از نیدیا خواهش کرد به رییس جمهور توضیح دهد که تمدید مهلت تسلیم در بیانیه، امری بسیار مهم است، زیرا با توجه به زمان زیادتر، تعداد بیشتری می‌توانند خود را تسلیم کنند.

نیدیا توضیح داد که چنین کاری از او برنمی‌آید، زیرا برادران اوچوآ شخصاً باید نامه‌ای به مقامات رسمی بنویسند و چنین درخواستی را ارائه دهند. به این ترتیب از تبدیل شدن به پیام‌رسان امتناع کرد. فابیو (پسر) خیلی زود منظور او را درک کرد و دیگر اصرار نکرد. تنها گفت:

ـ تا زمانی که زندگی باشد، امید نیز وجود دارد.

آزوسه‌نا پس از بازگشت نیدیا به بوگوتا، نامه دیانا را به او داد. در نامه درخواست شده بود کریسمس با فرزندانش جشن گرفته شود. هرو بوس نیز از طریق تلفن اصرار می‌کرد که بهتر است به کارتاخنا بیاید تا با هم گفتگو کنند. شرایط جسمی و روحی مناسب مرد آلمانی، پس از سه ماه بازداشت، نیدیا را در مورد تندرستی دخترش، مطمئن ساخت. هرو بوس پس از گذشت یک هفته از ربوده شدن دیانا، دیگر او را ندیده بود، ولی در میان نگهبانان و ساکنان خانه، همواره تبادل اخبار در مورد

سایر گروگانها، به همه کمک می‌کرد که شرایط سایرین را بدانند. به همین دلیل او می‌دانست که حال دیانا خوب است و تنها تلاش دولت به منظور استفاده از زور در آزادسازی، تهدید مستقیم برای گروگانها به حساب می‌آید. هرو بوس می‌گفت:

—تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که انتظار مدام برای کشته شدن، چه مفهومی دارد. همه ما نه تنها از آدم‌ربایان، بلکه از قانون دولت می‌ترسیدند و هر صدایی به گوششان می‌رسید، گمان می‌کردند عملیات آزادسازی خشونت‌بار آغاز شده و در نتیجه دچار وحشت می‌شدند.

او به نیدیا پیشنهاد کرد با همه توان، مانع اجرای چنین عملیاتی شود و برای تمدید مهلت تسلیم در بیانیه، تلاش کند.

نیدیا، در همان روز بازگشت به بوگوتا، نگرانی خود را به وزیر دادگستری ابراز داشت. او همراه با پسرش به دیدار وزیر دفاع، ژنرال اسکار بوته‌رو، و وکیل مجلس، سزار توربای کینته‌رو، رفت و با ابراز نگرانی، از بوته‌رو خواست به خاطر گروگانها از به جای استفاده از نیروهای مسلح برای آزادسازی، از مأموران سازمان امنیت و از طریق گفتگو اقدام کند. نیدیا دیگر نیرویی در بدن نداشت و وقوع رویدادی وحشتناک را محتوم می‌دانست. دچار درد قلب شده بود و پیوسته می‌گریست. می‌کوشید بر خود مسلط باشد، ولی وصول خبرهای نامطلوب، آرامش او را از بین می‌برد. از طریق رادیو پیام تحویلیها را شنید که تهدید می‌کردند اگر مهلت بیانیه دوم تمدید نشود، کیسه‌هایی

شامل اجساد گروگانها را در مقابل کاخ ریاست جمهوری خواهند انداخت. نیدیا با وحشت به رییس جمهور تلفن زد، ولی به دلیل اینکه او در جلسه شورای امنیت حضور داشت، رافائل پاردو داوطلب گفتگو شد.

ـ خواهش می‌کنم به آقای رییس جمهور و اعضای شورای امنیت بگویید آیا حتماً باید کیسه حاوی اجساد گروگانها را ببینند تا بیانیه تغییر یابد؟

چند ساعت بعد، باز هم با همان حالت نگران، دوباره زنگ زد و این بار با رییس جمهور گفتگو کرد و تقاضای تمدید مهلت در بیانیه را ارائه داد. رییس جمهور شنیده بود که نیدیا از بی‌تفاوتی و بی‌اعتنایی او و سایر مسؤولان شکایت کرده است، بنابراین، با شکیبایی و حوصله بیشتری با زن گفتگو کرد و توضیح داد که بیانیه ۳۰۲۰ تازه صادر شده است و باید فرصت بیشتری داده شود تا تأثیر آن را ببینند. با این حال، نیدیا متوجه شد که استدلال رییس جمهور تکرار همان توجیهات گذشته به منظور اجتناب از اجرای توصیه‌هایی است که باید در فرصت باقیمانده انجام گیرد. به همین دلیل، خسته از تکرار درخواستها، گفت:

ـ تمدید مهلت نه تنها برای نجات جان گروگانها ضرورت دارد، بلکه موجب می‌شود تحویلیها نیز خود را تسلیم کنند. اگر مهلت تمدید شود، دیانا بازمی‌گردد.

گاویریا تغییری در موضع خود نداد. البته به خوبی می‌دانست که تمدید نکردن مهلت تعیین شده، بزرگترین اشتباه

سیاسی و شکستی آگاهانه است، ولی با این حال، با این تمدید، مخالفت کرد تا تحویلیها نتوانند به همه خواسته‌های خود از طریق اقدام به آدم‌ربایی دست یابند. قرار بود مجلس در روزهای آینده در نشستی تازه، نظر نمایندگان را اعلام کند، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست چه تصمیمی اتخاذ خواهد شد. از طرفی رییس جمهور بر این باور بود که ضعفهای دولت، نباید موجب عفو قاچاقچیان مواد مخدر شود. گاویریا چند ماه بعد گفت:

— دموکراسی نه با قتل چهار نامزد ریاست جمهوری و نه با آدم‌رباییهای گوناگون در معرض خطر نبود، بلکه تنها در زمانی واقعاً به خطر می‌افتاد که موضوع عفو مطرح شود.

او در واقع خطر بزرگ را این می‌دانست که وجدان نمایندگان مؤسسان ربوده شود، و نه خود انسانها. گاویریا تصمیم خود را در صورت شکل گرفتن چنین رویدادی، از پیش گرفته بود: انحلال مجلس!

نیدیا نیز به این نتیجه رسیده بود که تنها توربای باید کاری در این مورد انجام دهد، زیرا افکار عمومی، رایندگان را محق می‌دانست و مردم، این امر را با تظاهرات گسترده در مقابل کاخ ریاست جمهوری، اعتصاب عمومی، و اعتراضی رسمی در برابر مقر سازمان ملل متحد در کشور، نشان می‌دادند و تنها دکتر توربای همواره آنها را به آرامش دعوت می‌کرد. نیدیا می‌گفت:

— توربای به دلیل مسؤولیت‌پذیری و اعتماد به نفس، همواره چنین رفتاری دارد، ولی می‌دانم که به شدت از این رویدادها،

عذاب می‌کشد.

با این حال، چنین موضوعی نمی‌توانست موجب تسلای خاطر خودش شود، و هر لحظه بیشتر نگران می‌شد. عاقبت تصمیم گرفت نامه‌ای مستقیم به رییس جمهور بنویسد تا او را وادار به مذاکره در باره موضوع پیشنهادی خود کند.

دکتر گوستاوو بالکازار که احساس نگرانی می‌کرد، روز ۲۴ ژانویه، نیدیا را قانع کرد چند روز به خانه آنها در تابیو که یک ساعت تا بوگوتا فاصله داشت برود و در آنجا استراحت کند تا نگرانی او کاهش یابد. نیدیا از زمان ربوده شدن دخترش به آنجا نرفته بود. پس از پذیرش این توصیه، شمایل مریم مقدس، شمع و سایر وسایل ضروری را برداشت و به تابیو رفت. همان شب، در تنهایی و سرما، در برابر شمایل مریم مقدس زانو زد و از او خواست دیانا را درون ناقوسی از شیشه نشکن مورد محافظت قرار دهد و نگذارد کسی به او نزدیک شود و او را دچار وحشت کند و همچنین ترتیبی دهد که هیچ گلوله‌ای به او اصابت نکند.

آنگاه پس از استراحت و خوابی کوتاه که توأم با عدم آرامش بود، بر سر میز غذاخوری نشست و شروع به نوشتن نامه به رییس جمهور کرد. با حالتی شتابزده و خطی ناخوانا می‌نوشت، می‌گریست، کاغذها را پاره می‌کرد و اشکریزان، دوباره می‌نوشت. هنگامی که سر برداشت، سپیده دمیده بود، ولی می‌دانست نامه‌ای معقول و در عین حال، تند و مؤثر نوشته است.

«...ادعا نمی‌کنم که این نامه شکوه‌آمیز است، بلکه می‌خواهم با توسل به چنین روشی، نزد رییس جمهور کشورم حضور یابم و در نهایت احترام، فروتنانه مطالبی را به استحضار برسانم و تقاضاهای خود را ارائه دهم...»

علیرغم تأکید مکرر رییس جمهور بر اینکه برای آزاد کردن دیانا هرگز عملیات مسلحانه انجام نخواهد شد، ولی نیدیا این مطلب را در نامه هشدار داد:

«...مردم می‌دانند و شما نیز اطلاع دارید که اگر مأموران شما در جستجوی خانه به خانه با ربایندگان مواجه شوند، چه پیامد وحشتناکی خواهد داشت...»

نیدیا با این اعتقاد که اشتباهات بیانیه دوم که پیش از کریسمس روند آزادسازی از سوی تحویلیها را به بن‌بست کشاند، با نوعی دلسوزی روشن‌بینانه به رییس جمهور هشدار داد:

«...اگر دولت هرچه زودتر تصمیمی برای تصحیح اشتباهات نگیرد، و این کار را بر عهده نمایندگان مجلس بگذارد، جان گروگانها در معرض تهدید قرار خواهد گرفت...»

همچنین افزود:

«...پیامد آن، اندوه و هراسی خواهد بود که نه تنها افراد خانواده گروگانها، بلکه همه مردم کشور را در بر خواهد گرفت و اسارت گروگانها، ماههای متوالی ادامه خواهد یافت...»

آنگاه با عباراتی محترمانه، نامه را به پایان رساند:

«...با توجه به باورهایم و به دلیل احترامی که برای شما به عنوان مسؤول نخست کشور قائل هستم، هرگز قصد ندارم راهکاری ابتکاری پیشنهاد کنم، ولی احساس وظیفه می‌کنم که به منظور حفظ جان انسانهای بی‌گناه، مصرانه تقاضا کنم به خطری که عامل زمان نام دارد، اهمیت بدهید...»

پس از بازنویسی نامه، متوجه شد که دو صفحه و یک چهارم کاغذهای معمولی اداری را پر کرده است. نیدیا از منشی دولت راهنمایی خواست که نامه را به کجا باید بفرستد.

صبح همان روز، با دریافت خبر کشته شدن رهبران گروه پریسکو، فضای تازه‌ای ایجاد شد. ریکاردو، آرماندو، و آلبرتو پریسکو لوپه‌را، برادران متهم به قتل هفت شخصیت برجسته در آن دوران و فرماندهان ربایندگانی که دیانا توربای نیز جزو آنان بود. یکی از برادران پریسکو، با نام جعلی فرانسیسکو موتیوس سرهنا در میان مقتولان دیده می‌شد که آزوسه‌نا لی‌یه‌وانو با مشاهده عکس او در روزنامه، متوجه شد که او، همان دون پاچو است که در بازداشتگاه، مسؤولیت نگهبانی از دیانا را بر عهده داشت. مرگ او و برادرش، در آن دوران آشفتگی، ضایعه‌ای جبران‌ناپذیر برای اسکوبار به حساب می‌آمد. صحت این مدعا، خیلی زود از سوی اسکوبار، تأیید شد.

تحویلیها طی اطلاعیه‌ای با متن بسیار تند اعلام کردند که داوید ریکاردو، نه در نبرد مسلحانه، بلکه در خانه و در کنار

فرزندان کوچک و همسر باردار خود توسط پلیس به قتل رسیده است. برادر او نیز این اطلاعیه را مورد تأیید قرار داد و تأکید کرد که اظهارات پلیس صحت ندارد و او در خانه خود در ریونگرو به قتل رسیده است، زیرا در یکی از حملات گذشته، فلج شده بود و نمی‌توانست از خانه خارج شود. در این اطلاعیه، نوشته شده بود که در هنگام پخش خبر در تلویزیون، صندلی چرخدار او آشکارا دیده می‌شد. اطلاعیه روز ۲۵ ژانویه منتشر شد و حاکی از آن بود که دو گروگان، در مدتی کمتر از یک هفته اعدام خواهند شد.

نخستین فرد، مارینا مونتویا بود. خبر اعدام او، همگان را غافلگیر کرد، زیرا تصور بر این بود که مارینا را پس از ربودن، در ماه سپتامبر به قتل رسانده‌اند. نیدیا در خاطرات خود در مورد این روزهای وحشتناک، اظهار داشت:

ـ ...به همین دلیل پیامی در باره اجساد، برای رییس جمهور ارسال کردم. موضوع این نبود که غافلگیر یا احساساتی شده‌ام، بلکه تنها به این دلیل که ماجرا مربوط به دخترم می‌شد. هراس از کشته شدن او، هرلحظه وجود داشت، ولی هرگز نتوانستم مسؤولان را ترغیب به انجام دادن کارهایی بکنم که مانع شکل گرفتن چنین رویدادی شوند...

آلبرتو وی‌یامیزار هم به اندازه نیدیا نگران بود. وی‌یامیزار می‌گفت:

ـ ...آن روز، بسیار شوم بود.

تردیدی نداشت که ربایندگان، از اعدام کردن گروگانها، ابایی ندارند. نفر بعدی، چه کسی نفر خواهد بود؟ دیانا، پاچو، ماروخا، بئاتریس، ریچارد... وی‌یامیزار نمی‌خواست حتی تصور لحظه‌ای را بکند که یکی از آنها اعدام شود. خشمگین و هراسان، به رییس جمهور گاویریا تلفن زد و گفت:

ـ باید مانع بروز چنین فاجعه‌ای شوید!

گاویریا با آرامشی هراس‌آور پاسخ داد:

ـ نه آلبرتو، مرا برای چنین رفتارهایی انتخاب نکرده‌اند.

وی‌یامیزار ناراحت از لحن تند خود، گوشی را گذاشت و از خود پرسید: «چه باید بکنم؟»

به منظور دریافت کمک، نخست به آلفونسو لوپز میکلسن رییس جمهور سابق، میسابیل پاسترانا و عالیجناب داریو کاستریون اسقف پره‌ایرا متوسل شد. آنها نامه‌هایی سرگشاده‌ای در محکومیت شیوه تحویلیها در واکنش به قتل رهبران خود شدند و حفظ جان گروگانها را تقاضا کردند. لوپز میکلسن از طریق فرستنده دولتی آر.سی.ان از دولت و اسکوبار خواست پیمان ترک مخاصمه را امضا و برای یافتن راهکاری سیاسی، تلاش کنند.

عاقبت آنچه هیچکس نمی‌خواست، به وقوع پیوست. دیانا در سپیده دم ۲۱ ژانویه، در آخرین صفحه دفتر خاطرات خود نوشته بود:

«...نزدیک به پنج ماه سپری شده است. تنها ما می‌دانیم پنج

ماد چه مفهومی دارد. نمی‌خواهم امید را از دست بدهم. دلم می‌خواهد سالم به خانه بازگردم...»

او در آن دوران دیگر تنها نبود. پس از آزادی آزوسه‌نا و اورلاندو، از ربایندگان تقاضا کرده بود ریچارد را نزد او بیاورند. پس از پایان کریسمس، با تقاضای او موافقت شد. در واقع هر دو از این امر خوشحال بودند. به اندازه‌ای با هم حرف می‌زدند که خسته می‌شدند. سپس تا پیش از طلوع خورشید، به رادیو گوش می‌دادند. همین امر موجب شد که عادت کنند روزها بخوابند و شبها بیدار بمانند. از مرگ برادران پریسکو از طریق گوش دادن به گفتگوهای نگهبانان مطلع شدند. یکی از نگهبانان می‌گریست و دیگری قاطعانه باور داشت که ماجرا هرچه زودتر به پایان می‌رسد. منظور او بدون تردید، کشته شدن گروگانها بود. به همکار خود گفت:

ـ با این اجناس چه باید کرد؟

نگهبان گریان، بی‌درنگ گفت:

ـ همه را به قتل می‌رسانیم.

دیانا و ریچارد پس از صرف صبحانه نمی‌توانستند بخوابند. روز پیش به آنها اطلاع داده بودند که به خانه دیگری منتقل می‌شوند. این خبر آنها را نگران نکرد، زیرا از زمانی که همبند شدند، دوبار در به خانه‌های دیگری منتقل شده بودند، تنها به این بهانه که یورش احتمالی مأموران پلیس باید بی‌حاصل بماند. روز ۲۵ ژانویه، پیش از ساعت یازده، نگهبانان در اتاق دیانا در

باره رویدادهای روز حرف می‌زدند که صدای هلیکوپتری از سمت مده‌لین به گوش رسید. روزهای گذشته، تلفنهای زیادی از سوی افراد ناشناس به اداره پلیس زده شد که حاکی از تحرک مردان مسلح در روستای سابانه‌تا در حومه کوپاکابانا، و به‌ویژه در اطراف خانه‌های بزرگ آلتو دلاکروز، وی‌یا دل روساریو، و لابولا بود. احتمال می‌رفت که نگهبانان بازداشتگاه، بخواهند دیانا و ریچارد را به آلتو دلاکروز منتقل کنند، زیرا در شیب کوهستانی جنگلی واقع شده و کاملاً مشرف بر سراسر دره تا مده‌لین بود. بر اساس اطلاعات تلفنی و سایر منابع شخصی و احتمالاً غیرموثق، افراد پلیس قصد داشتند به آن خانه حمله کنند. دو امیر، نه افسر، هفت درجه‌دار، و نود و نه سرباز، تعدادی پیاده و تعدادی سوار بر چهار هلیکوپتر توپدار، وضعیت جنگی گرفته بودند. نگهبانان هیچ توجهی به هلیکوپترها نداشتند، زیرا همواره از فراز خانه‌ها عبور می‌کردند و رویدادی شکل نمی‌گرفت. ناگهان یکی از نگهبانان که در آستانه در ایستاده بود، با لحنی نگران فریاد زد:

ـ قانون بالای سر ما پرواز می‌کند!

دیانا و ریچارد از رفتن به بیرون، اجتناب کردند، زیرا ماندن در اتاق را تا ورود مأموران مسلح، مناسبتر می‌دانستند. چهار نگهبان که کمتر از دیگران خشن بودند در آنجا حضور داشتند و به نظر می‌رسید از شدت وحشت، حتی نمی‌توانند از خود دفاع کنند. دیانا دندانهایش را مسواک زد، پیراهن سفیدی را که روز

پیش شسته بود، روی سایر لباسهایش پوشید، و شلوار جین و همان کفشهای ورزشی را که در روز ربوده شدن پوشیده بود، بر تن کرد. به دلیل لاغر شدن، شلوار برایش گشاد بود.

ریچارد، نخست پیراهنش را عوض کرد. سپس وسایل فیلمبرداری را که در روزهای اخیر به او داده بودند، برداشت. نگهبانان از سروصدای زیاد هلیکوپترهایی که بر فراز خانه پرواز می‌کردند، نگران و وحشتزده شده بودند. هلیکوپترها تا انتهای دره می‌رفتند، بازمی‌گشتند، و از فراز درختان می‌گذشتند. نگهبانان می‌کوشیدند با فریاد، گروگانها را به حرکت وادارند و از در بیرون برانند. به آنها کلاههای سفید دادند تا بر سر بگذارند و از بالا، همچون کارگران مزارع اطراف به نظر بیایند. روسری سیاهی روی سر دیانا انداختند. ریچارد نیز کاپشن چرمی فیلمبرداری را پوشید. نگهبانان به آنها دستور دادند به سوی دامنه بدوند. هردو اطاعت کردند. همه نگهبانان با سلاحهای آماده شلیک، منتظر بودند تا اگر هلیکوپتری نزدیک شود، آن را به آتش بکشند. دیانا و ریچارد از گذرگاهی صخره مانند، صعود کردند. شیب بسیار تند و سختی داشت. خورشید مستقیم می‌تابید و پوست آنها را می‌سوزاند. دیانا پس از پیمودن چند متر، به شدت خسته شد. در همان حال، هلیکوپترها ظاهر شدند. ریچارد پس از شلیک نخستین رگبار، خود را به زمین پرتاب کرد. دیانا فریاد زد:

ــ حرکت نکنید! وانمود کنید که مرده‌اید!

آنگاه با شکم در کنار ریچارد دراز کشید و فریاد زد:

ــ مرا زدند! نمی‌توانم پاهایم را حرکت بدهم!

واقعاً پاهایش حرکت نمی‌کردند، ولی دردی احساس نمی‌کرد. پیش از سقوط، چیزی مثل جریان برق در کمرش احساس کرد. از ریچارد خواست پشت او را ببیند. مرد، پیراهن او را کنار زد و بالای استخوان تهیگاه چپ، سوراخ کوچکی دید، ولی اثری از خون نبود.

تیراندازی ادامه یافت و هر لحظه نزدیکتر می‌شد. دیانا ناامیدانه از ریچارد خواست بگریزد، ولی او به امید رساندن کمک و انتقال زن به مکانی امن، حرکت نکرد. مدال مریم مقدس را که همیشه در جیب داشت، در دست دیانا گذاشت و با هم مشغول خواندن دعا شدند. ناگهان تیراندازی قطع شد و دو مرد از نیروهای ویژه با سلاحهای آماده شلیک، در گذرگاه ظاهر شدند.

ریچارد که در کنار دیانا زانو زده بود، دستهایش را بلند کرد و گفت:

ــ شلیک نکنید!

یکی از مردان شگفتزده به او نگریست و گفت:

ــ پابلو کجاست؟

ریچارد گفت:

ــ نمی‌دانم. من ریچارد بکرا، خبرنگار هستم. دیانا توربای هم در اینجا افتاده و زخمی است.

مأمور گفت:

ــ ثابت کنید!

ریچارد کارت شناسایی خود را به او نشان داد. با هم و به کمک چند کشاورز که از میان کاهها و گلها بیرون آمده بودند، کمک کردند و پس از ساختن برانکاری از چوب، دیانا را روی آن گذاشتند، به پایین بردند، و در هلیکوپتر قرار دادند. هرچند درد، غیرقابل تحمل بود، ولی دیانا آرام بود. حالتی داشت که انگار می‌دانست می‌میرد.

نیم ساعت بعد، از یک پایگاه نظامی به رییس جمهور سابق توربای تلفن و به او اطلاع داده شد که دخترش دیانا و فرانسیسکو سانتوس با یورش نیروهای ویژه آزاد شده‌اند. او فوراً به ارناندو سانتوس تلفن زد و فریادی پیروزمندانه سر داد. سپس با آلبرتو وی‌یامیزار تماس گرفت و خبر را همان گونه که دریافت کرده بود، به او داد. وی‌یامیزار فریاد زد:

ــ چه عالی!

شادی او صادقانه بود، ولی خیلی زود متوجه شد که پس از آزادی پاچو و دیانا، احتمالاً ماروخا و بئاتریس که همچنان در اختیار اسکوبار هستند، اعدام خواهند شد.

در همان حال که مشغول تلفن زدن بود، رادیو را روشن کرد و متوجه شد که هنوز خبر را پخش نکرده‌اند. می‌خواست شماره رافائل پاردو را بگیرد که زنگ تلفن به صدا در آمد. ارناندو سانتوس بود که خبر نخست توربای را اصلاح می‌کرد.

فرانسیسکو سانتوس آزاد نشده، بلکه ریچارد بکررا یا همان فیلمبردار، آزاد شده و دیانا به شدت مجروح است.

از رادیو با مارتالوپه روخاس تماس گرفتند تا خبر آزادی پسرش ریچارد را اطلاع بدهند، ولی روخاس در خانه نبود. به منزل برادرش رفته و همچون همیشه، در انتظار دریافت خبر از پسرش بود. رادیو جیبی خود را که هرگز از خود دور نمی‌کرد، همراه داشت. بر حسب اتفاق، رادیو در آن روز، برای نخستین بار پس از زمان آدم‌ربایی، کار نمی‌کرد.

پس از اینکه به او اطلاع دادند پسرش در مکانی امن به سر می‌برد، روزی در یک تاکسی نشسته بود و به اداره رادیو می‌رفت که صدای آشنای خوان گوساین، او را به خود آورد. به گفته این گزارشگر، اطلاعات دریافت شده از مده‌لین، همچنان ضد و نقیض و فاقد نظم و ترتیب بود. مرگ دیانا توربای تأیید شده بود، ولی اطلاعات دقیقی در مورد ریچارد بکررا در اختیار نداشتند. مارتالوپه به آرامی شروع به خواندن دعا کرد:

ــ ای پروردگار بزرگ، امیدوارم کاری کرده باشی که گلوله‌ها از کنارش رد شده و به او اصابت نکرده باشند!

در همان لحظات، ریچارد بکررا از مده‌لین به خانه تلفن زد تا زنده بودن خود را به اطلاع مادرش برساند. به همین دلیل، فریاد هیجانزده گوساین، زندگی مارتا را روشن کرد:

ــ خبر فوری! خبر فوری! ریچارد بکررا، فیلمبردار ربوده شده، زنده است!

اشک از چشمان مارتا لوپه سرازیر شد. هنگامی آرامش خود را بازیافت که پسرش را در اداره تحریریه اخبار کریپتون مشاهده کرد که مورد استقبال همکارانش قرار می‌گرفت. او در مورد خاطرات آن روز، چنین می‌گوید:

ــ از پسرم جز پوست و استخوان باقی نمانده بود. ریش داشت و رنگپریده به نظر می‌رسید. با این حال، زنده بودن او، مرا خوشحال کرد.

رافائل پاردو در دفتر کارش، خبری را از دوست گزارشگر خود دریافت کرد مبنی بر اینکه آزادسازی را گروگانها تأیید می‌شود. پاردو به ژنرال مارکز و سپس به رییس پلیس گومز پادی‌یا تلفن زد، ولی آنها از عملیات آزادسازی اطلاعی نداشتند.

دقایقی بعد، گومزپادی‌یا به پاردو زنگ زد و اطلاع داد که این درگیری، کاملاً تصادفی بوده و در حین عملیاتی انجام شده است که نیروهای ویژه در یکی از رزمایشهای تعقیبی، به منظور یافتن اسکوبار به آن وارد شده‌اند. به گفته گومز پادی‌یا، نیروهای درگیر، هیچ اطلاعی از حضور ربایندگان در آن محل نداشتند.

دکتر توربای، پس از اینکه خبر را از مده‌لین دریافت کرد، کوشید با نیدیا در تابیو تماس بگیرد، ولی تلفن خراب بود. به همین دلیل، آجودان خود را با اتومبیل شخصی نزد او فرستاد تا اطلاع دهد که در بیمارستان مده‌لین، تحت مراقبت است. نیدیا خبر را در ساعت دو بعد از ظهر دریافت کرد و به جای اینکه

همچون سایر اعضای خانواده فریاد شادی برآورد، با لحنی حاکی از رنج و شگفتی فریاد زد:

ــ دیانا را کشتند!

پس از بازگشت به بوگوتا و شنیدن خبرهای رادیو، بیشتر دچار بی‌اعتمادی شد. او ماهها بعد گفت:

ــ به گریستن ادامه دادم. اشک بی‌امان از چشمانم می‌ریخت.

پیش از اینکه راهی فرودگاه و سوار بر هواپیمای کهنه فوکر ریاست جمهوری شود که تنها با اراده خداوند پس از سی سال کار، هنوز می‌توانست پرواز کند، به خانه رفت و لباسهایش را عوض کرد. در همان حال، شنید که دیانا در بخش مراقبتهای ویژه بستری است. با این حال، با پیروی از غریزه، به سمت تلفن رفت و با رییس جمهور حرف زد:

ــ آقای رییس جمهور، دیانا را کشته‌اند. این نتیجه تصمیم اشتباه شماست! تقصیر شما و نتیجه سنگدلی شخص شماست!

رییس جمهور خوشحال بود که می‌تواند با دادن خبری خوش، او را آرام کند. با لحنی خونسردتر از همیشه، پاسخ داد:

ــ نه، خانم. انگار این کار در حین انجام دادن مأموریت دیگری انجام شده. هنوز اطلاعات کافی در این مورد نداریم. ولی دیانا زنده است.

نیدیا پاسخ داد:

ــ نه، او را کشته‌اند.

رییس جمهور که با مده‌لین ارتباط مستقیم داشت، پرسید:

ـ از کجا می‌دانید؟

نیدیا با اطمینان خاطر گفت:

ـ برای اینکه قلب من که مادرش هستم، چنین می‌گوید.

قلب او درست می‌گفت. یک ساعت بعد، خانم ماریا اما ماخییا، مشاور رییس جمهور در امور مده‌لین، سوار بر هواپیمایی شد که خانواده توربای را همراه با خبر ناگواری در باره دیانا، همراه می‌آورد. دیانا پس از چند ساعت بستری شدن در بخش مراقبتهای ویژه، دچار خونریزی شد. او در همان هلیکوپتری که در محل درگیری با پلیس مده‌لین سوار شده بود، بیهوش شد و دیگر به هوش نیامد. تیری به ستون فقرات دیانا، در قسمت فوقانی کمر با سرعت بسیار زیاد اصابت کرده، در آنجا منفجر شده و فلج کامل همراه آورده بود. صدمه‌ای که در صورت زنده ماندن زن، او را تا ابد بی‌حرکت و در حال اغما در بستر می‌انداخت.

نیدیا هنگامی که دیانا را برهنه و پیچیده در ملحفه‌ای خون‌آلود، با چهره‌ای بی‌حالت و پوستی رنگپریده به دلیل خونریزی زیاد، روی تخت عمل جراحی در بیمارستان دید، دچار حالتی رقت‌آور شد. پزشکان، از شکاف بزرگی که روی سینه دیانا ایجاد کرده بودند، دستهایشان را تا مچ به داخل فرو می‌کردند تا قلب او را ماساژ بدهند.

نیدیا پس از ترک اتاق عمل، سرشار از رنج و ناامیدی، در مصاحبه‌ای مطبوعاتی در بیمارستان شرکت کرد و گفت:

ـ این ماجرا، چیزی جز مرگ از پیش اعلام شده نیست.

او اطمینان داشت که دیانا قربانی عملیاتی شده که با دستور مستقیم از بوگوتا انجام گرفته است. زن بیچاره با توجه به اطلاعات دریافت شده از مده‌لین، در همان لحظات اولیه ورود، از طرف خود و سایر اعضای خانواده با رییس جمهور تماس گرفته و به او هشدار داده بود که پلیس نباید به چنین عملیاتی اقدام کند. او عملکرد جنایتکارانه تحویلیها را عامل اصلی مرگ دخترش می‌دانست، ولی در عین حال، دولت و شخص رییس جمهور را نیز به همان اندازه مسؤول این رویداد به حساب می‌آورد. انگشت اتهام او، بیشتر متوجه رییس جمهور بود که:

ـ بدون احساس همدردی، خونسرد و بی‌اعتنا تقاضاهای مکرر مرا که اصرار می‌کردم برای آزادسازی گروگانها، نباید جان آنها را به خطر بیندازد، رد کرد.

اظهار نظر قاطعانه نیدیا، که همه رسانه‌های خبری آن را به اطلاع مردم رساندند، افکار عمومی را برانگیخت و ابراز همدردیهای بی‌پایان، خشم دولت را در پی داشت.

رییس جمهور بلافاصله رییس دفتر حکومتی، فابیو ویه‌گاس؛ منشی مخصوص، میگل سیلوا؛ مشاور امنیتی، رافائل پاردو؛ و مشاور مطبوعاتی، ماوریچیو وارگاس را فرا خواند. او قصد داشت اطلاعیه‌ای به منظور تکذیب جدی سخنان نیدیا تهیه و صادر کند. ولی پس از مشورتهای زیاد، به این نتیجه رسید که هرگز نباید گفته‌های ناشی از رنج و عذاب یک مادر را محکوم

کرد. گاویریا پس از آگاهی از این امر، به حاضران دستور داد:

ــ بنابراین در مراسم خاکسپاری شرکت می‌کنیم! نه تنها من، بلکه همه اعضای دولت!

نارضایتی نیدیا از رییس جمهور همچنان ادامه داشت. پس از اینکه از بیمارستان به نیدیا اطلاع دادند که دیانا جان سپرده است، نامه‌ای را که از چندی پیش نوشته، ولی ارسال نکرده بود، برای رییس جمهور فرستاد، به این امید که متن روشنگرانه آن، موجب ایجاد ناراحتی ابدی وجدان در گاویریا شود. نیدیا می‌گفت:

ــ هرگز در انتظار دریافت پاسخ نبودم.

پس از پایان مراسم مذهبی در کلیسای جامع که به گونه‌ای بی‌سابقه مملو از جمعیت بود، رییس جمهور از جای برخاست و فضای خالی وسط کلیسا را پیمود. چشم همه حاضران به او دوخته شده و نور دوربینهای عکاسی و فیلمبرداری، محوطه را روشن کرده بود. گاویریا دستش را به سوی نیدیا دراز کرد. هرچند مطمئن بود زن دست او را لمس نخواهد کرد، ولی نیدیا دست او را گرفت و به سردی فشرد. زن از این می‌ترسید که رییس جمهور او را در آغوش بکشد. در عین حال، از بوسه ناشی از همدردی همسر رییس جمهور، آنامیله‌نا، سپاسگزاری و قدردانی کرد.

هنوز کار به پایان نرسیده و مراسم سوگواری رسماً به پایان نرسیده بود که نیدیا خواستار ملاقاتی تازه با رییس جمهور شد

تا او را از امر مهمی آگاه سازد که لازم بود پیش از سخنرانی او به مناسبت درگذشت دیانا در آن روزها به اطلاع برساند. سیلوا، پیام نیدیا را به طور کامل به رییس جمهور منتقل کرد. واکنش گاویریا، چیزی جز لبخند رضایت‌آمیز نبود، زیرا هرگز انتظار نداشت نیدیا نزد او برود. به آرامی گفت:

ــ نیدیا می‌آید که مرا عذاب بدهد، ولی بگویید بیاید.

همچون همیشه از نیدیا استقبال کرد. نیدیا با لباس سیاه و با رفتاری متفاوت وارد دفتر رییس جمهور شد. حالتی متواضعانه و چهره‌ای اندوهگین داشت. مستقیماً به موضوع نامه اشاره کرد و رییس جمهور را با ابراز نخستین جمله عبارت، در جریان امر قرار داد.

ــ آمده‌ام خدمتی برایتان انجام بدهم.

نیدیا نخست از رفتاری که پیش از آن داشت، پوزش خواست. او که مرگ دیانا را پیامد دستور مستقیم رییس جمهور می‌دانست، خیلی زود متوجه شد که گاویریا هیچ اطلاعی در مورد ماجرا نداشته است. با این حال، می‌خواست به رییس جمهور بگوید که همچنان در باره نحوه انجام آن عملیات، به او گزارش اشتباه داده‌اند، زیرا نه تنها به منظور یافتن پابلو اسکوبار انجام نگرفته، بلکه تنها برای آزادسازی گروگانها رخ داده و محل اقامت آنها را یکی از مزدوران اسکوبار، که پلیس او را دستگیر کرده، زیر شکنجه اعتراف کرده است. نیدیا توضیح داد که پس از پایان عملیات، آن مرد به عنوان یکی از کشته‌شدگان معرفی شده است.

گزارش نیدیا، دقیق و بی‌نقص، با این امید ارائه شد که توجه رییس جمهور جلب شود، ولی هیچ نشانه‌ای از اثربخشی در چهره او نمایان نشد. نیدیا می‌گفت:

ــ گاویریا مثل کوه یخ بود!

زن ناگهان شروع به گریستن کرد. تسلط بر نفس را از دست داد و با تغییر لحن، رییس جمهور را سرزنش کرد که بی‌اعتنایی او در انجام مسؤولیتهای قانونی برای نجات جان گروگانها، موجب بروز ناامنی شده است. آنگاه سخنان خود را چنین به پایان رساند:

ــ دست‌کم بار هم به این امر بیندیشید که اگر دختر شما در چنین وضعیتی قرار می‌گرفت، آن وقت چه می‌کردید...

نیدیا مستقیم به چشمان گاویریا می‌نگریست. چنان آشفته بود که رییس جمهور نمی‌توانست سخنان او را قطع کند. گاویریا مدتی بعد تعریف کرد:

ــ پرسشهایی را مطرح می‌کرد، ولی فرصت نمی‌داد پاسخ بدهم.

در واقع نیدیا با مطرح کردن پرسشی مهم، او را در تنگنا قرار داد:

ــ آقای رییس جمهور! فکر نمی‌کنید با این ماجرا برخورد درستی نداشته‌اید؟

رییس جمهور برای نخستین بار دچار تردید شد. سالها بعد گفت:

ــ هرگز تا آن اندازه رنج نکشیده بودم.

گاویریا در پاسخ، چشمکی زد و با همان لحن همیشگی گفت:

ــ شاید!

نیدیا برخاست و بدون اینکه دیگر حرفی بزند، با گاویریا دست داد و پیش از اینکه رییس جمهور بتواند در را برایش باز کند، از دفتر بیرون رفت. میگل سیلوا وارد دفتر شد و رییس جمهور را بسیار متأثر از ماجرای مزدور کشته شده یافت. گاویریا بی‌درنگ نامه‌ای خصوصی به دادستان کل نوشت تا در مورد این ماجرا تحقیق کند و واقعیت را به اطلاع او برساند.

هرچند همه مسؤولان معتقد بودند آن عملیات به منظور یافتن و دستگیر کردن اسکوبار یا یکی از رهبران اصلی تحویلیها انجام گرفته است، ولی حتی این اعتقاد نیز نمی‌توانست حماقت موجود در عملیات را توجیه کند. بر اساس گزارشهای اولیه پلیس، دیانا در عملیات جستجو که توسط افراد نیروی زمینی و با حمایت هلیکوپترها انجام گرفت، به قتل رسید. آنها بر حسب اتفاق به مکانی رسیدند که دیانا توربای و ریچارد بکررا در آنجا حضور داشتند.

یکی از رباینده‌گان، دیانا را در حین فرار هدف قرار داده و به ستون فقراتش شلیک کرده بود. فیلمبردار در این ماجرا آسیبی ندید. دیانا با هلیکوپتر پلیس به بیمارستان مده‌لین منتقل شد و در ساعت چهار و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر، درگذشت.

شرح ماجرا در اطلاعیه اسکوبار، کاملاً متفاوت بود. البته

موارد مشترک زیادی بین این اظهارات و سخنان نیدیا وجود داشت، ولی در عین حال، نشان می‌داد که پلیس با آگاهی از این امر که ربایندگان در آن مکان حضور دارند، وارد عمل شده است. پلیس، این اطلاعات را با شکنجه دادن دو تن از یاران پابلو اسکوبار گردآوری کرده بود که اسکوبار نام واقعی و شماره شناسنامه آنها را در اختیار خبرنگاران گذاشت. متن اطلاعیه، حاکی از این بود که پلیس، آن دو نفر را دستگیر و شکنجه کرده است و یکی از آنها نیز عملیات از درون هلیکوپتر هدایت می‌کرد. اسکوبار مدعی بود که دیانا، هنگامی که آزاد شد، در حین قرار بر اثر تیراندازی افراد پلیس از پای در آمده است. همچنین ادعا کرد که طی این درگیریهای کور و بی‌دلیل، سه کشاورز بیگناه نیز جان خود را از دست دادند که پلیس، آنان را در مطبوعات، مزدوران هلاک شده در درگیری معرفی کرده بود. چنین تفسیری از ماجرا، همان‌طور که اسکوبار انتظار داشت، در خارج از کشور نیز به عنوان تأییدی بر عدم رعایت حقوق بشر توسط پلیس به حساب آمد.

ریچارد بکرا، تنها شاهد موجود در شب فاجعه، در راهرو اداره پلیس بوگوتا، توسط خبرنگاران به محاصره در آمد. همچنان کاپشن چرمی سیاهی را که در هنگام ربوده شدن پوشیده بود، بر تن، و کلاه حصیری بزرگی را بر سر داشت که نگهبانان به او داده بودند تا به نظر برسد که یکی از کشاورزان است. به اندازه کافی توانایی نداشت تا اطلاعات تازه‌ای ارائه

دهد. تنها به همکارانش اطلاع داد که با توجه به آشفتگی روحی، نمی‌تواند در مورد این رویداد اظهار نظر قطعی کند. در عین حال، توضیح او مبنی بر اینکه تیر شلیک شده به سوی دیانا، از طرف ربایندگان بوده است، با شواهد و مدارک موجود، مطابقت نداشت. علیرغم پذیرفته شدن این امر که دیانا برحسب اتفاق در هنگام تیراندازی متقابل مورد اصابت گلوله قرار گرفته است، دادستان کل وظیفه داشت تحقیقات نهایی را، با در نظر گرفتن متن نامه‌ای انجام دهد که رییس جمهور گاویریا پس از توضیحات نیدیا، در اختیار او قرار داده بود.

هرچند دو گروگان از اسارت رهایی یافته بودند، ولی ماجرا هنوز به پایان نرسیده بود. کسی از سرنوشت مارینا مونتویا اطلاع نداشت. تحویلیها در اطلاعیه رسمی خود در تاریخ ۳۰ ژانویه توضیح دادند که حکم اعدام او را روز ۲۳ ژانویه صادر کرده‌اند، ولی «به دلیل وجود برخی مشکلات ارتباطی در زندگی مخفی، هنوز اطلاع نداریم که آیا مارینا مونتویا اعدام شده است یا نه. و در صورت اعدام شدن، چرا پلیس یافتن جسد او را به اطلاع عموم مردم نرسانده است. در صورتی هم که مارینا مونتویا آزاد شده باشد، خویشاوندان او باید موضوع را اطلاع دهند...»

یک هفته پس از صدور اطلاعیه، جستجو به منظور یافتن جسد آغاز شد. پدرو مورالس، پزشک قانونی حاضر در فرآیند کالبد شکافی، پس از خواندن این اطلاعیه رسمی در روزنامه،

احتمال داد که جسد مارینا مونتویا، همان خانم دارای لباسهای مرغوب و ناخنهای مرتب است. چنین نیز بود. دقایقی بعد، فردی از وزارت دادگستری تماس گرفت و به مقامات مسؤول پزشکی قانونی هشدار داد که نباید مشخص شود جسد او در گور مشترک دفن شده است.

لویس گی‌یرمو په‌رز مونتویا، پسر مارینا، در حال رفتن برای صرف ناهار بود که رادیو اخبار جدیدی در این باره پخش کرد. به اداره پزشکی قانونی رفت و در آنجا عکس زنی را به او نشان دادند که بر اثر شلیک گلوله از هم پاشیده شده بود. شناسایی مادر از روی آن عکس، دشوار می‌نمود. افراد پلیس، به منظور جلوگیری از ازدحام، در گورستان جنوبی گرد آمدند تا لویس گی‌یرمو په‌رز بتواند از میان انبوه جمعیت کنجکاو، به سوی گور برود.

بر اساس مقررات پزشکی قانونی، اجساد افراد ناشناس، دارای شماره ثبتی بود که روی بدن و دست و پای آنها حک می‌شد تا در صورت نیاز به کالبدشکافی، قابل شناسایی باشد. چنین اجسادی را در کیسه‌های پلاستیکی سیاه، شبیه کیسه‌های زباله، جای می‌دادند و مچ دست و پای آن را با طنابی محکم می‌بستند.

جسد مارینا مونتویا، برهنه و آغشته به گل بود. پسرش اطلاع داد که او را بدون حک شماره قانونی در گور انداخته بودند. در کنار او جنازه کودکی با لباس ورزشی به چشم می‌خورد که

همزمان به خاک سپرده شده بود.

در تالار تشریح، پس از اینکه جسد را با آب پرفشار شستشو دادند، پسر به بررسی دندانها پرداخت و لحظه‌ای دچار تردید شد. به خاطر داشت که مارینا در سمت چپ دهان، دندان آسیا نداشته است، ولی دندانهای آن جسد، یکدست بود. با این حال، پس از وارسی دستهای مارینا و مقایسه دست خود با او، همه تردیدها از بین رفت، زیرا هر دو دست، یک اندازه بودند. آنچه لازم بود برای همیشه پنهان بماند، اطمینان لویس گی‌یرمو په‌رز به این امر بود که جسد مادرش را پیشتر به طور رسمی شناسایی، ولی بدون انجام تحقیقات بیشتر به گور جمعی سپرده بودند تا اثری از آن باقی نماند و موجب ایجاد ناآرامی در افکار عمومی یا ایجاد دردسر برای دولت نشود!

مرگ دیانا، حتی پیش از کشف جسد مارینا مونتویا، نقشی تعیین‌کننده در اوضاع کشور داشت. پس از اینکه گاویریا بیانیه دوم را نادیده انگاشت، در واقع با این کار، اصرار وی‌یامیزار و التماس نیدیا را مورد بی‌اعتنایی قرار داد. استدلال او این بود که بیانیه‌ها، نه در ارتباط با آدم‌ربایی، بلکه در ارتباط با خواست مردم باید مورد قضاوت قرار گیرند و آدم‌ربایی توسط اسکوبار، به این دلیل صورت نگرفته است که خود را به سرعت تسلیم کند، بلکه او قصد دارد دولت را به تحویل ندادن مجرمان وادار سازد و فرمان عفو عمومی صادر شود.

گاویریا با توجه به چنین تصوراتی، تغییراتی در بیانیه انجام

داد. او دیگر نمی‌توانست در برابر التماسهای ناشی از رنج نیدیا، بی‌تفاوت بماند و در نتیجه تصمیم گرفت تسلیم نظر او و وی‌یامیزار شود.

وی‌یامیزار خبر را از رافائل پاردو دریافت کرد. زمان انتظار به نظر بی‌نهایت می‌رسید و او لحظه‌ای آرامش نداشت. در وابستگی کامل به تلفن و رادیو به زندگی ادامه می‌داد و در مدت روز، پیوسته به پاردو تلفن می‌زد و می‌پرسید:

ــ اوضاع چگونه است؟ چه رویدادی شکل می‌گیرد؟

پاردو می‌کوشید با اشاره به دلایل منطقی، او را آرام سازد. وی‌یامیزار هر شب همچون همیشه به خانه می‌رفت و می‌گفت:

ــ این بیانیه باید اصلاح بشود، وگرنه همه را به کشتن می‌دهد.

سرانجام روز ۲۸ ژانویه، پاردو تلفن زد تا بگوید بیانیه نهایی رییس جمهور آماده امضا شده و دلیل تأخیر در انتشار آن، این است که همه وزرا باید آن را امضا کنند، در حالی که وزیر اطلاع‌رسانی، آلبرتو کازاس سانتاماریا، در دسترس نیست. سرانجام رافائل پاردو تلفن او را یافت و با لحنی خشمگین دوست قدیمی خود را تهدید کرد:

ــ آقای وزیر، یا تا نیم ساعت دیگر برای امضای بیانیه به اینجا می‌آیید، یا از سمت خود، برکنار خواهید شد!

روز ۲۹ ژانویه بیانیه ۳۰۳۰ صادر شد. متن آن، همه موانعی را که فروشندگان مواد مخدر ایجاد کرده بودند، کنار می‌زد، ولی

دولت احتمال می‌داد هرگز نتوان افکار عمومی را که دچار عذاب وجدان ناشی از مرگ دیانا بود، آرام ساخت. همین امر، همچون همیشه به اختلاف نظر تازه‌ای انجامید. عده‌ای بر این باور بودند که این بیانیه، امتیازی برای رهبران قاچاقچیان مواد مخدر است که تنها به منظور جلوگیری از تشدید وخامت اوضاع از نظر افکار عمومی صادر شده است. عده‌ای نیز آن را ناشی از تصمیم صحیح و منطقی رییس جمهور می‌دانستند. در هر دو حالت، همه چیز برای دیانا توربای، از دست رفته و دیگر دیر شده بود.

گاویریا، با آگاهی از این امر که تعویق صدور بیانیه می‌تواند منجر به این شود که افکار عمومی، او را فردی بی‌رحم به حساب بیاورند، و در عین حال، آن را نشانه‌ای از ضعف رییس جمهور بدانند، صلاح دید که آن را امضا کند.

صبح روز بعد، گاویریا به تلفن وی‌یامیزار به منظور قدردانی از صدور بیانیه جدید، تنها در سکوت کامل گوش داد و در پایان، تنها اظهار داشت:

ــ روز ۲۵ ژانویه، برای همه مردم هراس‌آور بود.

وی‌یامیزار سپس با وجدان آرام به گیدو پارا تلفن زد و گفت:

ــ دیگر نباید نزد من بیایی و بگویی بیانیه اشکال دارد!

گیدو پارا که پیشتر بیانیه را به دقت خوانده بود، گفت:

ــ همه چیز در این بیانیه روشن است و مشکلی در آن نمی‌بینم. کاش از همان ابتدا مانع ایجاد این گرفتاریها شده بودیم!

وی‌یامیزار می‌خواست بداند در آینده چه رویدادی شکل خواهد گرفت. گیدو پارا گفت:

—هیچ رویدادی شکل نخواهد گرفت. به منظور پاسخ دادن به این بیانیه، تنها چهل و هشت ساعت فرصت بدهید.

تحویلیها به سرعت طی اطلاعیه‌ای رسمی اعلام کردند که به خاطر تقاضای شخصیتهای کشوری، از صدور حکم اعدام برای سایر گروگانها خودداری خواهند کرد.

آنها به پیامهای پخش شده از رادیو توسط افرادی چون لوپز میکلسن، پاسترانا و کاستریلون اشاره کرده بودند، ولی در عین حال، همین اطلاعیه، به عنوان بیانیه رسمی آنان، تلقی شد. در این اطلاعیه چنین اشاره کرده بودند:

«...زندگی گروگانهایی را که در اختیار ما هستند، تضمین خواهیم کرد...»

آنها به عنوان ارفاق متقابل، تأکید کردند که صبح زود همان روز، یکی از گروگانها را آزاد خواهند ساخت. وی‌یامیزار که در کنار گیدو پارا بود، با شنیدن این خبر، آشفته و نگران بر سر او فریاد زد:

—چرا یک نفر؟ به من گفته بودید همه آنها آزاد می‌شوند!

گیدو پارا لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:

—آلبرتو، آرام باش! هشت روز بیشتر طول نمی‌کشد.

۷

ماروخا و بئاتریس از مرگ دو زن گروگان، اطلاع نداشتند. بدون در اختیار داشتن تلویزیون و رادیو، و تنها بر اساس اطلاعات نگهبانان، آگاهی از واقعیتها، غیرممکن می‌نمود. سخنان متناقضی که نگهبانها بر زبان می‌آوردند، این باور را که مارینا را به خانه دیگری انتقال داده‌اند، از بین می‌برد. با این حساب، آنها تنها دو موضوع را در نظر داشتند: مارینا یا آزاد شده، یا مرده است. در واقع هرگز متوجه نشدند که مارینا زنده مانده یا به قتل رسیده است.

با توجه به مبهم بودن وضعیت مارینا، تختخواب بلااستفاده او را همچون شبحی مخوف می‌دیدند. راهب نگهبان، نیم ساعت پس از رفتن مارینا، بازگشت. او همچون سایه‌ای وارد شد و در گوشه اتاق نشست.

—چه بلایی بر سر مارینا آوردید؟

راهب تعریف کرد که پس از بردن مارینا، دو نگهبان جدید را در گاراژ، منتظر دیده است. از آنها پرسید مارینا را به کجا

می‌برند، و یکی از آنها خشمگین پاسخ داد:

ــ ای حرامزاده! در اینجا کسی نباید چیزی بپرسد.

در نتیجه به او دستور دادند به داخل خانه بازگردد و مارینا را به نگهبان باراباس، بسپارد.

این داستان، بار نخست به نظر دو گروگان، قابل قبول آمد. اگر راهب در جنایت دست داشت، بعید بود بتواند نیم ساعت بعد به خانه بازگردد. شاید هم هرگز نمی‌توانست زنی بیچاره را که همچون مادربزرگش به او وابسته بود، به قتل برساند. در صورتی که نگهبان باراباس بی‌رحم و بی‌عاطفه بود و به جنایتهایش افتخار می‌کرد. بامداد روز بعد، ماروخا و بئاتریس با شنیدن صدای ناله حیوانی مجروح، بیدار شدند و تردید بر وجود آنها راه یافت. صدای هق‌هق گریه راهب بود. میل به خوردن صبحانه نداشت و بارها آه کشید و گفت:

ــ چه به شد که مادربزرگ را از اینجا بردند.

البته هرگز اعتراف نکرد که مارینا کشته شده است، ولی مخالفت صاحبخانه در پس دادن رادیو و تلویزیون، بر میزان سوءظن گروگانها می‌افزود.

داماریس چند روز پس از اینکه خانه را ترک گفت، با چنان روحیه‌ای بازگشت که به آشفتگی خانه دامن زد. ماروخا در یکی از پیاده‌رویهای بامدادی، از او پرسید که مارینا را کجا برده‌اند. داماریس با لحنی که انگار حقیقت را می‌گوید، پاسخ داد:

ــ من همواره مراقب خانم مارینا هستم!...

سپس بدون اینکه مهلتی برای فکر کردن به ماروخا بدهد، افزود:

ــ ... او همیشه به شما فکر می‌کند و احوال شما را می‌پرسد.

آنگاه با لحنی عادی افزود که باراباس نیز مسؤول حفظ جان مارینا شده و به همین دلیل هم بازنگشته است. از آن پس داماریس هرگاه به دلیلی از خانه می‌رفت، پس از بازگشت، خبرهایی می‌آورد که هرچند می‌کوشید هیجان‌انگیز باشد، ولی غیرقابل قبول می‌نمود. همه سخنان او، ترجیع‌بندی تکراری داشت:

ــ حال خانم مارینا بسیار خوب است.

ماروخا هیچ دلیلی نمی‌دید که به حرفهای داماریس، بیشتر از سخنان راهب یا هر نگهبان دیگری اعتماد کند، ولی در عین حال، دلیلی نمی‌دید در شرایطی که هر رویدادی قابل شکل‌گیری بود، ادعاهای آنها را باور نکند. از طرف دیگر اگر مارینا واقعاً زنده بود، دلیلی در دست نبود که گروگانها را از شنیدن اخبار منع کنند، مگر اینکه بخواهند واقعیتهای هولناک دیگری را از نظر آنها پنهان نگه‌دارند.

در تخیلات فراوان ماروخا، هیچ چیز عجیب نبود. می‌کوشید ناراحتی خود را از بئاتریس پنهان سازد، زیرا می‌ترسید پذیرش واقعیت، از تحمل او خارج باشد. در حالی که بئاتریس مشکلی از این بابت نداشت، زیرا از همان ابتدا، هیچ نگرانی خاصی در مورد مرگ مارینا نشان نمی‌داد و در واقع خوابهایی که می‌دید، به او

کمک می‌کردند. از جمله خواب دیده بود که برادرش آلبرتو، درست مانند روزهای واقعی زندگی، به او گزارش می‌دهد چه کارهایی انجام داده است، همه امور به درستی و با خوبی پیش می‌رود، و خیلی زود، همگی آزاد خواهند شد. او خواب می‌دید پدرش گزارش می‌دهد که کارت اعتباری بر جای مانده در کیف دخترش، در مکانی امن است و جای نگرانی وجود ندارد. تصاویر رؤیاهای بئاتریس چنان زنده بودند، که نمی‌توانست میان آنها و رویدادهای واقعی، تفاوتی بیابد.

آن روز نوبت نگهبانی جوان هفده ساله‌ای به نام خوناس، که مراقب ماروخا و بئاتریس بود، به پایان رسید. از ساعت هفت بامداد، از طریق دستگاه پخش صوت که خراب هم بود، موسیقی گوش می‌داد و برای شنیدن ترانه‌های مورد علاقه خود، صدای آن را به گونه‌ای جنون‌آمیز بلند می‌کرد. گاهی نیز همراه با بخشی از آهنگ، فریاد می‌زد:

ـ زندگی سگی! زندگی کثافت! نمی‌دانم چرا خودم را قاطی این افراد کرده‌ام!

در لحظات آرامش، با بئاتریس در مورد خانواده خود حرف می‌زد. ولی این کار تنها موجب ناامیدی او می‌شد و با افسوس می‌گفت:

ـ اگر می‌دانستید پدرم کیست!...

هرگز نگفت پدرش کیست، ولی همین امر و سایر رازهای نگهبانان، موجب ایجاد تشنج در فضای اتاق می‌شد. عاقبت

روزی صاحبخانه که مسؤول ایجاد رفاه برای گروگانها بود، فرماندهان را از فضای ناآرام مطلع کرد و همان روز، دو فرمانده، با رفتاری آشتی‌جویانه به خانه آمدند. آنها از پس دادن رادیو و تلویزیون امتناع کردند، ولی قول بهبود شرایط را دادند. گفتند برایشان کتاب می‌آورند، ولی تنها چند جلد آوردند. در میان آنها، رمانی اثر کورین ته‌یادو به چشم می‌خورد. همچنین چند مجله برای گروگانها آوردند، ولی خبری از مطالب روز در آنها نبود. لامپ پرنوری را به جای لامپ آبی رنگ سابق نصب کردند و اجازه دادند آن را در ساعات هفت صبح و هفت شب، هر بار یک ساعت برای مطالعه روشن کنند. با این حال، ماروخا و بئاتریس چنان به فضای تاریک اتاق عادت کرده بودند که روشنایی زیاد برایشان قابل تحمل نبود. علاوه بر آن، لامپ تازه، هوای اتاق را زیاد گرم می‌کرد به گونه‌ای که نمی‌توانستند درست در آن تنفس کنند.

رخوت ناشی از ناامیدی، ماروخا را خیلی زود از پای می‌انداخت. روز و شب، رو به دیوار، روی تشک دراز می‌کشید و وانمود می‌کرد که خوابیده است تا مجبور نشود حرف بزند. به‌ندرت چیزی می‌خورد. بئاتریس نیز روی بستر خالی می‌افتاد و خود را با حل کردن جدول و پاسخ دادن به معماهای مجلات، سرگرم می‌کرد. واقعیت، بسیار دردناک بود، ولی به هر حال، واقعیت داشت. آن اتاق، برای چهار نفر مناسب بود، و نه پنج نفر. اگر تعداد نگهبانان کاهش می‌یافت، هم تشنج کمتری حاکم

می‌شد و هم هوای بیشتری برای تنفسی بیشتر در اختیار همه بود.

اواخر ژانویه، دوران خدمت خوناس به پایان رسید. در هنگام وداع با گروگانها، به منظور جلب اعتماد گفت:

ــ می‌خواهم چیزی برایتان تعریف کنم، ولی هیچکس نباید بفهمد که از چه کسی شنیده‌اید.

آنگاه خبری را به آنها داد، که مدت زیادی او را می‌آزرد و وسوسه می‌کرد:

ــ دیانا توربای کشته شده!

این خبر، ضربه‌ای مهلک بر گروگانها وارد آورد. ماروخا احساس کرد هراسناکترین لحظه اسارت خود را می‌گذراند. بئاتریس کوشید به آنچه اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید، نیندیشد. می‌گفت:

ــ اگر دیانا کشته شده باشد، نفر بعدی من هستم!

سرانجام پس از فرا رسیدن سال نو و آزاد نشدن از اسارت، گفت:

ــ یا مرا آزاد می‌کنند، یا خودکشی می‌کنم!

روزی هنگامی که ماروخا با یکی از نگهبانان دومینو بازی می‌کرد، گوریل با انگشت اشاره، روی سینه خود زد و گفت:

ــ در اینجا احساس خیلی بدی دارم. چه می‌تواند باشد؟

ماروخا بازی را ناتمام گذاشت، نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و گفت:

ــ یا نفخ است، یا سکته.

گوریل مسلسل را بر زمین انداخت، دستهایش را با انگشتان باز روی سینه گذاشت و فریاد زد:

ــ آه، بله! قلبم درد می‌کند! لعنت بر...!

ناگهان با شکم روی باقیمانده صبحانه افتاد. بئاتریس می‌دانست که آن مرد از او متنفر است، با این حال، فشار وجدان موجب شد به کمک گوریل برود. لحظاتی بعد، صاحبخانه و همسرش هراسان با شنیدن فریاد و صدای افتادن مرد، به اتاق آمدند. نگهبان دیگر که جثه‌ای کوچک و ظریف داشت، کوشید کاری انجام دهد، ولی چون مسلسل اجازه تحرک را از او گرفته بود، آن را به بئاتریس داد و گفت:

ــ شما از طرف من مراقب خانم ماروخا باشید!

نگهبان، صاحبخانه و داماریس نتوانستند گوریل از پا افتاده را بلند کنند. به سختی دست و پایش را گرفتند و به سوی راهرو بردند. بئاتریس مسلسل را در دست داشت. ماروخا مبهوت ایستاده بود. هر دو به مسلسل گوریل که روی زمین افتاده بود، نگریستند. وسوسه، لرزه بر اندام آنها می‌انداخت. ماروخا تیراندازی با هفت تیر را بلد بود و همچنین روزی نحوه استفاده از مسلسل را نیز برایش شرح داده بودند. با این حال، احتیاط، مانع می‌شد سلاح را از زمین بردارد. بئاتریس هم با تمرینات نظامی آشنا شده، پنج سال، هفته‌ای دوبار، آموزش نظامی دیده، و از درجه‌داری، تا ستوانی ارتقاء درجه یافته، به مقام معاون

سرفرماندهی در بیمارستان نظامی دست یافته، و دوره آموزشی خاصی را نیز در رسته توپخانه گذرانده بود. با این حال، او نیز متوجه شد که استفاده از سلاح، پیامدی جز نابودی ندارد. تنها امیدوار بودند که گوریل دیگر بازنگردد و این‌گونه نیز شد.

پاچو سانتوس پس از مشاهده مراسم خاکسپاری دیانا و نبش قبر مارینا مونتویا در تلویزیون، متوجه شد که راهی جز گریختن ندارد. در آن روزها، تقریباً محل را می‌شناخت. اطلاعات زیادی را با گوش دادن به سخنان نگهبانان و استفاده از ترفندهای ویژه خبرنگاران، در مورد محل اسارت، به دست آورده بود و می‌دانست خانه در محله‌ای بزرگ و پرجمعیت در غرب بوگوتا واقع شده است. اتاق او بزرگترین اتاق موجود در طبقه اول بود. پشت پنجره را از بیرون تخته کوبیده بودند. می‌دانست که آن خانه، اجاره‌ای و احتمالاً فاقد اجاره‌نامه رسمی است، زیرا خانم صاحبخانه، اول هر ماه برای دریافت اجاره، شخصاً به آنجا می‌آمد. در واقع آن زن، تنها بیگانه‌ای بود که وارد و خارج می‌شد. البته نگهبانان همواره پیش از اینکه در را به روی خانم صاحبخانه باز کنند، نزد پاچو می‌رفتند، او را با زنجیر به تخت می‌بستند، تلویزیون و رادیو را خاموش می‌کردند، و با لحنی تهدیدآمیز، از او می‌خواستند جلب توجه نکند.

پاچو می‌دانست که پنجره بسته، به باغچه‌ای منتهی می‌شود و در انتهای راهرو باریک نیز، حمام، دستشویی و یک در خروجی قرار دارد. هرگاه تمایل داشت، می‌توانست از حمام استفاده کند و بدون حضور مراقب، در راهرو قدم بزند. البته پیش از این کارها، موظف بود اطلاع دهد تا دستهایش را باز کنند.

پنجره‌ای در حمام برای تهویه هوا به چشم می‌خورد که از بالای آن، آسمان دیده می‌شد. پنجره به اندازه‌ای از زمین ارتفاع داشت که کسی نمی‌توانست خود را به آن برساند، ولی خارج شدن، وسعت کافی داشت و مناسب بود. به هر حال، هرگز نمی‌دانست پنجره به کجا باز می‌شود. در اتاق مجاور که کابینت فلزی داشت، نگهبانانی که نوبت آنها نبود، می‌خوابیدند و استراحت می‌کردند. تعداد آنها چهار نفر بود و هر شش ساعت یک بار، دو نفر از آنها نگهبانی می‌دادند.

پاچو همچنین متوجه شد سر در آورد کارخانه‌ای در آن حوالی وجود دارد، زیرا هر روز چند بار طنین سوت می‌شنید. از آوازها و سر و صداهای روزانه نیز دریافته بود که خانه، در مجاورت مدرسه‌ای قرار دارد. روزی سفارش پیتزا داد و پنج دقیقه بعد، غذای داغ برایش آوردند. فهمید که آن را در همان محل می‌فروشند. نگهبانان نیز بدون تردید روزنامه‌ها را از سمت دیگر خیابان از یک فروشگاه بزرگ تهیه می‌کردند، زیرا مجلاتی همچون تایم و نیوزویک هم داشت. شبها از رایحه خوش نان تازه سرمست می‌شد. پیوسته با مطرح کردن پرسشهایی

متفاوت، اطلاعاتی از نگهبانان به دست می‌آورد و به همین شیوه دریافت که در فاصله صد متری آنجا، یک داروخانه، یک تعمیرگاه اتومبیل، دو میخانه، یک رستوران، یک کفاشی، و دو ایستگاه اتوبوس وجود دارد. با چنین اطلاعاتی، می‌کوشید راه فرار را بیابد.

یکی از نگهبانان به او گفته بود که آنها دستور دارند به محض ورود پلیس، به اتاق وارد شوند و از نزدیک، سه تیر به سوی او شلیک کنند. یکی به سر، یکی به قلب، و سومی به طحال. پاچو پس از اطلاع از این فرمان، یک بطری یک لیتری آب معدنی در دسترس خود قرار داد تا به عنوان تنها سلاح موجود، از آن استفاده کند.

شطرنج را از یکی از نگهبانان یاد گرفت و به این ترتیب، ذهنی روشنتر برای طرح نقشه پیدا کرد. نگهبان دیگری که در ماه اکتبر آمد، در آماده‌سازی نمایشنامه‌های تلویزیونی مهارت داشت. این نگهبان او را ترغیب می‌کرد پیوسته نمایشنامه‌ها را ببیند. پاچو نیز بی‌توجه به خوب یا بد بودن نمایشنامه‌ها، آنها را می‌دید. در واقع او علاقه‌ای به شنیدن خبرها نداشت و دلش می‌خواست اگر رویدادی شکل می‌گیرد، موجب غافلگیری او شود. همراه با نگهبان، برنامه آلکساندرا را تماشا می‌کرد و گاهی نیز اجباراً به اخبار رادیو و تلویزیون گوش می‌داد.

یکی دیگر از نگهبانها، بیست هزار پزو پولی را که پاچو در روز ربوده شدن همراه داشت، برداشته و در عوض قول داده

بود هرچه می‌خواهد، برایش بیاورد. او کتابهای زیادی از آثار میلان کوندرا، کتاب جنایت و مکافات، بیوگرافی ژنرال سانتاندر فون پیلار موره‌نو د آنخل و عناوین دیگر برایش آورده بود.

شاید پاچو تنها کلمبیایی از نسل خود بود که خوسه ماریا وارگاس ویلا، نویسنده کلمبیایی را که در اوایل قرن شهرتی جهانی داشت، می‌شناخت و مطالعه آثار او، اشک از چشمانش جاری می‌ساخت. وارگاس ویلا دست‌کم چهل اثر داشت که پاچو تقریباً همه آنها را خوانده. یکی از نگهبانان، این کتابها را از کتابخانه پدربزرگش دزدید و برای او آورد. پاچو با مادر یکی از نگهبانان برای وقت‌گذرانی، چند ماه مکاتبه کرد، ولی مسئولان امنیتی، از ادامه این کار ممانعت کردند. نگهبان مسؤول، کینه پنهانی خاصی نسبت به خبرنگاران داشت. هرگاه یکی از مجریان سرشناس تلویزیون بر صفحه ظاهر می‌شد، با مسلسل او را نشانه می‌گرفت و می‌گفت:

ــ این کار را رایگان انجام می‌دهم!

پاچو هرگز فرماندهان را نمی‌دید. می‌دانست که هر از گاهی می‌آیند و اتاق خواب را مورد بازدید قرار می‌دهند و سپس برای گفتگو در باره امور جاری، به کافه‌ای در شایپی‌نه‌رو می‌روند. با استفاده از همین اطلاعات، موفق شد با نگهبانان متحد شود. زندگی و مرگ او در دست نگهبانان بود، ولی در عین حال، اجازه داشت در باره اوضاع جاری با آنها تبادل نظر کند. تقریباً هر روز با آنها قمار می‌کرد. گاهی می‌برد و گاهی می‌باخت. با ترفندهایی

که در بازی با ورق به کار می‌برد، می‌توانست همواره برنده باشد، ولی گاهی به منظور جلب اعتماد آنها، به عمد بازنده می‌شد.

یکی از فرماندهان که هرگز خود را نشان نداد، هر دو هفته یک بار، صدهزار پزو به نگهبانان می‌داد تا برای قمار کردن بین خود تقسیم کنند. نگهبانان معمولاً تقلب می‌کردند و پاچو هم با اینکه می‌دانست، همواره می‌باخت. مدتی بعد، مهارت نگهبانان در تقلب، تا مرز شعبده‌بازی رسید.

زندگی پاچو تا نزدیک سال نو، این‌گونه گذشت. از روز نخست پیش‌بینی کرده بود که ماجرای آدم‌ربایی مدتی طولانی ادامه خواهد یافت. به همین دلیل، کوشید رابطه خوبی با نگهبانان ایجاد کند تا بتواند به راحتی دوران سخت را پشت‌سر بگذارد. ولی مرگ دیانا و مارینا، این خوش‌بینی را از بین برد. حتی نگهبانانی که پیشتر به او قوت قلب می‌دادند، همواره با روحیه خراب به خانه بازمی‌گشتند. انگار همگی در آن سکوت وحشتناک منتظر بودند مجلس در باره عدم تحویل و عفو تصمیم بگیرد. پاچو از همان روز نخست، فرار را یکی از امکانات رهایی می‌دانست، البته به این شرط که چاره دیگری نیابد.

پس از برآورده نشدن انتظارات ماه دسامبر، افق زندگی ماروخا و بئاتریس هم، تیره شد، ولی اواخر ژانویه، با شایعه آزادی دو گروگان، شرایط اندکی بهبود یافت. آنها نمی‌دانستند

تعداد گروگانها، و آزادشدگان چقدر است. ماروخا احتمال می‌داد که بئاتریس آزاد می‌شود، زیرا شب دوم فوریه نیز، داماریس در هنگام قدم زدن در حیاط، این باور را تأیید کرد. به اندازه‌ای در این باره مطمئن بود که به بازار رفت و برای روز آزادی بئاتریس، ماتیک، سرخاب، سایه چشم و سایر لوازم آرایشی را خریداری کرد.

دو فرمانده که روز بعد برای سرکشی به آنجا آمدند، اطلاعی در مورد اینکه کسی آزاد می‌شود یا نه، نداشتند، یا نخواستند بدهند. برتری مقام آنها در مقایسه با فرماندهان پیشین، آشکار بود. رفتاری متفاوت داشتند و اهل گفتگو نشان می‌دادند. آنها تأیید کردند که تحویلیها در اطلاعیه رسمی خود، آزادی دو گروگان را خبر داده‌اند، ولی احتمال می‌رفت مشکلاتی در این راه ایجاد شود. این گفته، موجب شد که گروگانها به یاد وعده آزادی روز نهم دسامبر بیفتند که هرگز عملی نشد.

فرماندهان جدید، نسبت به آینده، خوشبین بودند. آنها هر بار که به آنجا وارد می‌شدند، چنان وجد و نشاطی داشتند که انگار خبرهای تازه‌ای دارند. همواره می‌گفتند:

ـ همه چیز به خوبی پیش می‌رود.

مشتاقانه گزارشهای روزانه را تفسیر و تعبیر می‌کردند، ولی همچنان رادیو و تلویزیون را به گروگانها پس نمی‌دادند. شبی یکی از آنها با سخنی دو پهلو، با دو گروگان وداع کرد. چیزی نمانده بود که ماروخا و بئاتریس، از وحشت بمیرند. او با لحنی

شرارت‌آمیز گفت:

ــ خانمهای محترم، تنها باید آرام باشید. خیلی سریع اتفاق می‌افتد.

تشنج موجود، چهار روز ادامه یافت. در آن مدت، خبرهایی جسته و گریخته به اطلاع آنها رسید. روز سوم اظهار داشتند تنها یک گروگان آزاد می‌شود. آن یک نفر می‌توانست بئاتریس باشد، زیرا آشکار بود که فرانسیسکو سانتوس و ماروخا برای اهدافی مهم نگه داشته خواهند شد. در عین حال، آنچه برای این دو زن موجب ناراحتی می‌شد، عدم دسترسی به خبرهای روز بود.

عاقبت روز هفتم فوریه، فرماندهان زودتر از همیشه آمدند و اسرار را افشا کردند: «بئاتریس آزاد می‌شود! ماروخا باید یک هفته دیگر صبر کند!»

یکی از مردان نقابدار گفت:

ــ هنوز در باره جزئیات امر، تصمیمگیری نشده. باید یک هفته صبر کنید.

بئاتریس از دچار بیماری وراجی شد. نخست اعصاب فرمانده را مختل کرد، و سپس صاحبخانه و همسرش و در نهایت، نگهبانان را به حرف گرفت. ماروخا به او توجه نمی‌کرد، ولی نسبت به شوهر خود، بسیار خشمگین بود. به اشتباه تصور می‌کرد که شوهرش ترجیح داده است نخست خواهرش را آزاد کند. به همین دلیل، در همه مدت بعدازظهر، از او کینه به دل

داشت. خوشبختانه، این احساس، ظرف چند روز، از بین رفت.

همان شب تا صبح، بئاتریس را راهنمایی می‌کرد که برای وی‌یامیزار جزییات آدم‌ربایی را تعریف کند تا مراقب جان گروگانها باشد. هر اشتباهی، هرچند کوچک، ممکن بود موجب مرگ فردی شود. بنابراین، لازم بود بئاتریس گزارش واقعی و درست در باره وضعیت او به برادرش بدهد و نه کم‌گویی کند و نه مبالغه، در غیر این صورت، ممکن بود شوهرش بیشتر گرفتار اندوه و کمتر در فکر چاره باشد. به دخترک توصیه می‌کرد که تنها حقیقت محض را بگوید. در عین حال، به بئاتریس گفت که اجازه ندارد اشاره‌ای به نشانی محل اقامت او کند، مبادا موجب شناسایی خانه شود. بئاتریس با لحنی سرشار از دلخوری گفت:

ــ می‌خواهی بگویی که به برادرم اعتماد نداری؟

ماروخا گفت:

ــ بیشتر از هرکس دیگری در دنیا به او اعتماد دارم، ولی این راز، تنها باید میان من و تو بماند. وظیفه اصلی تو این است که کسی از آن آگاه نشود.

ترس او موجه بود، زیرا از واکنشهای ناگهانی شوهرش آگاهی داشت و با پنهان نگه‌داشتن موضوع، می‌خواست مانع توسل به زور برای آزادسازی گروگانها شود. یکی دیگر از مأموریتهای بئاتریس این بود که پس از مشورت شبانه با ماروخا، روشهایی برای انتقال پیام از طریق رادیو، تلویزیون و نامه بیابند. با این حال، ماروخا در قلبش، وصیتنامه خود را

تنظیم و انشا می‌کرد. قصد داشت تعیین کند که چه بر سر بچه‌ها می‌آید، برای وسایلی که دارد، چه تدبیری بیندیشد، و غیره. چنان خشمگین بود که یکی از نگهبانان، با شنیدن صدای او، شتابان آمد و گفت:

ــ نباید غصه بخورید. هیچ بلایی بر سر شما نمی‌آید.

روز بعد بی‌قراری او بیشتر شد، ولی اتفاق خاصی نیفتاد. ماروخا و بئاتریس، در همه مدت بعد از ظهر با هم حرف زدند. در ساعت هفت شب، دو فرمانده آشنا همراه با فردی ناشناس به اتاق آمدند و به بئاتریس گفتند:

ــ آمده‌ایم شما را ببریم. خودتان را آماده کنید.

وحشت بر بئاتریس حاکم شد. به یاد شبی افتاد که مارینا را می‌بردند. همان در را گشودند، همان عبارت مربوط به آزادی را به کار بردند که در عین حال می‌توانست مفهوم مرگ هم داشته باشد، و همان ابهام در سخنانشان احساس می‌شد:

ــ آمده‌ایم شما را ببریم!

بئاتریس به جای این جمله، دلش می‌خواست بشنود:

ــ آمده‌ایم شما را آزاد کنیم.

کوشید پرسشی را مطرح کند:

ــ من و مارینا را با هم آزاد می‌کنید؟

هر دو فرمانده خشمگین شدند. یکی از آنها با لحنی خشن پاسخ داد:

ــ چیزی نپرسید! ما نمی‌دانیم.

مرد دیگر او را کنار کشید و گفت:

ــ این مورد، هیچ ربطی به سایر موارد ندارد، و امری کاملاً سیاسی است.

هرچند واژه مورد علاقه بئاتریس یعنی آزادی ابراز نشد، ولی فضایی امیدوارکننده حاکم شده بود. فرماندهان شتابی نداشتند. داماریس با دامن کوتاه ویژه دختران دانش‌آموز به رسم وداع، برای حاضران لیموناد و شیرینی آورد.

آنها در باره اخبار روز حرف می‌زدند و اطلاعاتی می‌دادند که گروگانها نمی‌دانستند. از جمله اینکه در بوگوتا طی دو عملیات جداگانه، لورنزو کینگ مازوئرا و ادواردو پویانا از صاحبان صنایع، ربوده شده‌اند. در عین حال، برای گروگانها تعریف کردند که پابلو اسکوبار پس از آن همه سال زندگی مخفیانه و در حال گریز، تمایل زیادی به تسلیم کردن خود دارد. در محافل غیررسمی نیز این شایعه بر سر زبانها بود. فرماندهان قول دادند همان شب رادیو و تلویزیون را بیاورند تا ماروخا بتواند بئاتریس را در محفل خانوادگی ببیند.

ماروخا آن شب، در مراسم وداع که متفاوت با گذشته بود، هر گونه تردیدی را از ذهن خود زدود. در مورد مارینا، هیچ فرماندهی برای تقویت روحیه نیامده بود و برای بردن او، تنها دو نگهبان معمولی را فرستاده بودند و تنها پنج دقیقه به او فرصت دادند تا دستور را به اجرا درآورد. اگر قصد کشتن بئاتریس را داشتند، وداع با شیرینی و شراب می‌توانست

بزرگداشتی اندوهبار به حساب بیاید. همچنین در مورد مارینا، رادیو و تلویزیون را بردند تا از نتیجه کار، خبری به گروگانها نرسد، در حالی که در مراسم وداع بئاتریس، قول عودت آنها را می‌دادند تا گروگانها با شنیدن خبر خوش، رویدادهای ناگوار را فراموش کنند. ماروخا به این نتیجه رسید که مارینا اعدام شده است و بئاتریس آزاد خواهد شد.

فرماندهان ده دقیقه به بئاتریس فرصت دادند خود را آماده کند. در این فاصله رفتند تا قهوه بنوشند. بئاتریس همچنان در فکر سرنوشت مارینا بود. با این حال، برای آرایش چهره، درخواست آینه کرد. داماریس آینه بزرگی با قابی از برگهای مطلا آورد. ماروخا و بئاتریس با توجه به اینکه سه ماه بدون آینه گذرانده بودند، مشتاقانه به آینه می‌نگریستند. ماروخا می‌گفت اگر خود را در خیابان ببیند، نمی‌تواند بشناسد. ماهها بعد گفت:

— چیزی نمانده بود که از شدت وحشت بمیرم. خود را بسیار لاغر و غریبه یافتم. انگار برای اجرای نقشی در تآتر، گریم کرده بودم.

بئاتریس نیز متوجه شد که بسیار رنگپریده و لاغر است. وزن او بیست کیلو کمتر شده و موهایش بلند و آشفته بود. هراسان فریاد زد:

— این، من نیستم!

اغلب با لحنی حاکی از شوخی می‌گفت آزاد شدن با ظاهری

آشفته، بسیار ناراحت‌کننده است، ولی هرگز گمان نمی‌کرد که ظاهری چنین بد داشته باشد. یکی از فرماندهان چراغ سقف را روشن کرد و احساس بئاتریس، بدتر شد. یکی از نگهبانان آینه را نگه‌داشت تا بئاتریس بتواند سرش را شانه کند. او می‌خواست خود را بیاراید، ولی ماروخا مانع کار شد و با وحشت گفت:

— چطور می‌توانی به این امور فکر کنی؟ می‌خواهی روی چهره رنگپریده خودت چیزی بمالی؟ خیلی بدتر می‌شود!

بئاتریس اطاعت کرد. از ادوکلن مردانه‌ای که لامپارون به او هدیه کرده بود، به خود زد و یک قرص آرام‌بخش را بدون نوشیدن آب، فرو داد. لباسهایی را که در شب ربوده شدن پوشیده بود، در کنار سایر وسایل خود در یک کیسه پلاستیکی جای داد. رغبتی به پوشیدن کفشهای بی‌پاشنه خود که زیر تخت بود و با لباس ورزشی صورتی او جور نبود، نداشت. داماریس می‌خواست یک جفت کفش تنیس را که در هنگام ورزش از آن استفاده می‌کرد، به او بدهد. آنها کاملاً اندازه پای بئاتریس بودند، ولی زن، به بهانه تنگ بودن، از پوشیدن آنها امتناع کرد. به این ترتیب، کفشهای بی‌پاشنه خود را پوشید، موهایش را با کش در پشت سرش بست و به شکل دختران دانش‌آموز در آمد.

نگهبانان، بر سر او، مثل مارینا نقاب پشمی نکشیدند، در عوض نوار چسب روی چشمانش چسباندند تا نتواند مسیر و چهره‌ها را شناسایی کند. زن اجازه چنین کاری را نمی‌داد، زیرا می‌دانست در هنگام کندن چسبها، موهای ابرو و مژگانش کنده

خواهد شد. گفت:

ــ صبر کنید! خودم کمک می‌کنم.

روی پلک چشمانش مقداری پنبه گذاشت و بعد روی آن را با چسب پوشاند.

وداع او، سریع و بدون گریستن بود. بئاتریس می‌خواست بگرید، ولی ماروخا مانع شد. آگاهانه سرد برخورد کرد تا به بئاتریس قوت قلب بخشد. او گفت:

ــ به آلبرتو بگو نگران نباشد. او را خیلی دوست دارم. فرزندانم را هم خیلی دوست دارم.

آنگاه با بوسه‌ای با یکدیگر وداع کردند. هر دو عذاب می‌کشیدند. بئاتریس از این می‌ترسید که کشته شود، زیرا ربایندگان، کشتن او را آسانتر از آزاد کردن می‌دانستند. ماروخا نیز می‌ترسید بئاتریس را به قتل برسانند و در نتیجه او با نگهبانان تنها بماند. البته هرگز فکر نکرد بعد از آزاد شدن بئاتریس، شاید خودش را اعدام کنند.

در بسته شد، و ماروخا بی‌حرکت بر جای ماند. نمی‌دانست چه باید بکند. صدای موتور اتومبیل را از گاراژ شنید که به تدریج دور شد. تنهایی به او نیرو بخشید. خیلی زود متوجه شد که وعده عودت دادن رادیو و تلویزیون، عملی نشده است.

صاحبخانه همراه بئاتریس رفته بود، ولی همسرش قول داد تلفن بزند و رادیو و تلویزیون را پیش از پخش اخبار ساعت ۹/۳۰ شب، پس بگیرد. ولی خبری نشد. ماروخا به نگهبانان

التماس کرد اجازه دهند از تلویزیون خانه استفاده کند، ولی در چنین وضعیت دشواری، نه نگهبانان و نه همسر صاحبخانه جرأت نمی‌کردند از دستور سرپیچی کنند.

داماریس پس از گذشت دو ساعت وارد شد تا مشتاقانه تعریف کند که بئاتریس با خوشحالی به خانه رسیده و در اظهارات خود، جانب احتیاط را گرفته و چیزی نگفته است تا به زیان سایر گروگانها تمام نشود. همه اعضای خانواده و آلبرتو دور او حلقه زده بودند و آپارتمان او پر از مهمان بود.

ماروخا بدگمان شد. احتمالاً این سخنان صحت نداشت. او اصرار داشت یک رادیو به او قرض بدهند. تسلط بر خود را از دست داد و با نگهبانان درگیر شد، بدون اینکه به نتیجه کار بیندیشد. با این حال، نگهبانان بدجنسی نکردند و چون شاهد رفتار فرماندهانشان با ماروخا بودند، ترجیح دادند برای گرفتن رادیو، تلاش مجددی انجام دهند و او را آرام کنند. مدتی بعد صاحبخانه نگاهی به اتاق انداخت و گفت که بئاتریس را صحیح و سالم در محلی امن پیاده کرده‌اند و همه مردم او را در کنار افراد خانواده دیده‌اند و صدایش را شنیده‌اند. ولی ماروخا همچنان رادیو می‌خواست تا با گوشهای خود صدای بئاتریس را بشنود. صاحبخانه قول داد برایش رادیو بیاورد، ولی به قول خود عمل نکرد.

ماروخا در ساعت دوازده شب، ناتوان از خستگی و خشم، دو

قرص خواب‌آور قوی خورد و در ساعت هشت صبح روز بعد، از خواب بیدار شد.

گزارشهای نگهبانان درست بود. بئاتریس را به گاراژ بردند و بر کف اتومبیلی دراز کردند که بی‌تردید جیپ بود، زیرا در هنگام سوار شدن، به او کمک کردند پایش را روی پله بگذارد. ابتدا در جاده‌های ناهموار حرکت کردند و پس از اینکه به جاده آسفالت رسیدند، مردی که در کنار بئاتریس نشسته بود، بی‌دلیل او را تهدید کرد. بئاتریس از صدای او متوجه شد که بسیار خشمگین است و نمی‌تواند خشونت خود را پنهان کند. از فرماندهانی نبود که در خانه حضور داشتند. مرد گفت:

ــ خبرنگاران زیادی منتظر خواهند بود. خیلی باید احتیاط کنی. هر کلمه اضافی، به بهای جان همسر برادرت تمام می‌شود. خوب فکر کن، ما هرگز با تو حرف نزده‌ایم، تو هم هرگز ما را ندیده‌ای.

این سفر، دو ساعت طول کشید. بئاتریس آرام به تهدیدهایی گوش داد که به نظر می‌رسید آن مرد برای آرامش خود تکرار می‌کند. بئاتریس از صدای سه مردی که به گوش می‌رسید، متوجه شد که غیر از صدای صاحبخانه که به ندرت حرف می‌زد، صدای سایرین را نمی‌شناسد. بدنش به لرزه در آمد. نگرانی زیادی داشت. با چشمان بسته، با صدایی مطمئن گفت:

ــ از شما تقاضایی دارم. ماروخا بیماری گردش خون دارد.

باید برایش دارو بفرستیم. داروها را در اختیار او قرار می‌دهید؟

مرد گفت:

ــ حتماً، نگران نباشید.

بئاتریس گفت:

ــ سپاسگزارم. به توصیه‌های شما عمل خواهم کرد. دردسری برایتان درست نخواهد شد.

توقفی طولانی بود. بئاتریس در میان صدای اتومبیلها و کامیونها، آوای موسیقی و صداهای بلند دیگری را بشنود. مردان با هم حرف می‌زدند. یکی از آنها به بئاتریس گفت:

ــ در اینجا مکانهای ویژه بازرسی زیادی وجود دارد. اگر ما را متوقف کنند، می‌گوییم تو همسر من هستی و با توجه به رنگ پریده‌ای که داری، می‌گوییم تو را به درمانگاه می‌بریم.

بئاتریس که آرام شده بود، گفت:

ــ با این چسبی که روی چشمانم گذاشته‌اید؟

مرد گفت:

ــ چشمانت را جراحی کرده‌اند. تو را کنار خودم می‌نشانم و بازویم را روی شانه‌ات می‌گذارم.

نگرانی ربایندگان بی‌دلیل نبود. در همان موقع هفت اتوبوس در نواحی مختلف بوگوتا در آتش می‌سوختند، زیرا به دستور فرمانده چریکهای شهری، بمبهای آتشزا در آنها جای داده بودند. همزمان نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا، کارخانه برق روستای کاکه‌زا را در حومه پایتخت منهدم کرده بودند و

می‌کوشیدند آن منطقه را تصرف کنند. به همین دلیل در بوگوتا نیروهای پلیس بدون اینکه جلب توجه کنند، بسیج شده بودند، به‌گونه‌ای که عبور و مرور اتومبیلها در ساعت هفت شب، همچون سایر پنجشنبه‌ها، پر ازدحام و پر سروصدا، توأم با حرکت کند در پشت چراغهای راهنمایی بود. حتی در سکوت آدم‌ربایان هم تنش احساس می‌شد. یکی از آنها گفت:

ــ در محل مشخصی تو را پیاده می‌کنیم. خیلی سریع پیاده می‌شوی و آهسته تا عدد سی می‌شماری. آنگاه چسب را از روی چشمانت برمی‌داری و بدون اینکه بچرخی، سوار نخستین تاکسی می‌شوی.

بئاتریس احساس کرد اسکناسی را لوله کردند و در دستش جای دادند. مرد گفت:

ــ پول تاکسی. اسکناس ۵۰۰۰ پزو مال توست.

بئاتریس پول را در جیب شلوارش جای داد و برحسب اتفاق، دستش به یک قرص آرامبخش خورد. آن را بیرون آورد و سریع بلعید. اتومبیل، نیم ساعت بعد توقف کرد. همان صدا آخرین دستور را داد:

ــ اگر به مطبوعات بگویی که همراه مارینا مونتویا بوده‌ای، ماروخا به قتل می‌رسد.

به مقصد رسیدند. مردان در تلاش برای بیرون بردن بئاتریس از اتومبیل، دچار آشفتگی شدند. چسب را از روی چشمانش برنداشتند. به اندازه‌ای عصبی بودند که دستورات و

دشنامهایشان با هم مخلوط می‌شد. بئاتریس زمین را زیر پاهایش احساس کرد و گفت:

ــ خوب شد. حالا خوب است.

بی‌حرکت در پیاده‌رو ایستاد تا مردان دوباره سوار اتومبیل شوند و بروند. متوجه شد که اتومبیل دیگری، همزمان حرکت کرد. از دستور شمارش پیروی نکرد. دستها را گشود، دو گام به پیش رفت و متوجه شد که در وسط خیابان ایستاده است. با یک حرکت سریع، چسب را کند و مشاهده کرد که در محله نورماندیا حضور دارد. یکی از دوستانش در آنجا خانه داشت و جواهر می‌فروخت. به پنجره‌های روشن خانه‌ها نگریست تا ببیند کدام‌یک برای ورود مناسب است. با توجه به لباس نامرتبی که بر تن داشت، تاکسیها او را سوار نمی‌کردند. البته می‌خواست به خانه‌ای برود و از آنجا به خانه خود تلفن بزند تا به دنبال او بیایند. هنوز تصمیم نهایی خود را نگرفته بود که تاکسی زردرنگی در برابرش ایستاد. راننده جوان و خوش‌سیما گفت:

ــ تاکسی می‌خواهید؟

بئاتریس سوار شد. پس از اینکه نشست، به یاد آورد که گرفتن تاکسی مرتب در چنان شرایطی، نمی‌تواند تصادفی باشد. با این حال، تصور اینکه آخرین مرحله آدم‌ربایی را پشت‌سر می‌گذارد، او را آرام ساخت. راننده نشانی را پرسید، و او نشانی داد.

شبی سرد و روشن بود و چند ستاره در آسمان می‌درخشید.

راننده و بئاتریس تنها چند کلمه با هم حرف زدند، ولی راننده مدام از آینه جلو به او می‌نگریست. هرچه به خانه نزدیکتر می‌شد، چراغهای راهنمایی بیشتری را می‌دید. دو خیابان تا خانه فاصله داشت که از راننده خواست اندکی آهسته براند تا اگر خبرنگاران در آنجا حضور داشته باشند، بتواند مسیر را تغییر دهد.

کسی در آنجا حضور نداشت. بئاتریس خانه خود را شناخت. هیچ احساس خاصی نداشت. بر طبق شماره تاکسیمتر، لازم بود هفتصد پزو بپردازد، ولی چون راننده پول خرد نداشت، بئاتریس پیاده شد و به داخل ساختمان رفت تا پول بگیرد. سرایدار پیر، فریادی از خوشحالی کشید و او را محکم در آغوش گرفت. سرایدار سپس کرایه تاکسی را پرداخت و زنگ آپارتمان را به صدا درآورد.

گابریل، پسر کوچکتر، در را گشود. فریاد او در سرتاسر خانه شنیده شد:

ــ ما...د...ر!

کاتالینا، دختر پانزده ساله او، فریادزنان از راه رسید و خود را به گردن مادرش آویخت، ولی خیلی زود دچار وحشت شد.

ــ ولی مادر، چرا این‌طور حرف می‌زنی؟

بئاتریس به روزهای زیادی نیاز داشت تا بتواند عادت نجوا کردن را ترک کند.

خبرنگاران از صبح منتظر بودند. سه تلفن ناشناس که بی‌تردید از جانب ربایندگان شده بود، آزادی او را اطلاع دادند. تعداد زیادی خبرنگار تلفن می‌زدند و می‌خواستند از زمان ورود او مطلع شوند. اندکی از ظهر گذشته بود که آلبرتو وی‌یامیزار خبری را که تلفنی از گیدو پارا دریافت کرده بود، تأیید کرد. خانم گزارشگری که سه دقیقه پیش از آمدن بئاتریس، تلفن زده بود با صدایی مطمئن به گابریل گفت:

ــ نگران نباش، امروز او را آزاد می‌کنند.

گابریل تازه گوشی را گذاشته بود که زنگ در به صدا در آمد.

دکتر گره‌رو در خانه وی‌یامیزار انتظار ورود بئاتریس را می‌کشید، زیرا گمان می‌کرد ماروخا هم آزاد شده است و هر دو با هم به آنجا می‌آیند. او با نوشیدن سه لیوان، تا پخش اخبار ساعت هفت منتظر ماند. پس از اینکه کسی نیامد، فکر کرد باز هم همچون روزهای گذشته، خبری جعلی را دریافت کرده است. بنابراین عازم خانه شد. لباس راحتی پوشید، لیوانی نوشیدنی برای خود ریخت، در بستر دراز کشید و رادیو رکوردو را گرفت تا با گوش دادن به آهنگ بولرو، به خواب برود. از زمانی که این ماجرای رنج‌آور شروع شده بود، قادر نبود مطالعه کند. همواره در حالتی میان خواب و بیداری به سر می‌برد و اتفاقاً در چنین حالتی، صدای فریاد گابریل را شنید.

با خویشتنداری ستایش‌آمیزی از اتاق خواب بیرون آمد. بئاتریس را که بیست و پنج سال با او زندگی کرده بود، در آغوش

گرفت و بدون ریختن قطره‌ای اشک، انگار او از سفری کوتاه بازگشته باشد، از همسرش استقبال کرد. هر دو به چنین لحظاتی فکر کرده بودند، ولی هنگامی که زمان موعود فرا رسید، تجدید دیدار هیچ شباهتی به آنچه می‌خواستند، نداشت، بلکه صحنه‌ای از یک نمایش هزار بار تمرین شده بود که می‌توانست همه را، غیر از خود بازیگران، تکان دهد.

بئاتریس به محض ورود به خانه، به یاد ماروخا افتاد که تنها و بدون خبر در آن اتاق شوم، نشسته بود. به آلبرتو وی‌یامیزار تلفن زد، و مرد، با شنیدن نخستین زنگ تلفن، گوشی را برداشت. بئاتریس او را شناخت و گفت:

ــ سلام، من بئاتریس هستم.

بئاتریس متوجه شد که، پیش از اینکه خود را معرفی کند، برادرش می‌داند که کیست. مرد آه عمیقی کشید و بدون اینکه در لحن صدایش تغییری بدهد، پرسید:

ــ کجا هستی؟

بئاتریس گفت:

ــ در خانه.

وی‌یامیزار گفت:

ــ عالی شد! تا ده دقیقه دیگر به آنجا می‌آیم. در این مدت با کسی صحبت نکن.

سر موقع رسید. بئاتریس درست هنگامی تلفن زد که مرد احساس می‌کرد نیاز شدیدی به خواب دارد. با ابراز خوشحالی

از مشاهده دوباره خواهر و دریافت خبرهای جالب و تازه در مورد همسرش، اصرار داشت پیش از اینکه خبرنگاران و مأموران پلیس بیایند، همه چیز را بشنود. پسرش آندرس، که علاقه زیادی به رانندگی اتومبیلهای مسابقه‌ای داشت، او را به موقع رساند.

بئاتریس همراه با شوهر، فرزندان، مادر و دو خواهرش، در اتاق نشیمن حضور داشتند. حاضران، هیجانزده به سخنان رد و بدل شده گوش می‌دادند. بئاتریس پس از اسارت طولانی، از نظر برادرش بسیار رنگپریده، ولی جوانتر از پیش بود، زیرا لباس ورزشی و موهای به پشت بسته و کفش بی‌پاشنه دختران دانش‌آموز به پا داشت. بئاتریس می‌خواست گریه کند، ولی مرد مانع شد. بیشتر مشتاق بود در باره ماروخا بشنود. بئاتریس گفت:

ــ مطمئن باش که حالش خوب است. وضعیت دشواری را می‌گذراند، ولی تحمل زیادی دارد. ماروخا زن شجاعی است.

بلافاصله کوشید بگوید که در پانزده روز گذشته چه چیزی او را آزار می‌داد. بئاتریس پرسید:

ــ شماره تلفن مارینا را داری؟

وی‌یامیزار فکر می‌کرد گفتن حقیقت، نوعی سنگدلی است، ولی عاقبت گفت:

ــ مارینا را کشته‌اند!

رنج ناشی از شنیدن این خبر ناگوار، همراه با وحشت زنده

شدن خاطره اسارت، تعادل روحی او را بر هم زد. اگر دو ساعت پیش، از این رویداد مطلع می‌شد، شاید نمی‌توانست از عهده سفری که منجر به آزادی می‌شد، برآید. به شدت گریست. در آن مدت، وی‌یامیزار نگران بود که مبادا پیش از توافق در باره ارائه گزارش رسمی آدم‌ربایی که برای جلوگیری از به خطر انداختن جان گروگانها ضرورت داشت، کسی وارد خانه شود.

شرح جزئیات اسارت، تصویری واضح از خانه‌ای ساخت که در آن زندانی شده بودند. بئاتریس به منظور حمایت از ماروخا مجبور بود به خبرنگاران بگوید که مسافرت از محلی با آب و هوای معتدل، در حدود سه ساعت طول کشید، هرچند واقعیت چیز دیگری بود. فاصله واقعی پیموده شده، سراشیبیها، صدای ناقوسها که در اواخر هفته تا سپیده دم از بلندگوها به گوش می‌رسید، صدای هواپیماها، آب و هوا، و سایر موارد، نشان می‌داد که زندان در حومه شهر قرار دارد. از آن گذشته، کافی بود تنها چهار یا پنج کشیش محلی را مورد استنطاق قرار دهند تا متوجه شوند کدام یک از آنها ارواح خبیثه را از خانه می‌رانده است.

اشتباه ناشیانه دیگر آدم‌ربایان نشان می‌داد که با کمترین خطر می‌توان گروگانها را آزاد کرد. زمان مناسب ساعت شش صبح پس از تعویض نوبت نگهبانان بود، زیرا نگهبانان تازه رسیده، شبها درست نمی‌خوابیدند و از فرط خستگی بدون اینکه در فکر حفظ سلاحهایشان باشند بر زمین می‌افتادند و از حال

می‌رفتند. اطلاعات مهم دیگر، موقعیت خانه و به‌ویژه دروازه ورود به آنجا بود که نگهبانان مسلح را در آنجا دیده بودند و می‌دانستند می‌توان به راحتی سگ را تطمیع کرد تا پارس نکند و کسی را نترساند. غیرممکن بود کی از پیش بداند که آیا در اطراف خانه، مأموران دیگری حضور دارند یا نه، هرچند بی‌نظمی موجود در خانه، هر کسی را به فکر می‌انداخت. به هر حال، پی بردن به این موضوع آسان بود، به این شرط که محل خانه را پیدا می‌کردند. پس از قتل دیانا توربای، دیگر کسی احتمال اقدام برای آزادسازی مسلحانه را نمی‌داد، ولی وی‌یامیزار چنین عملیاتی را برای روزی که راهکار دیگری یافت نشود، در نظر گرفته بود. در واقع، این تنها رازی بود که هرگز آن را با رافائل پاردو در میان نمی‌گذاشت.

ارائه چنین اطلاعاتی، برای بئاتریس محظور اخلاقی ایجاد می‌کرد، زیرا به ماروخا قول داده بود کاری نکند که زمینه برای یورش به خانه فراهم شود، ولی زن، هنگامی که متوجه شد برادرش، ماروخا و خودش علاقه زیادی به استفاده از زور ندارند، تصمیم نهایی و دشوار را اتخاذ کرد و ماجرا را با برادر در میان گذاشت. علاوه بر آن، آزادی بئاتریس، نشان داد که علیرغم ایجاد موانع بسیار، راه مذاکره همچنان باز است.

به این ترتیب، بئاتریس روز بعد، پس از استراحت خوب شبانه، شاداب و سرحال در خانه برادرش در میان انبوهی از گل و گیاه، در حالی که محوطه بسیار پرجمعیت بود، در کنفرانس

مطبوعاتی شرکت کرد. او تصویری واقعی از وحشت موجود در بازداشتگاه را به خبرنگاران و افکار عمومی داد، ولی به موضوعی اشاره‌ای نکرد که موجب شود افرادی جان ماروخا را خودسرانه به خطر بیندازند.

آلکساندرا که مطمئن بود ماروخا از متن بیانیه تازه اطلاع دارد، تصمیم گرفت برنامه‌ای شاد پخش کند. در هفته‌های گذشته که در مذاکرات پیشرفتهایی حاصل شده بود، وی‌یامیزار تغییرات چشمگیری در خانه داد تا همسرش پس از آزادی، فضایی مناسب را ببیند. قفسه کتاب را در جایی قرار داد که ماروخا همیشه میل داشت بگذارد. تعدادی از مبلها را جابه‌جا کرد. در محلی کاملاً قابل‌رؤیت، مجسمه اسبی را گذاشت که ماروخا از جاکارتا آورده بود.

وی‌یامیزار و آندرس به یاد آوردند که ماروخا همواره شکایت داشت که زیرپایی مناسبی در حمام ندارند. بنابراین، یک زیرپایی تازه خریدند. خانه تغییر شکل داده و صحنه‌ای جالب برای ضبط یک برنامه تلویزیونی عالی بود که وی‌یامیزار قصد داشت پیش از بازگشت ماروخا به خانه، او را از چنین تغییراتی آگاه سازد. همه‌چیز به خوبی پیش می‌رفت، ولی کسی نمی‌دانست آیا ماروخا می‌تواند این برنامه را ببیند یا نه.

خستگی بئاتریس به سرعت رفع شد. در کیسه دوران اسارت، لباسهایی را که در هنگام آزاد شدن به تن داشت، نگهداری می‌کرد. بوی ماندگی لباسها و دوران رنج‌آوری که گذرانده بود،

در همه مدت شب، او را از خواب می‌پراند، ولی شوهرش او را دلداری می‌داد و می‌کوشید روحیه او را بالا ببرد. البته کابوس صدای صاحبخانه را همچنان در ذهن داشت. صاحبخانه دوبار با بئاتریس تلفنی تماس گرفت. بار نخست فریاد انسان درمانده‌ای به گوش رسید:

ــ دارو! دارو!

بئاترس صدای صاحبخانه را شناخت و خون در رگهایش منجمد شد، ولی پس از اینکه نفس تازه کرد، پرسید:

ــ کدام دارو؟ کدام دارو؟

صاحبخانه فریاد زد:

ــ برای خانم...

معلوم شد که او می‌خواهد بداند نام دارویی که ماروخا برای تنظیم گردش خون مصرف می‌کند، چیست. بئاتریس گفت:

ــ واسوتون.

آنگاه بااحتیاط پرسید:

ــ اوضاع چطور است؟

صاحبخانه پاسخ داد:

ــ حال من خوب است، سپاسگزارم.

بئاتریس اصلاح کرد:

ــ منظورم شما نیستید. حال ماروخا چطور است؟

صاحبخانه گفت:

ــ آه، نگران نباشید حال خانم هم خوب است.

بئاتریس گوشی را گذاشت و سرشار از نفرت نسبت به خاطرات هولناک، گریست. غذای نامطبوع، حمام متعفن و کثیف، روزهای یکنواخت، تنهایی موحش ماروخا در آن اتاق فاقد هوای کافی، گریه او را تشدید می‌کرد. کوشیده بود در بخش اخبار ورزشی تلویزیون، در هنگام پخش آگهی کوتاه، رمزی را بگنجاند: «باسوتون مصرف کنید.»

املای کلمه را به عمد تغییر داده بودند مبادا شرکت تولیدکننده دارو، در مورد استفاده از نام محصول شکایت کند.

تلفن دوم صاحبخانه، چند هفته بعد انجام گرفت. لحن صدایش کاملاً متفاوت بود. بئاتریس ابتدا نتوانست صدای او را، که احتمالاً به عمد تغییر یافته بود، بشناسد. ولی طنین صدا بیشتر پدرانه بود. او گفت:

ــ حرفهای ما یادتان نرود. شما همراه خانم مارینا نبودید. با هیچ‌کس نبودید.

بئاتریس گفت:

ــ نگران نباشید.

گوشی را گذاشت.

گیدو پارا که از نخستین تلاش موفقیت‌آمیز خود خوشحال بود، به وی‌یامیزار اطلاع داد که برای آزادی ماروخا، سه روز به او فرصت بدهد. وی‌یامیزار در مصاحبه مطبوعاتی که از رادیو و تلویزیون هم پخش می‌شد، این امر را به اطلاع ماروخا رساند. الکساندرا شخصاً از طریق گزارشهای بئاتریس در باره شرایط

اسارت، مطمئن بود که پیام او به مقصد می‌رسد. به این ترتیب، مصاحبه‌ای نیم ساعته با بئاتریس ترتیب داد که در آن چیزهایی را تعریف کرد که ماروخا مایل بود بداند: چگونه بئاتریس را آزاد کردند، اوضاع بچه‌ها و دوستان چگونه است، و برای آزاد شدن، چه امیدهایی را باید در دل داشته باشد.

از آن به بعد، برنامه را با جزئیات گوناگون پر کردند: لباسهایی که می‌پوشیدند، کالاهایی که می‌خریدند و افرادی را که می‌دیدند. کسی می‌گفت:

ــ مانوئل، ژامبون را کباب کرد.

با این روش، ماروخا متوجه می‌شد آنچه در خانه داشته، دست‌نخورده بر جای مانده است. همه این ترفندها، هرچند کودکانه به نظر می‌رسید، ولی برای ماروخا قوت قلب بود. زندگی این گونه ادامه داشت.

روزها سپری می‌شد و هیچ نشانی از آزادی نبود. گیدو پارا مدام توضیحات نامفهوم می‌داد و بهانه‌های واهی و احمقانه می‌آورد. از پاسخ دادن به تلفن خودداری می‌کرد. از نظرها پنهان می‌شد. هرگاه وی‌یامیزار از او توضیح می‌خواست، عذر و بهانه می‌آورد. روزی گفت که اگر کشتار توسط مأموران پلیس در مده‌لین افزایش یابد، ماجرا پیچیده خواهد شد. همچنین توضیح داد تا زمانی که دولت به رفتارهای وحشیانه مأموران پلیس خاتمه ندهد، آزادی گروگانها به مانع برخورد خواهد کرد. وی‌یامیزار اجازه نداد سخنان او به پایان برسد و گفت:

ــ این جزو قرارداد نیست. همه‌چیز بر این مبنا بوده که بیانیه جایی برای تردید نداشته باشد و چنین هم شد. قرارداد ما شرافتمندانه بوده. نمی‌توانید مرا مسخره کنید.

گیدو پارا گفت:

ــ شما نمی‌دانید عهده‌دار شدن وکالت این نوع آدمها، چه ناخوشایند است. مشکل من این نیست که پولی پرداخت می‌کنند یا نه، بلکه واقعاً نمی‌دانم آیا می‌توانم کارها را روبراه کنم یا نه. اگر نتوانم، مرا به قتل می‌رسانند. چه باید بکنم؟

وی‌یامیزار گفت:

ــ باید موضوع را بدون اتلاف وقت روشن کنیم. چه اتفاقی می‌افتد؟

ــ تا زمانی که پلیس دست از کشتار جمعی برندارد و عاملان این کشتار را به سزای اعمالشان نرساند، امکان ندارد خانم ماروخا آزاد شود. ماجرا همین است.

وی‌یامیزار در حالی که خون جلو چشمانش را گرفته بود، به اسکوبار دشنامهای زیادی داد و افزود:

ــ بهتر است به دنبال کارت بروی، چون اگر قرار باشد کسی تو را بکشد، خودم هستم.

گیدو پارا نه تنها به دلیل واکنش تند وی‌یامیزار، بلکه به خاطر اسکوبار، که ظاهراً به دلیل اینکه به عنوان فرد رابط و تام‌الاختیار، از محدوده خود فراتر رفته بود، خود را پنهان کرد.

این مطلب هنگامی آشکار شد که گیدو پارا هراسان و نگران، به ارناندو سانتوس تلفن زد تا اطلاع دهد که نامه‌ای از پابلو اسکوبار دریافت کرده است که حتی جرأت ندارد آن را بخواند. گیدو پارا گفت:

ــ او دیوانه شده! دیگر به کسی رحم نخواهد کرد! چاره‌ای به نظرم نمی‌رسد، جز اینکه برای همیشه ناپدید شوم.

ارناندو سانتوس خوب می‌دانست که با اتخاذ این تصمیم، تنها راه ارتباط او با پابلو اسکوبار قطع خواهد شد. کوشید گیدو پارا را به ماندن ترغیب کند، ولی تلاش او بی‌حاصل بود. گیدو پارا آخرین تقاضای خود را مطرح کرد. می‌خواست برایش ویزای ونزوئلا صادر شود و کاری کند که پسرش بتواند برای ادامه تحصیل وارد دبیرستان مدرنو در بوگوتا شود.

شایعات تأییدنشده حکایت داشت که او به صومعه‌ای در ونزوئلا، نزد خواهرش که راهبه بود، پناه برده است. دیگر خبری از او شنیده نشد تا اینکه در شانزدهم آوریل ۱۹۹۳، او را همراه پسرش که دبیرستان را به اتمام رسانده بود، درون صندوق عقب اتومبیلی بدون شماره در مده‌لین مرده یافتند.

وی‌یامیزار مدت زیادی فرصت لازم داشت تا از این شکست هولناک، رهایی یابد. به شدت متأسف بود که گفته‌های اسکوبار را باور کرده است.

به نظر همه چیز از دست رفته می‌آمد. او در هنگام مذاکرات،

دکتر توربای و ارناندو سانتوس را که آنها نیز هیچ ارتباطی با اسکوبار نداشتند، پیوسته در جریان امور قرار می‌داد. تقریباً هر روز یکدیگر را می‌دیدند و نه از نگرانیهای خود، که تنها از رویدادهای تازه‌ای که به همه جرأت می‌بخشید، تعریف می‌کردند. ساعتهای زیادی را نزد رییس جمهور سابق که مرگ دخترش را صبورانه تحمل می‌کرد، می‌گذراند. توربای همواره در خود فرو می‌رفت، از دادن هر توضیحی امتناع و معمولاً خود را پنهان می‌کرد. تنها امید ارناندو سانتوس این بود که بر اساس میانجیگری گیدو پارا، پسرش آزاد شود. او نیز دچار افسردگی شد.

قتل مارینا، و کشف و اعلام شیوه فجیع کشتن او، موجب طرح پرسشهای همیشگی مربوط به تصمیمات آینده شد. دیگر امکانی برای میانجیگری به روشی که انجمن نخبگان فراهم می‌کرده، نبود و در عین حال، این میانجیگری به نظر کارساز نمی‌رسید.

وی‌یامیزار با آگاهی از موقعیت، به رافائل پاردو گفت:

ـ تصور کنید که من چه حالی دارم. اسکوبار طی این سالها، من و اعضای خانواده مرا شکنجه داده. نخست مرا تهدید کرد. سپس به سوءقصد متوسل شد که معجزه‌آسا از آن گریختم. باز به تهدید ادامه داد. گالان را کشت. همسر و خواهرم را ربود. و حالا هم می‌خواهد از حقوق او دفاع کنم.

به هر حال، برای تسلی خاطر، امیدی نبود، زیرا سرنوشت رقم خورده بود. تنها راه مطمئن برای آزادی گروگانها، ورود به قفس شیر بود. به عبارت دیگر، تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، پرواز به مده‌لین و یافتن اسکوبار بود، در هرجا که می‌خواست باشد، و سپس گفتگوی رو در رو در باره همه رویدادها.

۸

مشکل این بود که چگونه پابلو اسکوبار را در مده‌لین، شهر جرم و جنایت، یافت. در دو ماه نخست سال ۱۹۹۱، هزارودویست قتل به وقوع پیوست که در هر روز بیست نفر و در هر چهار روز یک حمام خون می‌شد. عقد قرارداد میان همه گروههای مسلح، موجب شد وحشت ناشی از اقدامات چریکها به شدیدترین شکل بر کلمبیا حاکم شود. مده‌لین مرکز حضور تروریستهای شهری بود. در چند ماه گذشته، ۴۵۷ مأمور پلیس به قتل رسیده بودند. داس، سازمان امنیت کشور، اعلام کرده بود که ۲۰۰۰ نفر از زاغه‌نشینان مده‌لین در خدمت اسکوبار هستند. اغلب آنها نوجوانانی بودند که از شکار مأموران پلیس، امرار معاش می‌کردند.

برای کشتن هر افسر، پنج میلیون؛ هر جاسوس، ۱/۵ میلیون؛ و هر مجروح، ۸۰۰/۰۰۰ پزو دریافت می‌کردند. روز شانزدهم فوریه ۱۹۹۱، انفجار اتومبیلی حاوی ۱۵۰ کیلو دینامیت در مقابل میدان گاوبازی مده‌لین، موجب کشته شدن سه درجه‌دار و هشت

افسر پلیس شد. در این میان نه غیرنظامی به قتل رسیدند، و ۱۴۳ نفر دیگر هم که ارتباطی با ماجرا نداشتند، مجروح شدند. گروه ویژه‌ای که مسؤول جنگ مستقیم با قاچاق مواد مخدر بود، از نظر اسکوبار، مسؤول همه شرارتها بود. ویرخیلیو بارکو پس از اینکه مسؤولیت‌پذیری را در میان واحدهای بزرگ ارتش و پلیس غیرممکن دید، این گروه ویژه را در سال ۱۹۸۹ بنیان نهاد. تعیین وظایف این گروه را به پلیس کشور واگذار کرد تا ارتش از تأثیر سوء حضور قاچاقچیان مواد مخدر و گروههای شبه‌نظامی، دور بماند.

در آغاز تعداد آنان سیصد نفر بود و اسکادران ویژه‌ای از هلیکوپترها را در اختیار داشتند که در اداره خدمات ویژه هوایی دولت بریتانیا آموزش دیده بودند. این گروه جدید، در دوران شکوفایی مبارزه ضد چریکی و گروههای شبه‌نظامی، که زمینداران تشکیل داده بودند، فعالیت خود را در محدوده ریوماگداله‌نا در مرکز کشور آغاز کردند. سپس واحد ویژه‌ای برای انجام عملیات شهری از آنها منشعب شد که به عنوان هنگ عملیاتی تام‌الاختیار، در مده‌لین مستقر شده بود. این واحد مستقیماً زیر نظر پلیس کشور واقع در بوگوتا فعالیت می‌کرد و به دلیل ویژگی عملیاتی، هرگز محدوده اختیارات خود را رعایت نمی‌کرد. همین امر، موجب ایجاد عدم اطمینان در میان مجرمان و نیز مقامات محلی می‌شد که مجبور بودند، برخلاف میل خود، حضور نیروی خودمختاری را که از نفوذ آنها می‌کاست، تحمل کنند.

تحویلیها خشمگینانه با این گروه مبارزه می‌کردند و آنها را باعث خلافکاریهای ضد حقوق بشر می‌دانستند. اهالی مده‌لین می‌دانستند که شکایت تحویلیها از کشتار و زیاده‌روی نیروهای پلیس، بی‌دلیل نیست، زیرا همواره در خیابانها ناظر و شاهد چنین رویدادهایی بودند. در عین حال، پلیس هیچ مسؤولیتی را در این موارد نمی‌پذیرفت. سازمانهای حقوق بشر ملی و بین‌المللی اعتراض می‌کردند، ولی دولت پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشت. پس از چند ماه تصمیم گرفته شد تفتیش خانه‌ها بدون حضور مأموران دادستانی انجام نگیرد. ولی این کار، حاصلی جز کاغذبازی اجتناب‌ناپذیر در واحدهای مربوط نداشت.

دادگستری هم کار زیادی نمی‌توانست انجام دهد. قضات که درآمد کافی برای امرار معاش نداشتند و برای آموزش فرزندانشان، پولی نمی‌گرفتند، بر سر دوراهی دشواری گیر کرده بودند. یا مجبور بودند خود را به قاچاقچیان مواد مخدر بفروشند، یا کشته شوند. موضوع شگفت‌انگیز و تکاندهنده این بود که بسیاری از آنها، مرگ را ترجیح می‌دادند.

شاید تنها ویژگی شگفت‌انگیز مردم مده‌لین که خود را با همه‌چیز، چه خوب و چه بد، تطبیق می‌دادند، موجب می‌شد که چنین شرایطی را تحمل کنند. به نظر می‌رسید اغلب مردم نمی‌دانند در شهری زندگی می‌کنند که بسیار زیبا، سرزنده، و مهماندوست بود، ولی طی سالهای اخیر، خطرناکترین شهر دنیا به حساب می‌آمد.

در آن زمان، تروریسم شهری، در فرهنگ خشونتبار صدساله کلمبیا، پدیده‌ای تازه بود. حتی جنبشهای چریکی پرسابقه که چنین کارهایی انجام می‌دادند، در نهایت تروریسم را به عنوان وسیله غیرمجاز در مبارزات انقلابی، محکوم می‌کردند. مردم عادت کرده بودند رویدادهای وحشتناک را بپذیرند و به رغم وجود آنها، زندگی کنند. آنها از چنین حوادثی، نمی‌ترسیدند و وقایعی چون انفجار در مدرسه و قطعه قطعه شدن دانش‌آموزان؛ هواپیمایی که در آسمان متلاشی می‌شد؛ سبزیهایی که در بازار به هوا می‌رفت؛ بمب‌گذاری کور، که افراد بی‌گناه را می‌کشت؛ و تهدید تلفنی اشخاص ناشناس، در زندگی آنها عادی به شمار می‌آمد. بر طبق آمار، وضع اقتصادی مده‌لین از آسیب به دور مانده بود. سالها پیش، قاچاقچیان مواد مخدر به دلیل افسانه‌هایی که در مورد آنها بر سر زبانها بود، محبوبیت داشتند. آنها از مصونیت کامل و وجهه خوب برخوردار بودند و دلیل آن، نیکوکاریهای آنان در زاغه‌هایی بود که دوران کودکی و فقر را در آنجا گذرانده بودند. اگر می‌خواستند یکی از آنها را دستگیر کنند، کافی بود به پلیس اطلاع دهند، ولی بخش بزرگی از جامعه کلمبیا، با کنجکاوی و علاقه بسیار، که بیشتر به تفاهم شباهت داشت، به رهبران قاچاقچیان مواد مخدر می‌نگریستند. سیاستمداران، مدیران صنایع، بازرگانان، خبرنگاران، و افراد عادی، در جشنهای متعدد در مزرعه وسیع ناپولس در نزدیکی مده‌لین، محلی که پابلو اسکوبار شخصاً باغ وحشی پر از زرافه

و اسب آبی آفریقای نگهداری می‌کرد، شرکت می‌کردند. در مدخل باغ وحش، هواپیمای کوچکی به عنوان یادبود ملی به چشم می‌خورد که نخستین محموله کوکایین با آن صادر شده بود. اسکوبار از لحاظ قدرت مادی و نفوذ در محافل زیرزمینی، ارباب منطقه به حساب می‌آمد و به قدرتی افسانه‌ای مبدل شده بود که از پشت پرده، بر همه چیز حکومت می‌کرد. اعلامیه‌های او از نظر نگارش نمونه و کامل بود و جایی برای اعتراض نداشت. اظهاراتش چنان نزدیک به واقعیت بودند که حقیقت با آنها اشتباه گرفته می‌شد. محرابهایی زیادی در زاغه‌های مدهلین، مزین به تصاویر او بود و همواره برایش شمع روشن می‌کردند. عده زیادی بر این باور بودند که او می‌تواند معجزه کند. در تاریخ کشور، هیچ فرد کلمبیایی دیگری تا این اندازه دارای ذکاوت نبوده و نتوانسته است افکار عمومی را چنین تحت تأثیر قرار دهد. هیچ‌کس چنان قدرت تباه‌کننده‌ای نداشت. یکی از ویژگیهای مخرب او، عدم تشخیص خوب از بد بود.

او مردی نامریی و غیرقابل پیش‌بینی بود و وی‌یامیزار می‌خواست اواسط فوریه او را پیدا کند و همسرش را پس بگیرد. وی‌یامیزار نخست در پی ایجاد ارتباط با برادران اوچوآ در زندان نفوذناپذیر ایتاگویی بود. رافائل پاردو طی گفتگویی با رییس جمهور، چراغ سبز نشان داد، ولی محدودیتهای کار را نیز به او یادآوری کرد. کار او، نه مذاکره به نام دولت، بلکه یافتن راهکاری برای رفع مشکلات بود. پاردو به او گفت هیچ قراری

مبنی بر توافق با دولت نباید گذاشته شود، ولی دولت علاقه دارد که تحویلیها در چهارچوب سیاست تسلیم، خود را به دادگاه معرفی کنند. با اتکا به این طرح جدید، چنین تصمیم گرفت که در عوض متمرکز کردن تلاشها در آزادی گروگانها، بر تسلیم پابلو اسکوبار اصرار کنند. آزادی گروگانها، می‌توانست نتیجه محتوم این امر باشد.

به این ترتیب، اسارت دوباره برای ماروخا، و مبارزه‌ای متفاوت برای وی‌یامیزار آغاز شد. احتمالاً اسکوبار قصد داشت ماروخا را همراه با بئاتریس آزاد کند، ولی قتل دیانا توربای نقشه‌های او را به هم ریخت. در واقع گناه قتلی را بر گردن او گذاشته بودند که حکم آن را خود صادر نکرده، و در ضمن گروگان ارزشمندی را از دست داده بود تا وضعیت پیچیده شود. از سوی دیگر، عملیات پلیسی هم شدت یافت و موجب شد که پابلو اسکوبار، از گستره دید مردم، پنهان شود.

پس از مرگ مارینا، هنوز دیانا، پاچو، ماروخا و بئاتریس را در اختیار داشت. اگر در آن زمان تصمیم می‌گرفت گروگانی را به قتل برساند، بدون تردید، بئاتریس را انتخاب می‌کرد. پس از آزادی بئاتریس و کشته شدن دیانا، دو نفر دیگر برایش باقی ماندند: پاچو و ماروخا. شاید ترجیح می‌داد پاچو را به دلیل ارزش معاوضه‌ای، نزد خود نگه‌دارد، ولی به دلیل سرسختی وی‌یامیزار، که قصد داشت تا هنگامی که دولت تصمیم به صدور بیانیه بهتری بگیرد ارتباط را قطع نکند، ماروخا برایش ارزش

بیشتری پیدا کرد. وساطت وی‌یامیزار، برای اسکوبار تنها راه نجات به حساب می‌آمد و تنها ماروخا می‌توانست موجب این وساطت شود. این دو تن، به هم وابسته بودند.

وی‌یامیزار نخست به ملاقات نیدیا کینته‌رو رفت تا از تجارب او استفاده کند. زنی بلندنظر و مصمم را در لباس عزا ملاقات کرد که از گفتگوهای خود با خواهران اوچوآ، پدرسالار پیر، و فابیو در زندان تعریف می‌کرد. انگار بحران ناشی از مرگ وحشتناک دخترش را پشت‌سر گذاشته بود و دیگر به درد و رنج و انتقامجویی، فکر نمی‌کند، بلکه تنها صلح را دوست دارد. زن نامه‌ای برای پابلو اسکوبار نوشت و به دست وی‌یامیزار داد تا به او برساند. در نامه، آرزوی خود را برای صلح بیان کرده و امیدوار بود مرگ دیانا باعث شود سایر اهالی کلمبیا به رنجی که او می‌کشد، دچار نشوند. او تأکید کرد که دولت نمی‌تواند از تفتیش خانه‌های جنایتکاران امتناع کند، ولی اسکوبار می‌تواند مانع انجام عملیات آزادسازی شود. همه مردم دنیا می‌دانستند که اگر مأموران دولتی در هنگام تفتیش خانه‌ها با گروه آدم‌ربایان مواجه شوند، فاجعه‌ای جبران‌ناپذیر مشابه آنچه برای دخترش اتفاق افتاده بود، رخ دهد. در نامه نوشت: «...به همین دلیل به شما متوسل می‌شوم، با قلبی آکنده از درد و رنج و بخشش و عفو، التماس می‌کنم که ماروخا و فرانسیسکو را آزاد کنید...»

آنگاه تقاضایی غافلگیرکننده را مطرح کرده بود: «...به من

اطلاع دهید که موجب یا طالب مرگ دیانا نبوده‌اید...»

اسکوبار ماهها بعد، از سلول زندان، شگفتی خود را از این امر ابراز کرد که چرا نیدیا نامه را با متنی فاقد سرزنش و کینه نوشته است. اسکوبار گفت:

ــ روحی آزرده دارم، زیرا در آن دوران جرأت نکردم پاسخ نامه او را بدهم.

وی‌یامیزار با نامه نیدیا و اختیار تام و شفاهی دولت، به ایتاگویی رفت تا با برادران اوچوآ دیدار کند. دو محافظ از سازمان امنیت، او را همراهی می‌کردند و پلیس مدلین هم شش مأمور در اختیار او قرار داده بود. برادران اوچوآ تازه به اقامت در زندان غیرقابل نفوذی که مجهز به سه نوع سیستم کنترل بود، عادت کرده بودند. دیوارهای گلی، بنای کلیسایی نیمه‌کاره را به ذهن متبادر می‌کرد. در همه راهروهای خلوت، و راه‌پله‌های باریک دارای نرده‌های زرد که تا طبقه دوم امتداد می‌یافت و به محل اقامت برادران اوچوآ منتهی می‌شد، تدابیر امنیتی، به چشم می‌خورد. این برادران، سالهای حبس را با ساختن و تولید کردن هنرمندانه زین و افسار اسب سپری می‌کردند. همه افراد خانواده، در آنجا حضور داشتند: فرزندان، شوهران خواهران، و خواهران. ماتا نیه‌وس فعالترین آنها بود و ماریالیا همسر خورخه لویس، با مهمان‌نوازی خاص پاییساها، از دیدارکنندگان استقبال به عمل آوردند. ورود وی‌یامیزار، همزمان با لحظه صرف ناهار بود. آنها در انتهای حیاط یک ساختمان روباز

بزرگ نشسته بودند که بر دیوارهای آن، پوستر بازیگران سینما آویخته شده بود و وسایل حرفه‌ای ورزشی و یک میز غذا برای نشستن دوازده نفر در آنجا به چشم می‌خورد. غذا را بر طبق توافقنامه امنیتی، در مزرعه وسیع لالوما، محل اقامت رسمی خانواده، درست می‌کردند. هر روز غذاهای لذیذ فراهم می‌شد و در هنگام صرف غذا، همان‌گونه که در آنتیکیا مرسوم بود، در مورد چیزی جز همان غذا حرفی زده نمی‌شد.

پس از صرف غذا، گفتگوها با تشریفات متداول شورای خانواده آغاز شد. وی‌یامیزار با لحنی آرام و حساب شده سخن گفت و زمینه‌ای برای طرح پرسشهای زیاد باقی نگذاشت. در واقع به گونه‌ای رفتار کرد که همگی، پاسخهایشان را پیشاپیش دریافت کنند. او خلاصه‌ای از نتیجه مذاکرات خود را با گیدو پارا و قطع ارتباط با او گزارش داد و با این عبارت سخن خود را به پایان رساند که تنها ارتباط مستقیم با پابلو اسکوبار می‌تواند ماروخا را نجات دهد. او گفت:

ــ باید بکوشیم به وحشیگری خاتمه بدهیم. باید به جای اینکه اشتباهات بیشتری مرتکب شویم، با هم حرف بزنیم. باید بدانید که ما هرگز برای کسب آزادی، خشونت به کار نمی‌بریم. شخصاً گفتگو را ترجیح می‌دهم و می‌خواهم بدانم ماجرا چیست و تقاضا کدام است.

خورخه لویس برادر بزرگتر، نقش سخنگو را بر عهده گرفت. او از رنجهای افراد خانواده در آن نبرد زشت و کثیف حرف زد و

از میزان نگرانیها و مشکلات در صورت تسلیم و ناامیدی از تصمیم نمایندگان مجلس در مورد عدم تحویل، سخن گفت. او افزود:

ــ جنگ دشواری برای ما بوده. شما هرگز نمی‌توانید تصور کنید که چه رویدادهای وحشتناکی برای ما شکل گرفته و افراد خانواده و دوستان ما، چه درگیریها و مشکلاتی را پشت‌سر گذاشته‌اند. هر بلایی که می‌شناسید، بر سر ما نازل شده.

او همچنین شرح دقیقی را ارائه داد مبتی بر اینکه خواهرش مارتا نیه‌وس ربوده شد، شوهر خواهرش آلونسو کارده‌ناس در سال ۱۹۸۶ ربوده و کشته شد، عمویش خورخه ایوان اوچوآ در سال ۱۹۸۳ ربوده شد، پسرعموهایش ماریو اوچوآ و خی‌یرمولئن اوچوآ ربوده شدند و به قتل رسیدند.

وی‌یامیزار نیز کوشید خود را همچون آنها قربانی همان جنگ نشان دهد و تفهیم کند که از آن به بعد، هر رویدادی که شکل بگیرد، دو طرف به نسبت مساوی از آن سهم خواهند برد. او گفت:

ــ سرنوشت من هم به همان بدی سرنوشت شما بود. در سال ۱۹۸۶ تحویلیها کوشیدند مرا به قتل برسانند. مجبور شدم به گوشه دنجی در آن سوی دنیا بگریزم، ولی مرا تا آنجا تعقیب کردند و همسر و خواهرم را نیز ربودند.

البته او نمی‌خواست شکایت کند، بلکه می‌خواست خود را با طرف گفتگو، در یک سطح قرار دهد. در پایان گفت:

—این بی‌عدالتی است. کم‌کم وقت آن رسیده که با هم به تفاهم برسیم.

تنها وی‌یامیزار و خورخه لویس حرف می‌زدند. سایر اعضای خانواده اندوهگین و ساکت، همچون لحظات حضور در مراسم خاکسپاری، گوش می‌دادند. همزمان زنها، بدون اینکه گفتگوی آنها را قطع کنند، به دقت مشغول پذیرایی از مهمان بودند. خورخه لویس گفت:

— ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. خانم نیدیا به اینجا آمد. شرایط ایشان را درک می‌کردیم، ولی به او هم گفتیم که نمی‌خواهیم گرفتار مشکلات شویم.

وی‌یامیزار مقاومت نشان داد:

— تا زمانی که جنگ ادامه پیدا کند، همه شما در معرض خطر قرار دارید. حتی اگر در این دنیای واقع در پشت دیوارهای قطور پنهان باشید. در صورتی که با پایان یافتن این جنگ، شما و سایر افراد خانواده، می‌توانید در امان بمانید و آسیبی نبینید. تا زمانی که اسکوبار خود را تسلیم قانون نکند و ماروخا و فرانسیسکو را زنده و تندرست به خانه نفرستد، ضمانتی در کار نخواهد بود. اگر هردو آنها به قتل برسند، شما، افراد خانواده شما و سایر خویشاوندان و دوستانتان باید تاوان این کار را بدهید. در این مورد، قول می‌دهم.

در طول ملاقات سه ساعته در زندان، آشکار شد که دو طرف بر اوضاع تسلط دارند و می‌توانند تا مرز سقوط پیش بروند.

وی‌یامیزار می‌دانست که باید واقع‌بینی اوچوآ را درک کند. برادران اوچوآ تحت تأثیر رفتار صریح و بی‌پرده مهمان خود که رویدادهای جاری را تحلیل می‌کرد، قرار گرفتند. آنها در زادگاه وی‌یامیزار، یعنی کوکوتا، زندگی کرده بودند، آشنایان و دوستان زیادی در آنجا داشتند و یکدیگر را به خوبی درک می‌کردند. عاقبت دو اوچوآی دیگر هم وارد گفتگو شدند. مارتا نیه‌وس نیز به منظور کاهش تشنج در فضای گفتگو، لطیفه تعریف می‌کرد. به نظر می‌رسید که مردان، همچنان می‌خواهند خود را از جنگ کنار بکشند، ولی آنچه برایشان اهمیت داشت، موضوع امنیت آنها بود. خورخه لویس گفت:

— بسیار خوب، ما پیامی برای پابلو اسکوبار می‌فرستیم و به او اطلاع می‌دهیم که شما به اینجا آمدید. ولی پیشنهاد می‌کنم با پدرم هم در این باره مشورت کنید. او در مزرعه لالوما حضور دارد و از گفتگو با شما خوشحال می‌شود.

به این ترتیب، وی‌یامیزار همراه با افراد خانواده اوچوآ به لالوما رفت. به دلیل غیرعادی بودن حضور محافظان وی‌یامیزار در نظر برادران اوچوآ، تنها همان دو محافظی که از بوگوتا آمده بودند، ماندند. آنها پس از عبور از دروازه زندان، مسیری در حدود یک کیلومتر را پیمودند که درختان پرسایه و منظمی، حاشیه آن را تا محل اقامت آقای اوچوآ پوشانده بود.

مردانی که ظاهراً مسلح نبودند، مانع ورود محافظان شدند و آنها را به مسیر دیگری هدایت کردند. لحظاتی فضای بی‌اعتمادی

حاکم شد، ولی افراد خانواده، آنها را با ادب و دلایل منطقی، آرام کردند و گفتند:

ــ در اینجا قدم بزنید و چیزی بخورید. دکتر می‌خواهد با دون فابیو حرف بزند.

مسیر مشجر، به محلی دایره‌ای شکل و خانه‌ای بزرگ و تمیز می‌پیوست. در ایوانی که مشرف بر سطح چمنکاری شده و افق دوردست بود، پدرسالار پیر، در انتظار ملاقات با مهمانان بود. سایر اعضای خانواده که همگی به دلیل از دست دادن عزیزان خود در جنگ سوگوار بودند، در اطراف او گرد آمده بودند. هرچند وقت استراحت پس از صرف ناهار بود، ولی غذا و نوشیدنی فراوان، برای مهمانان، فراهم کردند.

وی‌یامیزار در لحظه رد و بدل کردن تعارفات معمول، متوجه شد که دون فابیو از گفتگوهای درون زندان کاملاً اطلاع دارد. همین امر موجب شد که از میزان مقدمه‌چینی کاسته شود. وی‌یامیزار به طور خلاصه تکرار کرد که تشدید جنگ، خانواده بزرگ اوچوآ را، که در قتل و ترور سهیم نبوده‌اند، به شدت آسیب‌پذیر می‌کند. او تأکید کرد هرچند برادران اوچوآ در مکانی امن به سر می‌برند، ولی آینده قابل پیش‌بینی نیست و با این حساب، هیچ‌کس به اندازه اعضای خانواده اوچوآ به برقراری صلح علاقه‌مند نیست. بنابراین تا زمانی که اسکوبار از خواسته و رفتار فرزندان دون فابیو پیروی نکند، صلح برقرار نمی‌شود.

دون فابیو با رضایت و دقت به سخنان وی‌یامیزار گوش داد

و هرگاه عبارتی مناسب به ذهنش می‌رسید، آهسته سر تکان می‌داد. آنگاه با عباراتی کوتاه، مشابه کلمات قصار، آنچه را گمان می‌کرد درست است، در زمانی کمر از پنج دقیقه ابراز کرد. او گفت که هر اقدامی انجام شود، در نهایت باید مستقیماً با اسکوبار مذاکره کرد و افزود:

ــ بنابراین بهترین کار این است که به سرعت اقدام کنیم.

فابیو، تشخیص داد که وی‌یامیزار فردی مناسب برای انجام چنین تلاشی است. می‌دانست اسکوبار مردانی را می‌پذیرد که بتوان به قول آنها اعتماد کرد. فابیو در پایان گفت:

ــ و شما چنین مردی هستید. تنها باید کار دشوار اثبات کردن چنین امری را انجام داد.

ملاقات، در ساعت ده صبح، در زندان آغاز شد و در ساعت شش بعد از ظهر، در لالوما پایان یافت. حالت نگران‌کننده موجود میان وی‌یامیزار و برادران اوچوآ از بین رفته و این امر، موفقیت بزرگی بود. آنها می‌توانستند هدف مشترک خود را دنبال کنند. همان هدفی که پیشتر دولت پیشنهاد کرده و شامل تسلیم اسکوبار به قانون بود.

چنین ملاقاتی، وی‌یامیزار را بر آن داشت تا نظرات خود را به اطلاع رییس جمهور برساند. ولی در هنگام ورود به بوگوتا، خبری ناگوار شنید که حتی رییس جمهور را ناراحت کرده بود. ماجرا از این قرار بود که پسرعمو و صمیمی‌ترین دوست دوران کودکی رییس جمهور، یعنی فورتوناتو گاویریا وته‌رو، در خانه

بزرگ خود در پری‌یه‌را توسط چهار مرد مسلح و نقابدار ربوده شده بود. رییس جمهور برنامه شرکت در همایش محلی فرمانداران جزیره سان‌آندرس را لغو نکرد و بعد از ظهر جمعه به آنجا پرواز کرد، زیرا هنوز نمی‌دانست ربایندگان پسرعمویش، تحویلیها هستند یا نه. رییس جمهور صبح زود روز بعد از خواب بیدار شد و برای غواصی به داخل آب رفت. هنگامی که روی آب آمد، به او اطلاع دادند که ربایندگان که احتمالاً وابسته به فروشندگان مواد مخدر نیستند، فورتوناتو را کشته‌اند و مخفیانه و بدون تابوت در صحرا دفن کرده‌اند. کالبد شکافی ثابت کرده است که خاک در ریه او وجود دارد و این امر، نشان می‌دهد که او را زنده به گور کرده‌اند.

نخستین واکنش رییس جمهور این بود که شرکت در همایش محلی را لغو کند و شتابان به بوگوتا بازگردد، ولی پزشکان اجازه پرواز ندادند. زیرا پرواز بلافاصله پس از یک ساعت غواصی در عمق بیست متری، مناسب نبود. به او توصیه کردند که بیست و چهار ساعت استراحت کند. گاویریا پذیرفت. همه مردم در سراسر کشور در تلویزیون دیدند که چگونه او با چهره‌ای اندوهبار و متفکر در همایش شرکت کرد. با این حال، در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، توصیه پزشکان را نادیده گرفت و به بوگوتا بازگشت تا در مراسم خاکسپاری شرکت کند. چندی بعد با طنزی تلخ، به یاد روزی که در زندگی او دشوارترین به حساب می‌آمد، گفت:

ـ من تنها فرد کلمبیایی بودم که رییس جمهوری نداشتم تا نزد او بروم و شکایت کنم.

خورخه لویس اوچوآ بلافاصله پس از صرف ناهار با وی‌یامیزار در زندان، نامه‌ای برای اسکوبار فرستاد و او را تشویق کرد تا هرچه زودتر خود را تسلیم کند. طی نامه‌ای از وی‌یامیزار به عنوان فردی قابل اعتماد یاد کرد که می‌توان سخنانش را باور داشت و قولهایش را پذیرفت.

پاسخ اسکوبار خیلی زود رسید:

ـ به آن حرامزاده بگویید ملاقات با مرا فراموش کند!

وی‌یامیزار از طریق تماس تلفنی مارتا نیه‌وس و ماریا لیا که به او توصیه کرده بودند برای یافتن راهکاری تازه به مده‌لین بیاید، از متن نامه مطلع شد. این بار بدون محافظ عازم شد. در فرودگاه سوار بر تاکسی شد و به هتل اینترکنتیننتال رفت و پانزده دقیقه بعد، یکی از رانندگان اوچوآ، او را سوار کرد. او از اهالی پایپسا و مردی بیست ساله بود که در همه مدت، از طریق آیینه، او را زیر نظر داشت. عاقبت پرسید:

ـ خیلی می‌ترسید؟

وی‌یامیزار در آینه به او لبخند زد. راننده جوان ادامه داد:

ـ ...تنها باید آرام باشید، دکتر...

و با کنایه افزود:

ـ ...نزد ما، هرگز آسیبی به شما نمی‌رسد. ولی چگونه به این نتیجه رسیدید؟

این شوخی موجب جلب اعتماد و احساس امنیت در وی‌یامیزار شد که حتی در سفرهای بعدی نیز لحظه‌ای آن را فراموش نکرد. هرگز متوجه نشد که آیا تحت تعقیب بوده است یا نه. ولی همواره خود را تحت حمایت قدرتی ماورای طبیعی احساس می‌کرد. به نظر می‌رسید که اسکوبار هرگز وی‌یامیزار را در ماجرای صدور بیانیه، گناهکار نمی‌دانست، زیرا تحویلیها همواره از پشتیبانی وی‌یامیزار برخوردار بوده‌اند. ولی پابلو بدون تردید همچون کاسبی کهنه‌کار، باور داشت که حسن نیت خود را با آزاد کردن بئاتریس نشان داده و خدمات وی‌یامیزار را جبران کرده است. با این حال، برادران اوچوآ معتقد بودند که وی‌یامیزار باید همچنان سرسخت بماند.

به این ترتیب، وی‌یامیزار توهین پابلو را نادیده گرفت و تصمیم گرفت به کار ادامه دهد. برادران اوچوآ از او پشتیبانی می‌کردند. دو یا سه بار دیگر هم به آنجا رفت و به اتفاق آنها، طرحهای تازه‌ای ارائه داد. خورخه لویس نامه دیگری به اسکوبار نوشت و در آن تأکید کرد که ضمانتهایی برای تسلیم شدن او گرفته شده است، مبنی بر اینکه که همواره تحت حمایت دولت قرار می‌گیرد و هرگز تحویل داده نخواهد شد. اسکوبار به این نامه هم پاسخ نداد. به این ترتیب، تصمیم بر این شد که وی‌یامیزار شخصاً در نامه‌ای پیشنهاد خود را توضیح بدهد.

نامه روز چهارم ماه مارس در سلول برادران اوچوآ، با کمک خورخه لویس، حاوی متنی که نشان می‌داد چه چیزی ارزش پیشنهاد دادن دارد و چه چیزی نامناسب است، نوشته شد. وی‌یامیزار می‌دانست که شرط پذیرش پیشنهاد صلح، در نظر گرفتن موارد ذکر شده در اعلامیه حقوق بشر است. «...به هر حال، نمی‌توان این واقعیت را انکار کرد. کسانی که حقوق بشر را نقض می‌کنند، بهانه زیادی برای ادامه کار ندارند، غیر از اینکه به نقض حقوق بشر توسط دیگران استناد کنند...»

این امر، مانع از اقدام هر دو می‌شد. افراد خانواده وی‌یامیزار قربانی خشونتهایی بودند که هرگز سزاوار آن نبودند. سوءقصد به خود او، قتل لویس کارلوس گالان باجناق او، و ربوده شدن همسر و خواهرش. او نوشت:

ــ من، خواهر، و همسرم، چیزی از ماجرا نمی‌دانیم و نمی‌توانیم دلیل یورشهای ناعادلانه و بیهوده را بفهمیم. از سوی دیگر، آزادی ماروخا و سایر خبرنگاران را ضروری می‌دانیم، زیرا در آن صورت می‌توان در مسیر ایجاد صلح واقعی در کلمبیا گام نهاد...»

پاسخ اسکوبار با دو هفته تأخیر با متنی کوبنده رسید: «آقای دکتر محترم، خیلی متأسفم، ولی نمی‌توانم کاری برایتان انجام بدهم...»

در ادامه اشاره کرده بود که تعدادی از نمایندگان مجلس با اشاره به واکنش افراد خانواده گروگانها تهدید کرده‌اند که اگر گروگانها آزاد نشوند، موضوع مورد تقاضای تحویلیها، هرگز مورد بررسی قرار نخواهد گرفت. در واقع اسکوبار موافق این

کار نبود و اعتقاد داشت که نمی‌توان آدم‌ربایی را نوعی اهرم فشار بر مجلس به حساب آورد، زیرا چنین اقداماتی، پیش از انتخابات صورت گرفته است. در عین حال، در مورد همین موضوع، به نکته‌ای مهم اشاره کرده بود: «...دکتر وی‌یامیزار، درست فکر کنید. موضوع تحویل دادن ما، انسانهای زیادی را قربانی کرده. در این حال، اگر دو نفر دیگر هم به آنها افزوده شوند، تأثیر مهمی بر روند مذاکرات و جنگ نخواهد داشت...»

این سخن، نوعی اشاره به لغو بیانیه تحویل کسانی بود که خود را تسلیم می‌کردند. اسکوبار دیگر به به موضوع تحویل دادن به عنوان دلیلی برای ادامه جنگ اشاره نکرد، در عوض، امر مهم عدم رعایت قوانین حقوق بشر از طرف نیروهای دولتی را مورد اشاره قرار داد. روش ماهرانه او نشان می‌داد که قصد دارد با کسب پیروزیهایی هرچند کم‌اهمیت، امتیازات زیادی را به دست بیاورد و با توسل به دلایل دیگری، جنگ را تا ابد ادامه دهد و هرگز خود را تسلیم نکند.

در نامه نوشته بود که همچون وی‌یامیزار به منظور حمایت از افراد خانواده خود، به جنگ ادامه می‌دهد، زیرا گروه ویژه دولتی، در حدود چهارصد جوان ساکن زاغه‌های مده‌لین را به قتل رسانده است و اجرای چنین عملیاتی، می‌تواند ربوده شدن خبرنگاران را توجیه کند، زیرا این گروگانها در نهایت عواملی برای فشار بر مأموران پلیس و تنبیه آنها خواهند بود. او تأکید می‌کرد که نمی‌داند چرا نماینده‌ای از سوی دولت به منظور

مذاکره در باره آدم‌ربایی فرستاده نشده و کمترین تلاشی به منظور مشورت در مورد یافتن راهکاری مسالمت‌آمیز، به عمل نیامده است. همین امر موجب می‌شد که اخطارها و تقاضاهای گوناگون برای آزادی گروگانها، تا زمانی که زندگی افراد خانواده و همراهان تحویلیها در معرض خطر باشد، بی‌حاصل باشد. در خاتمه افزوده بود: «...اگر دولت مداخله فوری نکند و به خواسته‌های ما توجه نشان ندهد، مطمئن باشید که ماروخا و فرانسیسکو اعدام خواهند شد...»

متن نامه آشکارا نشان می‌داد که پابلو اسکوبار تمایل زیادی به ایجاد ارتباط با نمایندگان دولت دارد و در عین حال، تسلیم کردن خود را نیز امکان‌پذیر می‌داند، ولی بهای این تسلیم، بسیار بالاتر آن است که مقامات دولتی در نظر گرفته‌اند و چنین هزینه‌ای باید بدون تخفیف و گذشت، پرداخت شود. با توجه به این موضوع، وی‌یامیزار در همان هفته به ملاقات رییس جمهور رفت و او را در جریان شرایط موجود گذاشت. رییس جمهور همه سخنان او را به دقت گوش داد.

وی‌یامیزار سپس به دیدار دادستان کل کشور رفت تا با او در مورد شرایط حرف بزند و راهکارهای تازه‌ای ارائه دهد. این ملاقات بسیار مؤثر بود. دادستان اعلام آمادگی کرد که در پایان هفته، گزارشی در باره مرگ دیانا توربای منتشر و در آن، اداره پلیس را مسؤول اقدامات خودسرانه معرفی کند تا بتوان بر علیه سه افسر گروه ویژه، اقامه دعوا کرد. در ضمن یادآور شد که از

یازده فردی که اسکوبار نام آنها را نوشته است، بازجویی و نتیجه کار را منتشر کند.

دادستان به عهد خود وفا کرد. روز سوم آوریل، گزارش بازجوییهای دادستان کل کشور در باره رویدادهایی که موجب قتل دیانا تورباي شد، در اختیار رییس جمهور قرار گرفت. در گزارش آمده بود که حمله از روز بیست و سوم ژانویه تدارک دیده شده بود، یعنی هنگامی که اداره اطلاعات پلیس مده‌لین پیام تلفنی فرد ناشناسی را در باره حضور مردان مسلح در ارتفاعات کوپاکابانا دریافت کرد. بر طبق گفته‌های تلفنی آن فرد ظاهراً ناشناس، فعالیت آنها بیشتر در ناحیه سابانه‌تا و خانه بزرگ وی‌یادل روساریو، لابولا و آلتو دلاکروز متمرکز بود. آنگاه تلفنهای دیگری نیز شده و دست‌کم یکی از افراد اطلاع داده بود که خبرنگاران ربوده شده و احتمالاً دکتر، یعنی همان پابلو اسکوبار در آنجا حضور دارند. بر اساس همین اطلاعات، قرار شد که عملیات روز بعد انجام گیرد، ولی در گزارش تحلیلی پلیس، اشاره‌ای به این امر نشده بود که ممکن است خبرنگاران گروگان نیز در آنجا باشند. سرلشگر میگل گومز پادی‌یا رییس پلیس کشور توضیح داده است که بعدازظهر روز بیست و چهارم ژانویه به او اطلاع دادند که قرار است فردا حمله‌ای به منظور تفتیش، بررسی و شناسایی و همچنین «...برای دستگیری احتمالی پابلو اسکوبار و تعدادی از فروشندگان مواد مخدر...» انجام گیرد. در این اطلاعیه نیز، اشاره‌ای به امکان

مواجهه با دو گروگان، یعنی دیانا تورباي و ریچارد بکرا، نشده بود.

در ساعت یازده صبح روز بیست و پنجم ژانویه، فرمانده خاییروسالکه دو گارسیا، همراه با هفت افسر، پنج درجه‌دار و چهل سرباز، از قرارگاه کارلوس اولگین در مده‌لین خارج شد و حمله را آغاز کرد. یک ساعت بعد، سرگرد ادواردو مارتینز سولانیا همراه با دو افسر، دو درجه‌دار، و شصت و یک سرباز از قرارگاه دیگری حرکت کرد. گزارش تحقیقاتی حاکی از آن بود که از ورود فرمانده المر اسه‌کی‌یل توررس ولا که وظیفه هجوم به خانه بزرگ لابولا را داشت،اطلاعی در دست نیست. لابولا همان خانه‌ای بود که دیانا و ریچارد در آن اسیر بودند. فرمانده در اظهارات بعدی خود در حضور دادستان کل، تأیید کرده بود که ساعت یازده صبح همراه با شش افسر، پنج درجه‌دار، و چهل سرباز حرکت کرده است. چهار هلیکوپتر نیز در حالت آماده باش برای حمله بودند. هجوم به خانه‌ها در وی‌یادل روزاریو و آلتو دلاکروز، بدون برخورد با حادثه‌ای خاص، صورت گرفت. در حدود ساعت یک، حمله به لابولا آغاز شد. ستوان دوم ایوان دیاز آلوارس گزارش داد که در هنگام فرود از ارتفاعات که با هلیکوپتر به آنجا رفته بود، در سراشیبی کوه صدای انفجارهایی را شنید، به سرعت به طرف مکانی رفت که صدا را از آنجا شنیده بود و نه یا ده مرد را که مسلسل در دست داشتند، در حال فرار دید. ستوان دوم می‌گفت: «چند دقیقه در آنجا توقف کردیم تا

ببینیم از کجا باید حمله را آغاز کنیم. صدای مردی را از فاصله نزدیک شنیدیم که درخواست کمک می‌کرد...»

ستوان دوم از دامنه کوه سرازیر شد و مردی را دید که فریاد می‌زد:

ــ لطفاً کمک کنید!

ستوان دوم فریاد زد:

ــ ایست! شما کیستید؟

مرد پاسخ داد که ریچارد بکررا خبرنگار است و نیاز به کمک دارد، زیرا دیانا توربای مجروح شده است. ستوان دوم بدون اینکه توضیح دهد چرا از آن مرد پرسیده است: «پابلو کجاست؟» می‌گفت که ریچارد پاسخ داد:

ــ نمی‌دانم. ولی خواهش می‌کنم کمک کنید.

به این ترتیب، با احتیاط کامل نزدیک شد و سایر نفرات هم به او تأسی کردند. ستوان دوم در خاتمه گفته بود:

ــ مواجهه با خبرنگاران در آن ناحیه، غافلگیرکننده بود، زیرا آنها هدف حمله ما نبودند.

شرح این نبرد، با اظهارات ریچارد بکررا در حضور دادستان، مطابقت داشت. این فیلمبردار، مدتی بعد به تدریج سخنان خود را این گونه تکمیل کرد که مردی از پانزده متر دورتر، به او و دیانا شلیک کرد. ریچارد افزود:

ــ ...پس از اینکه شلیک انجام شد، متوجه شدم که به زمین افتاده‌ام.

تحقیقات، با توجه به تنها گلوله‌ای که موجب مرگ دیانا شده بود، نشان می‌داد که دیانا از ناحیه بالای لگن مورد اصابت قرار گرفته و گلوله به سمت راست بخش فوقانی بدن پیش رفته بود. معاینه ناحیه صدمه‌دیده، ثابت کرد که گلوله با سرعت بسیار زیاد، یعنی در حدود دو تا سه‌هزار پا در ثانیه، که سه‌برابر سرعت صوت است، به مقتول اصابت کرده است. شناسایی نوع گلوله امکان نداشت، زیرا دو تکه شده، وزن آن تغییر کرده و به قطعه‌ای فاقد شکل تبدیل شده بود. با این حال، تردیدی نبود که کالیبر آن، ۵/۵۶ بود و احتمالاً از سلاحی شلیک شده بود که در منطقه درگیری پیدا شد. آن سلاح، یک آ.یو.جی اتریشی بود که سلاح سازمانی پلیس نبود. در حاشیه گزارش کالبدشکافی قید شده بود:

«...دیانا احتمالاً می‌توانست پانزده سال دیگر هم زنده بماند...»

توضیح قانع‌کننده‌ای برای حضور یک غیرنظامی که دستبند داشت، در هلیکوپتری که دیانا را به مدهلین حمل کرد، وجود نداشت. دو مأمور پلیس او را مردی روستایی، دارای رنگ پوست قهوه‌ای، و موهای کوتاه توصیف کردند که ۳۵ تا ۴۰ ساله می‌نمود و تنومند و دارای قامتی به بلندای حدود یک متر و هفتاد سانتیمتر و کلاهی پارچه‌ای بر سر بود. می‌گفتند در هنگام حمله، او را دستگیر کردند و قرار بود مورد شناسایی قرار گیرد، که تیراندازی، مانع اجرای این امر شد و در نتیجه مجبور شدند او را

سوار هلیکوپتر کنند. یکی از مأموران افزود که آن مرد به ستوان دوم تحویل دادند. ستوان در حضور همگان، او را مورد بازجویی قرار داد و چون مدرکی به دست نیامد، در نزدیکی محلی که دستگیر شده بود، آزاد شد. آنها گفتند:

— آن مرد ارتباطی با ماجرا نداشت، چون صدای تیرها از پایین کوه می‌آمد و او در بالا، و نزد ما بود.

این توضیح نشان می‌دهد که مرد غیرنظامی در داخل هلیکوپتر حضور نداشته است، در حالی که مسافران هلیکوپتر، خلاف این موضوع را مدعی بودند. اظهارات آنها دقیق بود. سرجوخه لوییس کارلوس ریوس رامیرز، مسلسلچی هلیکوپتر، با اطمینان کامل اظهار داشت که آن مرد در داخل هلیکوپتر حضور داشت و در همان روز به منطقه عملیات بازگردانده شد.

معما تا روز بیست و ششم ژانویه، همچنان لاینحل باقی ماند، ولی در آن روز، جسد خوزه اومبرتو واسکز مونیوس در خیراردوتا در مدهلین پیدا شد. او بر اثر اصابت سه گلوله شلیک شده از تفنگ نه میلیمتری به قفسه سینه و دو گلوله به سر، به قتل رسیده بود. در پرونده‌های اداره اطلاعات پلیس او را مردی دارای سوءپیشینه و عضو کارتل مدهلین شناسایی کردند. بازپرس، عکس او را با شماره پنج مشخص کرده بود و همراه با عکسهایی از سایر مجرمان شناخته شده به کسانی نشان می‌داد که با دیانا توربای ربوده و زندانی شده بودند. هرو بوس گفت:

— من هیچیک از آنها را نشناختم، ولی گمان می‌کنم شماره

پنج، به یکی از ربایندگانی شباهت داشت که چند روز پس از ربوده شدن دیده بودم.

آزوسه‌نا لیه‌وانو نیز گفت:

— شماره پنج، البته بدون سبیل، به مردی شباهت داشت که در اوایل گروگانگیری در خانه‌ای که او و دیانا در آن به‌سر می‌بردند، شبها نگهبانی می‌داد.

ریچارد بکررا هم شماره پنج را همان فردی شناسایی کرد که با دستبند در هلیکوپتر نشسته بود، ولی تأکید کرد:

— با توجه به خطوط چهره، این جسد مرا به یاد او می‌اندازد، ولی زیاد مطمئن نیستم.

اورلاندو آچه‌ویدو نیز او را شناخت. ولی آخرین فردی که پس از ادای سوگند جسد را شناسایی کرد همسر واسکز مونیوس بود. او اظهار داشت که شوهرش روز بیست و پنجم ژانویه ۱۹۹۱ در ساعت هشت صبح خانه را ترک کرد تا سوار تاکسی شود، ولی دو موتورسوار، با لباس مأموران پلیس و دو غیرنظامی او را با توسل به زور، به داخل اتومبیلی انداختند و شوهرش فریاد می‌زد: «آنالوسیا!»

ولی آنها به سرعت او را از محل دور کردند. البته سخنان او قابل استناد نبود، چون شاهد دیگری برای این آدم‌ربایی نبود.

در گزارش چنین آمده بود:

«...با توجه به مدارک موجود، می‌توان این گونه برداشت کرد که تعدادی از مأموران پلیس که وظیفه حمله به لابولا را بر عهده

داشتند، از طریق واسکز مونیوس مطلع شده بودند که خبرنگاران را در آن منطقه زندانی کرده‌اند، و احتمال زیاد می‌رود که مرد جاسوس، در حین انجام عملیات، کشته شده باشد...»

در عین حال، دو قتل دیگر که دلیل روشنی نداشت، صورت گرفت و تأیید شد.

گروه تحقیقات ویژه، چنین نتیجه گرفت که هیچ مدرکی در مورد اینکه ژنرال گومز پادیلا یا سایر فرماندهان پلیس از ماجرا اطلاع داشته‌اند، وجود ندارد و هیچ‌یک از افراد گروه ویژه پلیس در مده‌لین، با سلاحی که دیانا را مضروب کرده باشد، شلیک نکرده است. در واقع مأموران گروه حمله به لابولا، مسؤول مرگ سه نفری بودند که جسد آنها در همان منطقه پیدا شد. به این ترتیب، برای قاضی شعبه ۹۳ دادگاه نظامی، یعنی دکتر دیه‌گو رافائل دخسوس کولی نیه‌تو و منشی او، به جرم نادیده گرفتن مقررات رسمی و برای نیروهای ویژه سازمان امنیت شهر بوگوتا، کمیته انضباطی تشکیل جلسه خواهد داد.

وی‌یامیزار پس از انتشار این گزارش، احساس کرد می‌تواند با یافتن جایگاهی استوارتر، نامه دیگری برای اسکوبار بنویسد. همچون بار پیش، نامه را از طریق برادران اوچوآ فرستاد. در ضمن نامه‌ای هم برای ماروخا نوشت و تقاضا کرد آن را به همسرش بدهند. در نامه، به اسکوبار توضیح داد که قدرت کشور به سه قوه مقننه، مجریه، و قضاییه تعلق دارد و رییس

جمهور که کاملاً پیرو قانون اساسی و مقررات کشوری است، برای اداره سازمانهای بزرگ و پیچیده‌ای چون نیروهای مسلح، با دشواریهای بسیاری مواجه است و در نتیجه اسکوبار حق دارد دولت را به دلیل عدم رعایت مقررات حقوق بشر مورد سرزنش قرار دهد و از تسلیم کردن خود، اعضای خانواده، و افراد گروهش، بدون گرفتن ضمانت اجرایی خودداری کند. او نوشته بود:

«...با نظر شما موافقم، زیرا جنگی که من و شما در دو سوی آن شرکت داریم، تنها یک هدف دارد: نجات جان خودمان، افراد خانواده، و دستیابی به صلح...»

همچنین توصیه کرده بود با توجه به این هدف مشترک، راهکاری متناسب بیابند.

چند روز بعد، اسکوبار که تحت تأثیر درس علوم اجتماعی قرار گرفته بود، چنین پاسخ نوشت:

«...می‌دانم که قدرت کشور میان رییس جمهور، مجلس، و نیروهای نظامی و انتظامی تقسیم شده، ولی در ضمن می‌دانم که رییس جمهور همه فرامین را صادر می‌کند...»

نامه چهار صفحه‌ای او، پر از مطالب تکراری در باره رفتار سوء مأموران پلیس بود و تنها چند نکته اضافی داشت که آن هم راهکار تازه‌ای را نشان نمی‌داد. همین‌طور بر این نکته تأکید داشت که هرگز تحویلیها نقشه قتل دیانا توربای را طراحی و اجرا نکرده‌اند، زیرا اگر این گونه بود، لزومی نداشت دیانا را از

بازداشتگاه بیرون بیاورند و لباس سیاه بر تن او کنند تا سرنشینان هلیکوپترها او را کارگر مزرعه به حساب آورند. او نوشته بود:

«...گروگان مرده برای ما هیچ ارزشی ندارد...»

در پایان با صراحت، عبارتی حیرت‌آور را به جای تعارفات معمول آورده بود:

«...در مورد سخنانی که در مصاحبه‌های مطبوعاتی راجع به تحویل دادن من ابراز کرده‌اید، ناراحت و نگران نباشید. تردیدی ندارم که همه چیز با خوشی به پایان خواهد رسید و شما هم کینه‌ای از من به دل نخواهید گرفت، زیرا مبارزه شما برای دفاع از افراد خانواده، هدف مشابهی با مبارزه من در همین راستا دارد...»

وی‌یامیزار این عبارت را با عبارتی که پیشتر از اسکوبار شنیده بود، به هم مرتبط کرد که گروگان گرفتن ماروخا را موجب شرمندگی می‌دانست و ادعا می‌کرد نه با ماروخا، که با شوهر او می‌جنگد. وی‌یامیزار نیز همین موضوع را به گونه‌ای متفاوت مطرح کرده بود: «...مگر من و شما جنگ نداریم؟ پس چرا همسرم را گروگان گرفته‌اید؟»

آنگاه پیشنهاد داده بود ماروخا را با خودش معاوضه و رو در رو مذاکره کنند، ولی اسکوبار پیشنهاد او را نپذیرفته بود.

وی‌یامیزار بیشتر از بیست بار به زندان برادران اوچوآ رفت و از غذاهای لذیذ محلی که زنان با در نظر گرفتن مقررات امنیتی

در برابر سوءقصد از لالوما می‌آوردند، چشید. به تدریج با همه آشنا شد و به آنها اعتماد کرد. آنها نیز متقابلاً اغلب وقت خود را صرف می‌کردند تا مفاهیم عبارات و اشارات پابلو اسکوبار و منظور پنهانی او را کشف کنند.

وی‌یامیزار تقریباً همیشه با آخرین پرواز به بوگوتا بازمی‌گشت. پسرش آندرس در فرودگاه در انتظار ورود او بود و اغلب مجبور می‌شد با نوشیدن آب معدنی، پدرش را که به آرامی می‌نوشید و خستگی و هیجان را از ذهن خود می‌راند، همراهی کند. وی‌یامیزار، همچنان از شرکت در مهمانیها و ملاقات با دوستان، امتناع می‌کرد و هرگاه دچار افسردگی می‌شد، روی بالکن می‌رفت و چند ساعت به محلی که احتمال می‌داد ماروخا در آنجا اسیر باشد، می‌نگریست و در ذهنش برای همسرش پیام می‌فرستاد تا خستگی بر او غلبه می‌کرد. هر روز صبح در ساعت شش از خواب بیدار می‌شد تا به فعالیتهایش ادامه بدهد. اگر نامه‌ای می‌رسید، یا رویداد مهمی شکل می‌گرفت، نخست مارتا نیه‌وس یا ماریا لیا از طریق تلفن متوجه می‌شدند و تنها با ابراز یک جمله به او اطلاع می‌دادند:

ــ دکتر!... فردا ساعت ده صبح.

اگر آنها تلفن نمی‌زدند، همه وقت خود را صرف تماشای برنامه تلویزیونی «کلمبیا بازگشت آنها را می‌خواهد» می‌کرد که بر مبنای اطلاعات دریافت شده از بئاتریس در باره شرایط اسارت تهیه می‌شد. چنین برنامه‌ای، حاصل اندیشه خانم نورا

سانین مدیر انجمن ملی رسانه‌ها (آسومدیوس) بود و خانم ماریا دل روساریو اورتیس دوست صمیمی ماروخا و برادرزاده ارناندو سانتوس با همکاری شوهرش که روزنامه نگار بود، و با حضور گلوریا پاچو دگالان و سایر اعضای خانواده یعنی الکساندرا، خوآنا، مونیکا و برادرانش آن را تهیه می‌کرد.

در آن سریال روزانه، چهره‌های سرشناس سینما، تآتر، تلویزیون، فوتبال، علم، و سیاست شرکت و درخواست آزادی گروگانها و پایبندی به حقوق بشر را مطرح می‌کردند. بخش نخست برنامه، بر افکار عمومی تأثیر بسیاری گذاشت. الکساندرا همراه با یک فیلمبردار در سراسر کشور با چهره‌های مشهور گفتگو می‌کرد و در طول سه ماه پخش این سریال، در حدود پنجاه شخصیت معروف، در تلویزیون ظاهر شدند. با این حال، پابلو اسکوبار هیچ اهمیتی نمی‌داد. هنگامی که رافائل پوبونا موسیقیدان اطلاع داد که با کمال میل آمادگی دارد در برابر اسکوبار زانو بزند و آزادی گروگانها را بخواهد، اسکوبار پاسخ داد:

ــ حتی اگر سی میلیون کلمبیایی هم در برابرم زانو بزنند، گروگانها را آزاد نمی‌کنم.

ولی در نامه‌ای که برای وی‌یامیزار نوشت، آن برنامه را مورد تمجید قرار داد، زیرا نه تنها بر آزادی گروگانها، بلکه بر رعایت حقوق بشر هم تأکید می‌کرد.

ماریا ویکتوریا همسر پاچو سانتوس به دلیل احساس خجالت، هرگز نمی‌توانست همچون دختران ماروخا به راحتی بر صفحه تلویزیون ظاهر شود. او با مشاهده میکروفنها، نور تند صحنه، عدسی جستجوگر دوربینها، و شنیدن پرسشها و پاسخهای یکنواخت، متداول، و تکراری، به شدت دچار هراس می‌شد. برای روز تولد او، برنامه تلویزیونی ویژه‌ای تهیه شد که در آن ارناندو سانتوس با مهارت حرفه‌ای سخنرانی کرد، سپس بازوی او را گرفت و گفت:

ــ شما هم چیزی بگویید.

اغلب موفق می‌شد از اظهار نظر خودداری کند، ولی گاهی نیز چاره‌ای جز شرکت کردن و حرف زدن نداشت. هرگاه تصویر خود را بر صفحه تلویزیون می‌دید یا صدای خود را می‌شنید، احساس حماقت می‌کرد. با این حال، مدتی بعد، خود را از قید و بند رهانید. دوره‌ای را برای اداره بنگاههای کوچک تولیدی، و دوره دیگری را در زمینه خبرنگاری گذراند و تصمیم گرفت از آن پس راحت و آزاد زندگی و معاشرت کند. دعوتهایی را می‌پذیرفت که پیشتر از دریافت آنها نفرت داشت. در سخنرانیها و کنسرتها حضور می‌یافت. لباسهای شاد می‌پوشید. شبها تا دیروقت بیدار می‌ماند. به این ترتیب تصویر بیوه‌ای قابل ترحم را از بین برد. ارناندو و سایر دوستان، او را درک و حمایت می‌کردند و می‌کوشیدند در این مسیر، به او کمک کنند. البته این کار، مدت زیادی مورد تأیید اجتماع قرار نگرفت و خیلی زود

متوجه شد بسیاری از افرادی که در ظاهر طرفدار هستند، پشت‌سر از او بد می‌گویند. همواره دسته گلهای فاقد کارت شناسایی، جعبه‌های شکلات فاقد نام فرستنده، و نامه‌های عاشقانه فاقد اسم نویسنده دریافت می‌کرد. با این تخیل که فرستنده آنها شوهرش باشد، دچار لذت می‌شد و می‌اندیشید پاچو موفق شده است راهی برای تماس با او بیابد. ولی روزی یکی از فرستندگان، خود را تلفنی معرفی کرد و معلوم شد که یک دیوانه است. روزی هم زنی به او تلفن زد و صراحتاً گفت:

—من عاشق تو شده‌ام!

ماری آوه در همان دوران بر حسب اتفاق با زنی پیشگو آشنا شد که سرنوشت اندوهبار دیانا توربای را پیشگویی کرده بود. ماری آوه از این فکر که زنی می‌تواند چنین مورد شومی را پیشگویی کند، دچار وحشت شد، ولی زن پیشگو، او را به آرامش دعوت کرد. ماری آوه اوایل فوریه دوباره زن را دید. زن در همان حال و بدون اینکه پرسشی مطرح شود، آهسته در گوش ماری آوه زمزمه کرد:

—پاچو زنده است!

این عبارت را با چنان قاطعیتی گفت که ماری آوه گمان کرد او با چشمان خودش پاچو را دیده است.

در ماه فوریه چنین به نظر رسید که پابلو اسکوبار اعتمادی به صدور بیانیه تازه یا پیروی از مفاد بیانیه پیشین ندارد. البته همواره خلاف این نظر را ابراز می‌کرد، بدبینی او مادرزادی بود

و همیشه می‌گفت زنده ماندن خود را مدیون همین احساس بدبینی است. به همین دلیل هیچ کار مهمی را به دیگری واگذار نمی‌کرد. خودش فرمانده نظامی، رییس سازمان امنیت، رییس اداره جاسوسی، وزیر دفاع، و برنامه‌ریز عملیات بود و در تحریف اخبار، نظیر نداشت. در مواقع خطر، هر روز محافظان هشت نفره خود را تغییر می‌داد. از فن‌آوری ارتباط جمعی اطلاع کافی داشت و با هر روشی که بتوان وارد خط تلفن دیگری شد و هشدارها را دریافت کرد، آشنا بود. کارمندانی داشت که در طول روز پیوسته به او تلفن می‌زدند و با بر زبان آوردن عبارات پوچ، بی‌معنا، و احمقانه، مسؤولان استراق سمع دولتی را دچار حیرت و گیجی می‌کردند تا نتوانند پیامهای واقعی را شناسایی کنند. زمانی که از طرف اداره پلیس دو شماره تلفن معرفی شد تا هرکس از محل اختفای اسکوبار اطلاعی دارد در اختیار مأموران بگذارد، پابلو به منظور جلوگیری از خبرچینی خائنان، شاگردان یک مدرسه را به خدمت گرفت تا آن دو خط تلفن را در طول بیست و چهار ساعت شبانه‌روز مشغول نگه‌دارند. با کسی مشورت نمی‌کرد و به وکلای خود تنها اصول حقوقی را گوشزد می‌کرد و از آنها می‌خواست تنها مسؤولان دستگاه قضایی را گمراه کنند.

دلیل عدم پذیرش ملاقات با وی‌یامیزار نیز ترس از عملکرد دستگاه ردیابی الکترونیکی بود که ممکن بود وی‌یامیزار زیر پوست خود کار بگذارد. این دستگاه، در واقع یک فرستنده بسیار

کوچک دارای باتری میکروسکوپی بود که علائم آن از فاصله بسیار دور، دریافت می‌شد و می‌توانست محل تقریبی ارسال پیام را نشان دهد. اسکوبار به کار پیچیده آن دستگاه، اعتقاد زیادی داشت و می‌دانست که امکان دارد کسی آن را زیر پوست خود کار بگذارد. پلیس با استفاده از یک جهت‌یاب کوچک، می‌توانست محل فرستنده، موبایل، یا تلفن ثابت را تعیین کند. به همین دلیل اسکوبار تا جایی که امکان داشت، از تلفن استفاده نمی‌کرد و اگر ضرورت داشت، ترجیح می‌داد از داخل اتومبیل در حال حرکت، تلفن بزند. در عوض از پیکهایی استفاده می‌کرد که اخبار کتبی را انتقال می‌دادند. اگر قرار بود با کسی ملاقات کند، اجازه نمی‌داد به محل اقامت او بیاید، بلکه خود به دیدار او می‌رفت. پس از پایان ملاقات نیز به مسیری نامشخص می‌رفت و از گستره دید، محو می‌شد. معمولاً از فن‌آوریهای پیشرفته استفاده نمی‌کرد. سوار بر مینی‌بوسی با شماره و مدارک شناسایی جعلی می‌شد و از مسیرهای مشخص حرکت می‌کرد، بدون اینکه توجهی به ایستگاهها کند، زیرا مینی‌بوس سرنشینانی جز محافظان او نداشت. یکی از سرگرمیهای اسکوبار این بود که گاهی نقش راننده مینی‌بوس را بر عهده بگیرد.

احتمال می‌رفت مجلس در ماه فوریه در مخالفت با تحویل و به نفع عفو رأی بدهد. اسکوبار از این موضوع را می‌دانست و به همین دلیل، همه توان خود را در آن ماه، در راه واقعیت بخشیدن

به این تفکر صرف کرد و کمتر با نیروهای دولتی مبارزه کرد. در واقع میزان انعطاف‌پذیری اسکوبار، بسیار کمتر از حد انتظار گاویریا بود. آنچه در بیانیه تسلیم، مربوط به قانون می‌شد، از سوی مسؤولان رسیدگی به امور جنایی، به صورت مدون در آمد و وزیر دادگستری نیز آماده بود تا به پرسشهای مطرح شده در مورد رویدادهای حقوقی اضطراری، پاسخ دهد. وی‌یامیزار با پذیرش مسؤولیت شخصی با اسکوبار ارتباط برقرار کرد و آماده استقبال از مخاطرات جدی آینده بود. ولی همکاری او با رافائل پاردو، تنها راه ارتباط مستقیم به شمار می‌آمد که به او فرصت می‌داد بدون مشورت با دیگران، اقدام کند. اسکوبار می‌دانست که گاویریا هرگز هیأتی رسمی برای مذاکره با او تعیین نخواهد کرد. البته آرزوی قلبی او، مذاکره با چنین هیأتی بود، ولی متوجه شده بود که مجلس او را به عنوان قاچاقچی پشیمان مواد مخدر، مورد عفو قرار خواهد داد. چنین انتظاری، معقول بود و پیش از برگزاری همایش، احزاب سیاسی در پشت درهای بسته به توافقهای مهمی دست یافته و آنها را به اطلاع دولت رسانده بودند. بر اساس این توافقها، لازم بود موضوع تحویل دادن ملغی شود. در عین حال، هرچند به موضوع عفو اشاره‌ای نشده بود، ولی امکان چنین اقدامی، وجود داشت.

رییس جمهور گاویریا از آن دسته افرادی نبود که موضوعات اصلی را فدای امور فرعی کند. در مدت شش ماه، روشی را برای تبادل اطلاعات ابداع کرد که با استفاده از آن،

عباراتی رمزی را روی تکه‌های کاغذ می‌نوشت و به همکاران می‌داد. به آنها نیز یاد داده بود تا حد امکان، از عبارات خلاصه‌شده یا حتی از واژه‌های کوتاه برای ارسال پیام استفاده کنند. گاهی تنها نام کسی را که مخاطب او بود، روی کاغذ می‌نوشت و گیرنده می‌دانست چه باید بکند. این روش برای مشاوران او پیامدی ناگوار داشت، زیرا به این ترتیب، گاویریا تفاوتی میان زمان کار و دوران تعطیلات نمی‌گذاشت و در واقع چنین تفاوتی را به رسمیت نمی‌شناخت، زیرا همواره در همان حال که استراحت می‌کرد، پیام می‌فرستاد و این کار را در هنگام حضور در مهمانی شام، یا پس از پایان کار غواصی، انجام می‌داد. یکی از مشاوران می‌گفت:

ـ در هنگام تنیس بازی کردن با او، انگار در جلسه شورای وزیران حضور دارید!

بر سر میز کار، می‌توانست پس از صرف ناهار، مدت پنج یا ده دقیقه، به خواب عمیق فرو برود و سپس بانشاط و سرزنده بیدار شود و در حالی که همکارانش تا مرز مرگ احساس خستگی می‌کردند، به کار ادامه بدهد. این روش هرچند ابداعی شخصی به حساب می‌آمد، ولی می‌توانست میزان کارآیی اداری را افزایش دهد.

رییس جمهور کوشید ضربه دیوان عالی کشور را که بر ضد تحویل دادن فرود آمده بود، با این استدلال خنثی کند که چنین موضوعی تنها به قوه مقننه مربوط می‌شود، و نه به قانون

اساسی و قوه مجریه. گذشت زمان ثابت کرد که روش او، بسیار مفید بوده است. وزیر کشور اومبرتو دلاکاله موفق شد در همان آغاز کار، اکثریت نمایندگان را قانع کند، ولی همواره آنچه مورد توجه افراد عادی قرار دارد، با آنچه مورد توجه مسؤولان دولتی قرار می‌گیرد، متفاوت است و نظر مردم، اهمیت بیشتری دارد. مردم، قانون تحویل دادن را عامل اصلی ناآرامیها و وحشیگریها می‌دانستند. بنابراین، پس از اینکه بارها در مورد این موضوع، بحث و تبادل نظر شد، در فهرست کارهای جاری کمیسیون حقوقی مجلس جای گرفت.

در این حال، نگرانی برادران اوچوآ این بود که مبادا اسکوبار از سوی نزدیکان خود در تنگنا قرار گیرد و قربانی شود. در اوایل ماه مارس، وی‌یامیزار پیامی فوری از برادران اوچوآ دریافت کرد:

«... خیلی سریع به اینجا بیایید، زیرا احتمال دارد رویدادهای بدی شکل بگیرد!...»

در واقع آنها نامه‌ای از اسکوبار دریافت کرده بودند که در آن تهدید کرده بود اگر مأموران پلیس که زاغه‌های مدهلین را تخریب کرده‌اند، مجازات نشوند، پنجاه‌هزار کیلو دینامیت در منطقه تاریخی کارتاخنا دایندیاس منفجر خواهد کرد. یعنی در ازای هر کودکی که در این جنگ کشته شده است، یکصد کیلو!

تا روز ۲۸ سپتامبر ۱۹۸۹، تحویلیها نیز ناحیه کارتاخنا را مکانی مقدس می‌دانستند، ولی در آن روز، انفجار یک محموله

دینامیت مجاور هتل هیلتون، همه شیشه‌ها را درهم شکست، همه‌جا را تکان داد و دو تن از پزشکانی را که برای شرکت در کنگره‌ای به آنجا آمده و در طبقات بالا جلسه داشتند، به قتل رساند. معلوم بود که حتی آن میراث فرهنگ بشری نیز از پیامدهای ناگوار جنگ در امان نخواهد بود. تهدید تازه، تأخیر را جایز نمی‌دانست.

رییس جمهور گاویریا، چند روز پیش از اینکه مهلت به پایان برسد، توسط وی‌یامیزار از مفاد این نامه تهدیدآمیز آگاهی یافت. وی‌یامیزار به او گفت:

ــ دیگر برای آزادی ماروخا نمی‌جنگیم، بلکه برای نجات کارتاخنا می‌جنگیم!

پاسخ رییس جمهور این بود که به دلیل دریافت این خبر، از او سپاسگزار است و دولت تدابیری اتخاذ خواهد کرد تا مانع بروز فاجعه شود، ولی هرگز باج‌خواهی را نخواهد پذیرفت.

بنابراین، وی‌یامیزار بار دیگر روانه مده‌لین شد تا اسکوبار را با کمک برادران اوچوآ، از اجرای تصمیمی که اتخاذ کرده بود، منصرف کند. کار آسانی نبود!

یک روز پیش از پایان مهلت، اسکوبار روی کاغذی ضمانت داد که تا اطلاع بعدی، اتفاقی برای خبرنگاران بازداشتی روی نخواهد داد و بمب‌گذاری در شهرهای بزرگ نیز به تعویق خواهد افتاد. ولی همچنان مصمم بود در صورت ادامه عملیات افراد پلیس در مده‌لین بعد از ماه آوریل، در منطقه باشکوه و تاریخی کارتاخنا دایندیاس، همه‌چیز را به هوا بفرستد.

۹

ماروخا که دیگر به تنهایی در اتاق زندگی می‌کرد، می‌دانست در دست همان کسانی اسیر است که احتمالاً مارینا و بئاتریس را به قتل رسانده‌اند و به همین دلیل نیز او را از دیدن رادیو و تلویزیون محروم کرده‌اند تا به ماجرا پی نبرد. پس از ارائه تقاضاهای مکرر و مؤکد، متوسل به ارائه تقاضاهای خشم‌آلود شد. چنان بر سر نگهبانان فریاد می‌زد که همسایگان صدای او را می‌شنیدند. از پیاده‌روی امتناع و تهدید به اعتصاب غذا کرد. صاحبخانه و نگهبانان در مواجهه با چنان پدیده‌ای، دچار نگرانی شدند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. با هم مشورت کردند، ولی به نتیجه‌ای نرسیدند. بنابراین بیرون رفتند تا تماس تلفنی برقرار سازند، ولی باز هم بدون نتیجه بازگشتند. کوشیدند با دادن وعده‌های دروغین، یا با توسل به تهدید، ماروخا را آرام کنند یا بترسانند، ولی نمی‌توانستند از تصمیم او به اعتصاب غذا جلوگیری کنند.

ماروخا هرگز تا آن اندازه بر خود و اوضاع، مسلط نبود.

آشکار بود که نگهبانان دستور دارند با او بدرفتاری نکنند و بکوشند او را زنده و تندرست نگه‌دارند. محاسبات زن درست بود. سه روز پس از آزاد شدن بئاتریس، صبح خیلی زود و بدون اطلاع قبلی، صاحبخانه با رادیو و تلویزیون وارد اتاق شد و به ماروخا گفت:

ــ می‌خواهم خبری را بشنوید!...

آنگاه بدون اینکه لحن نگرانی داشته باشد، افزود:

ــ ...خانم مارینا مونتویا مرده!

ماروخا، برخلاف آنچه تصور می‌کرد، به‌گونه‌ای واکنش نشان داد که انگار از پیش خبر را شنیده است. در واقع اگر مارینا زنده بود، حیرت می‌کرد. در عین حال، اندیشید که مارینا را خیلی دوست داشت و حاضر بود هر چیزی بدهد تا این خبر درست نباشد. به صاحب‌خانه گفت:

ــ قاتلها! همه شما قاتل هستید!

در همان لحظه دکتر در آستانه در اتاق ظاهر شد تا خبر دهد که بئاتریس، زنده و تندرست در خانه خود به سر می‌برد. انتظار داشت ماروخا با شنیدن این خبر، آرام شود، ولی زن اظهار داشت تا زمانی که تصویر او را در تلویزیون نبیند، یا صدایش را از رادیو نشنود، باور نخواهد کرد. او گفت:

ــ دیگر لازم نیست به اینجا بیایید دکتر! با توجه به بلایی که بر سر مارینا آورده‌اید، باید خیلی شرمنده باشید!

مرد که غافلگیر شده بود، مدتی سکوت کرد تا بر خود مسلط

شود. ماروخا دوباره هجوم برد:

ــ چه اتفاقی افتاد؟ او را به مرگ محکوم کردند؟

دکتر در این مورد توضیح داد که ماجرا این بود که لازم بود انتقام خیانتی دوگانه گرفته شود و افزود:

ــ ولی در مورد شما موضوع فرق می‌کند...

سپس آنچه را پیشتر گفته بود، تکرار کرد:

ــ ...این یک موضوع سیاسی است!

ماروخا با اشتیاقی غریب به سخنان او گوش می‌داد. انگار می‌دانست که خودش هم خواهند مرد. گفت:

ــ دست‌کم بگویید چگونه اتفاق افتاد! مارینا متوجه شد؟

مرد گفت:

ــ نه، سوگند یاد می‌کنم که متوجه نشد.

ماروخا با سماجت گفت:

ــ چگونه ممکن است؟ چرا می‌گویید متوجه نشد؟

مرد با این امید که زن سخنانش را بپذیرد، گفت:

ــ به مارینا گفتند او را به خانه دیگری منتقل می‌کنند. سپس گفتند از اتومبیل پیاده شود و برود. بعد هم از پشت‌سر، به او شلیک کردند. به این ترتیب، متوجه نشد.

تصویر مارینا با کلاه پشمی وارونه بر سر که کورمال به سوی خانه موهوم پیش می‌رود، همواره در ذهن ماروخا در بسیاری از شبهای بی‌خوابی، وجود داشت. بیشتر از خود مرگ، از این می‌ترسید که مبادا لحظه‌های آخر زندگی را به وضوح

ببیند. از جعبه حاوی قرصهای خواب‌آور، همچون جعبه‌ای پر از مروارید گرانبها، مراقبت می‌کرد. می‌خواست پیش از اینکه به سوی محل اعدام برود، مشتی از قرصها را ببلعد و به آرامش ابدی دست یابد.

در بخش خبر نیمروزی، بئاتریس را در کنار سایر افراد خانواده، در آپارتمانی پر از گل مشاهده کرد. خانه را، علیرغم تغییرات زیادی که در آن می‌دید، خیلی زود شناخت. در واقع خانه خودش بود. شادی مشاهده خانه، هنگامی از بین رفت که وسایلی تازه ولی بد چیده شده را در آنجا دید. قفسه کتاب را پسندید. در جایی قرار داشت که به نظر مناسب می‌رسید، ولی رنگ دیوارها و فرشها قابل تحمل نبود. اسب تانگ را هم ناشیانه در محلی قرار داده بودند که بسیار مزاحم به نظر می‌رسید. بدون اینکه به موقعیت خود بیندیشد، شوهر و فرزندانش را در ذهن، سرزنش کرد، انگار همه آنها سخنان او را از پشت صفحه تلویزیون می‌شنیدند. فریاد زد:

ـ ای کله پوکها! این با آنچه انتظار داشتم، خیلی تفاوت دارد!

آرزوی آزاد شدن تبدیل به احساس خشم و سرزنش شد، زیرا گمان می‌کرد همه کارها اشتباه انجام گرفته است. در هجوم احساسات متضاد، روزها را تحمل‌ناپذیر و شبها را بی‌پایان می‌یافت. از خوابیدن در بستر مارینا، یا خزیدن زیر لحاف او که رایحه بدنش را گرفته بود، احساس دلتنگی می‌کرد و اگر هم به خواب می‌رفت، در تاریکی درون بستر، صدای نجوای مارینا را

همچون صدای پرواز زنبور می‌شنید. شبی کابوسی به گونه‌ای ظاهر شد که انگار معجزه‌ای واقعی در زندگی او روی داده است. مارینا با دستهای زنده، گرم، و لطیف خود، دست ماروخا را گرفت و با صدای طبیعی و واقعی در گوش او گفت:

ـ ماروخا!

زن چنین کابوسی را توهم نمی‌دانست، زیرا در جاکارتا هم تجربه‌ای مشابه و عجیب داشت. در نمایشگاه آثار عتیقه، مجسمه پسر جوان و زیبایی را به اندازه طبیعی خرید که یک پایش را روی سر پسرکی شکست‌خورده و مغموم قرار داده بود و همچون قدیسان کاتولیک، هاله‌ای از نور در اطراف سرش می‌درخشید. هاله نور، از جنس ورقه حلبی بود و در نتیجه نشان می‌داد که کار انجام شده و ارزش مجسمه، نباید دشوار و زیاد باشد. ماروخا مجسمه را مدتی در بهترین مکان خانه قرار داد، ولی خیلی زود دریافت که مجسمه، الگوی خدای مرگ است. شبی ماروخا در خواب دید که قصد دارد هاله دور سر مجسمه را جدا کند، زیرا آن را نفرت‌انگیز می‌داند، ولی موفق نمی‌شود، چون آن را به برنز لحیم کرده بودند. ناراحت و لرزان از مشاهده کابوس، بیدار شد، به سمت مجسمه در سالن رفت و مشاهده کرد که هاله نور خدا، کنده شده و روی زمین افتاده است. کابوس او در آنجا به پایان رسید. ماروخا که زنی منطقی بود، چنین تعبیر می‌کرد که احتمالاً در خواب راه رفته و به مجسمه خورده و هاله خدای مرگ را کنده است.

ماروخا در اوایل دوران اسارت، از شیوه تسلیم ماریتا در برابر همه امور خشمگین می‌شد. ولی پس از اینکه از سرنوشت تلخ ماریتا اطلاع یافت، برایش احساس دلسوزی می‌کرد. بئاتریس در لحظاتی که روحیه خود را کاملاً باخته بود، وظیفه خود می‌دانست وانمود کند هنوز قدرت دارد. ولی ماروخا در زمان فشار ناملایمات و از دست دادن نیرو، می‌کوشید تعادل روانی خود را حفظ کند. لازم بود کسی در این میان مسؤولیت رهبری و انجام درست کارها را بر عهده بگیرد. به همین دلیل ماروخا در حالی این مسؤولیت را عهده‌دار شد که هرسه آنها در فضایی تاریک و کثیف، و در اتاقی دو در سه متری، روی زمین می‌خوابیدند، ته مانده غذاها را می‌خوردند و هیچ اطمینانی به آزادی در آینده نزدیک یا دور و حتی زنده ماندن در چند دقیقه بعد، نداشتند. هنگامی که تنها شد و دیگر همبندی باقی نماند، دیگر لزومی نمی‌دید خود را بفریبد.

ماروخا با اطمینان از اینکه بئاتریس به افراد خانواده او توضیح داده است که چگونه می‌توانند از طریق تلویزیون و رادیو با هم تماس بگیرند، شبها بیدار می‌ماند. وی یامیزار چندین بار با سخنان امیدبخش و خبرهای خوش، و فرزندانش با رفتارهای شیرین خود، به ماروخا آرامش می‌دادند. یک بار بدون دلیل، ارتباط آنها قطع شد. زن احساس کرد که دیگر او را فراموش کرده‌اند و به شدت در هم شکست. دیگر به پیاده‌روی نمی‌رفت. رو به دیوار دراز می‌کشید، از همه دوری می‌گزید، و

تنها به اندازه‌ای می‌خورد و می‌نوشید که مرگ به سراغش نیاید. باز همان دردهای ماه دسامبر را در خود احساس کرد. انقباض ماهیچه‌ها و درد پاها موجب شد که پزشک به آنجا بیاید. این بار حتی شکایت هم نمی‌کرد.

حواس نگهبانان تنها به درگیریهای شخصی و اختلافات داخلی بود و به او فکر نمی‌کردند. غذای ماروخا در بشقاب سرد می‌شد. صاحبخانه و همسرش نیز متوجه امر نمی‌شدند. روزها به نظر طولانی و کسالت‌بار می‌رسید. ماروخا دلش برای لحظات بد روزهای نخست هم تنگ می‌شد. علاقه به ادامه زندگی را از دست داده بود و تنها می‌گریست. یک روز صبح هنگامی که از خواب بیدار شد، احساس کرد دست راستش بدون اراده حرکت می‌کند.

تعویض نگهبانان در ماه فوریه، سرنوشت‌ساز به نظر می‌رسید. به جای باراباس و افرادش، چهار مرد جوان، جدی، مؤدب، و خوش‌صحبت نزد او آمدند که رفتاری خوب داشتند. این امر به تدریج به ماروخا آرامش بخشید. نگهبانان از همان روز ورود، از زن خواستند در بازیهای کامپیوتری شرکت کند. همین همراهی، ارتباط میان آنها را تحکیم کرد. احتمالاً به نگهبانان جوان توصیه کرده بودند روحیه زن را تقویت کنند، زیرا آنها ماروخا را قانع کردند باز هم در حیاط پیاده‌روی کند، به توصیه‌های پزشک گوش دهد، به شوهر و فرزندانش بیندیشد، و امید آنها را برای دیدار مجدد، از بین نبرد. آنها شرایط را برای

حرف زدن از غم و اندوه و شادی و خوشی، مساعد کردند.

ماروخا که می‌دانست آن جوانان نیز به نوعی دیگر زندانی هستند، از سه پسرش که دیگر بزرگ شده بودند، حرف می‌زد تا آنها را ترغیب به مقاومت کند. از رویدادهای دوران مدرسه، عادات و خواسته‌های پسرانش می‌گفت و نگهبانان هم پس از اینکه به او اعتماد کردند، رویدادهای زندگی خود را شرح دادند. همه آنها از مدرسه فارغ‌التحصیل شده بودند و یکی از آنها یک ترم دانشگاه را گذرانده بود. ادعا می‌کردند که برخلاف نگهبانان پیشین، از خانواده‌های طبقه متوسط هستند، ولی با نحوه زندگی در زاغه‌های مده‌لین آشنایی دارند. بزرگترین نگهبان، بیست و چهار سال داشت که او را اورمیگا یا مورچه، صدا می‌زدند. جوانی بلندقامت، خوش‌سیما و اندکی دیرجوش بود. پس از اینکه پدر و مادرش بر اثر تصادف جان باختند، دانشکده را رها کرد و چاره‌ای جز پیوستن به گروه تبهکاران نیافت. دیگری که تی‌بورون یا کوسه نام داشت، با لبخند تعریف می‌کرد که نیمی از امتحانات نهایی سال آخر دبیرستان را با تهدید کردن آموزگاران با یک هفت‌تیر اسباب‌بازی گذرانده است. شادترین فرد گروه که از همه نگهبانان پیشین نیز روحیه شادتری داشت، ترومپو یا فرفره بود و رفتارش به راستی فرفره را به ذهن متبادر می‌کرد. بسیار فربه و دارای پاهای کوتاه و ظریف بود. به گونه‌ای دیوانه‌وار به رقصیدن علاقه داشت. روزی پس از صرف صبحانه نواری با ضرب‌آهنگ سالسا در دستگاه پخش‌صوت

گذاشت و با تحرکی جنون‌آمیز، بدون استراحت تا پایان زمان نگهبانی رقصید. منضبط‌ترین نگهبان، فرزند خانم معلمی بود که به کتابهای ادبی و روزنامه علاقه داشت و به همین دلیل شرایط روز کشور را به خوبی می‌دانست. در مورد اینکه چرا این نوع زندگی را انتخاب کرده است، می‌گفت:

ــ برای اینکه بسیار جالب است.

با این حال، همان‌طور که ماروخا هم متوجه شد، آنها رفتاری انسانی داشتند و تربیت‌پذیر بودند. این امر نه تنها به ماروخا شهامت ادامه زندگی بخشید، بلکه در توانایی دستیابی به مزایایی را یافت که احتمالاً نگهبانان آن را در نظر نداشتند. ماروخا گفت:

ــ نباید فکر کنید که قصد سوءاستفاده دارم. مطمئن باشید اقدامی غیرموجه نمی‌کنم، چون می‌دانم این ماجرا پایان خوشی ندارد، ولی می‌خواهم بگویم بیهوده مرا محدود نکنید.

علیرغم فقدان اختیار نگهبانان و حتی فرماندهان در اتخاذ تصمیم در چنین مواردی، آن چهار جوان، به خود جرأت دادند شرایط را بسیار بیشتر از حدی که ماروخا انتظار داشت، تغییر و به زن آزادی بدهند. به او اجازه دادند در اتاق حرکت کند، آهسته حرف نزند، و هرگاه می‌خواهد، به دستشویی برود. ماروخا با توجه به چنین رفتاری، بهبود یافت و به زندگی امیدوار شد. با استفاده از تجارب خود در جاکارتا، از تمرینات ژیمناستیک که مربی ورزش برنامه تلویزیونی الکساندرا اجرا

می‌کرد، به بهترین شکل استفاده کرد. عنوان آن برنامه، تمرین در فضای محدود بود. چنان اشتیاق نشان می‌داد که روزی یکی از نگهبانان با لحنی حاکی از سوءظن پرسید:

ــ از این برنامه پیامی هم دریافت می‌کنید؟

ماروخا به سختی موفق شد نگهبان جوان را متقاعد سازد که پیامی نمی‌گیرد. در یکی از همان روزها، با مشاهده برنامه «کلمبیا بازگشت آنها را می‌خواهد»، هم غافلگیر شد و هم خوشحال. از نحوه اجرا و زمان پخش آن راضی بود، زیرا می‌توانست روحیه گروگانها را تقویت می‌کرد. ارتباط او، دوباره با افراد خانواده برقرار شده بود و کمتر حالت انزواطلبانه داشت. می‌دانست اگر به جای آنها بود نیز چه در مورد زمان پخش، چه برای تبلیغ دارو، و چه نحوه اجرا، همین کار را می‌کرد. گاهی با نگهبانان شرط می‌بست که چه کسی روز بعد بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود و معمولاً برنده می‌شد. یک بار شرط بست که روز بعد، ویکی ارناندس بازیگر زن مشهور و دوست عزیز او به تلویزیون خواهد آمد و برنده شد. ولی پیروزی بزرگتر از نظر او این بود که می‌توانست ویکی ارناندس را ببیند و پیام او را بشنود. چنین صحنه‌ای برایش بی‌نظیر و تسلی‌بخش بود.

پیاده‌روی در حیاط هم بی‌نتیجه نبود. سگ گله آلمانی خوشحال از دیدار مجدد او، می‌کوشید از زیر در به داخل بیاید و با ماروخا بازی کند. ماروخا با نوازش سگ، حیوان را آرام

می‌کرد، زیرا می‌ترسید سوءظن نگهبانان را برانگیزاند. مارینا به او گفته بود پشت در، چمنزاری است که در آن گوسفند و ماکیان پرورش می‌دهند. ماروخا نیز روزی نگاهی گذرا به آن محوطه انداخت و زیر نور ماه، مردی مسلح را پشت نرده‌ها در حال نگهبانی دید. به این ترتیب، امید ضعیفی که بتواند با کمک سگ از آنجا بگریزد، مبدل به یأس شد.

روز بیستم فوریه، زمانی که به نظر می‌رسید زندگی نظم و ترتیب سابق را بازیافته است، از رادیو شنید که در چراگاهی در حومه مده‌لین، جسد دکتر کونرادو پریسکو لوپه، یکی از پسرعموهای رییس گروه را که دو روز پیش ناپدید شده بود، یافته‌اند. پسرعموی دیگر او، ادگار دخوس بوته‌رو پریسکو، چهار روز بعد به قتل رسید. هیچیک از آن دو نفر دارای سوء پیشینه نبود. دکتر پریسکو لوپه همان مردی بود که بدون نقاب و با اسم واقعی، خوآن ویتا را معاینه می‌کرد. ماروخا نمی‌دانست این مرد همان کسی است که چندی پیش او را با نقاب معاینه کرده است، یا نه.

این رویداد نیز همانند مرگ برادران پریسکو در ماه ژانویه، موجب نگرانی شدید نگهبانان و خشم صاحبخانه و افراد خانواده او شد. این تفکر که مبادا کارتل این جنایات را با گرفتن زندگی یک گروگان تلافی کند، همان‌طور که در مورد مارینا مونتویا کرده بود، همچون سایه‌ای سنگین بر فضای اتاق افتاد. روز بعد صاحبخانه بی‌دلیل و در ساعتی غیرمعمول وارد اتاق

شد و به ماروخا گفت:

ــ نمی‌خواهم آرامش شما را بر هم بزنم، ولی موضوع خیلی جدی است. از شب گذشته، پروانه‌ای در حیاط نشسته.

ماروخا که به خرافات اعتقادی نداشت، نمی‌دانست او با ابراز این عبارت، چه منظوری دارد. بنابراین صاحبخانه گفت:

ــ زمانی که سایر افراد خانواده پریسکو کشته شدند، دقیقاً همین اتفاق افتاد. پروانه سیاهی سه روز تمام روی در حمام نشست.

ماروخا به یاد پیشگوییهای اندوهبار مارینا افتاد، ولی با خونسردی پرسید:

ــ معنای آن چیست؟

صاحبخانه گفت:

ــ نمی‌دانم، ولی احتمالاً بدیمن است، چون در همان روزها خانم مارینا را به قتل رساندند.

ماروخا پرسید:

ــ این پروانه سیاه است یا قهوه‌ای؟

صاحبخانه پاسخ داد:

ــ قهوه‌ای.

ماروخا گفت:

ــ خوب است، چون فقط پروانه‌های سیاه بدیمن هستند.

تلاش صاحبخانه برای ترساندن آن زن نتیجه نداد. ماروخا، خوب شوهرش را می‌شناخت و می‌دانست چگونه فکر و سپس

اقدام می‌کند. مطمئن بود شوهرش و بئاتریس هرگز گامی در جهت آزادسازی خشونت‌آمیز برنخواهند داشت. با این حال، همچون همیشه، رویدادهای آن چند روز را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. پنج قتل در طول یک ماه، آن هم در یک خانواده، بدون تردید پیامدی وحشتناک برای گروگانهای باقیمانده داشت. از سوی دیگر، شایعاتی مبنی بر اینکه مجلس موضوع تحویل دادن تبهکاران را عملی درست نمی‌داند، می‌توانست تحویلیها را آرام کند.

رییس جمهور گاویریا روز ۲۸ فوریه، به ایالات متحده آمریکا رفت و اظهار داشت که تصمیم گرفته است تحویلیها را در کشور خود نگه‌دارد. برخلاف تصور، این تصمیم، مشکلی ایجاد نکرد. دلیل تحویل ندادن احساسات ملی را تحریک کرده و لازم بود بدون باج‌خواهی و ایجاد وحشت، مورد بحث و بررسی قرار گیرد.

ماروخا رویدادها را با دقت پیگیری می‌کرد و در نتیجه روزها به نظر او تکراری نمی‌آمد. روزی که با نگهبانان دومینو بازی می‌کرد، ناگهان ترومپو بازی را قطع و مهره‌ها را جمع کرد. آنگاه گفت:

ــ فردا می‌رویم!

ماروخا نمی‌خواست باور کند، ولی فرزند خانم معلم سخنان او را تأیید کرد و گفت:

ــ درست می‌گوید. فردا باراباس و افرادش بازمی‌گردند.

ماروخا آن ماه را مارس سیاه نامید. روز بعد، نگهبانان تازه آمدند و همان طور که نگهبانان پیشین دستور داشتند دوران اسارت را برای ماروخا قابل‌تحمل سازند، باراباس و افرادش مأمور بودند، او را دچار ناراحتی کنند. آنها همچون زلزله آمدند. راهب قامتی کشیده داشت، لاغرتر، اندوهگین‌تر و گوشه‌گیرتر از پیش بود. سایرین تغییری نکرده و انگار از آنجا نرفته بودند. باراباس همچون آدمکشان سینمایی فرامین نظامی صادر می‌کرد تا مخفیگاهی را که اصلاً وجود نداشت، پیدا کنند. شاید هم وانمود می‌کرد که در جستجوی مخفیگاه است تا قربانی را بیازارد. نگهبانان بستر را به هم ریختند، محتوای تشک را خالی کردند، و چنان ناشیانه آن را در جای خود قرار دادند که دیگر خوابیدن روی برآمدگیهای آن، ساده نبود.

زندگی روزمره به حالت سابق بازگشت. سلاحها آماده شلیک بود تا اگر قربانی از فرامین پیروی نکند، به او شلیک کنند. باراباس هرگز بدون نشانه گرفتن سر ماروخا، با او حرف نمی‌زد. زن نیز همچون همیشه با تهدید به شکایت به فرمانده، باراباس را تهدید می‌کرد. ماروخا گفت:

ـ من با در رفتن گلوله شما نمی‌میرم، بنابراین بهتر است آرام باشید، وگرنه شکایت می‌کنم.

ترفند او این بار کارساز نشد. معلوم بود برای ترساندن او تلاش نمی‌کنند، بلکه بیشتر قصد دارند پوسیدگی چنان نظامی را پنهان نگه‌دارند. درگیریهای مداوم میان صاحبخانه و داماریس،

هر بار بیشتر از پیش ترسناک می‌شد. شبها که از بیرون می‌آمد، البته اگر به خانه می‌آمد، همواره مست بود و در نتیجه دشنامهای همسرش را می‌شنید. فریادهای آنها و گریه دخترانشان که از خواب می‌پریدند، برای سایر ساکنان خانه، مزاحمت ایجاد می‌کرد. نگهبانان ادای آنها را درمی‌آوردند و در نتیجه بر شدت هیاهو افزوده می‌شد.

صاحبخانه و همسرش معمولاً پنهان از یکدیگر و به صورت جداگانه نزد ماروخا درد دل می‌کردند. داماریس به دلیل حسادت، همسرش را لحظه‌ای تنها نمی‌گذاشت. شوهر به دنبال روشی بود تا بدون اینکه مجبور به ترک عیاشی شود، همسرش را آرام کند. دخالتهای ماروخا، مانعی در برابر عیاشی او نبود.

داماریس در یکی از درگیریها، با ناختهایش همچون گربه صورت شوهرش را چنگ زد و مدت زیادی طول کشید تا خراشهای آن بهبود یابد. شوهر نیز چنان مشت به چهره او زد که از پنجره به بیرون پرتاب شد. بخت و اقبال با او بود که کشته نشد. داماریس در آخرین لحظه موفق شد خود را به نرده بالکن بچسباند و بر فراز حیاط آویزان بماند. پایان کار، همان لحظه بود. داماریس چمدانش را بست و همراه با دخترانش به مدلین رفت.

خانه تنها در اختیار مردی بود که اغلب اوایل شب با کیسه‌هایی پر از ماست و چیپس می‌آمد. به ندرت نیز خوراک مرغ می‌آورد. هرگاه مدت انتظار طول می‌کشید، نگهبانان

آشپزخانه را غارت می‌کردند. هنگامی که به اتاق بازمی‌گشتند، برای ماروخا نان خشک و سوسیس خام می‌آوردند. بی‌حوصلگی موجب می‌شد که آشفته و خطرناک شوند و به پدر و مادر، پلیس، و همه افراد جامعه دشنام دهند. آنها درباره جنایات خود حرف می‌زدند و از توهین عمدی به مقدسات خودداری نمی‌کردند. انگار می‌خواستند با این رفتار، خدا را انکار کنند. در تعریف ارتباطات جنسی، افراط می‌کردند. یکی از آنها شرح داد که چگونه نامزد خود را به منظور تحقیر کردن، تنبیه کرده بود. پس از آن هم، با حالتی وحشیانه، ماری جوآنا و سایر مواد مخدر را به اندازه‌ای مصرف می‌کردند که دیگر کسی نمی‌توانست در آن اتاق دود گرفته، نفس بکشد. با صدای بلند به رادیو گوش می‌دادند، در هنگام ورود و خروج، درها را محکم به هم می‌کوبیدند، می‌پریدند، آواز می‌خواندند، می‌رقصیدند، و بیهوده در حیاط جست و خیز می‌کردند. یکی از آنها همچون بندبازان حرفه‌ای سیرک رفتار می‌کرد. ماروخا نیز آنها را می‌ترساند که آن سر و صدا، ممکن است توجه پلیس را جلب کند.

همه آنها با هم فریاد می‌زدند:

ـ بگذار بیایند و ما را بکشند!

ماروخا، زیاد با نگهبانان حرف نمی‌زد و به ویژه از باراباس دیوانه که مسلسل خود را بر شقیقه زن می‌گذاشت و با لذت فراوان او را بیدار می‌کرد، دوری می‌گزید.

پس از مدتی، موهای ماروخا شروع به ریختن کرد. اوایل

هرگاه بیدار می‌شد و بالش را پر از مو می‌دید، دچار افسردگی می‌شد. می‌دانست که نگهبانان علیرغم تفاوت زیادی که با هم دارند، در احساس عدم اعتماد متقابل نسبت به یکدیگر و ماروخا، مشترک هستند. ماروخا که از چنین نقطه ضعفی آگاهی داشت، آن را به عنوان حربه‌ای برای زجر دادن آنها، به کار می‌برد. روزی از آنها پرسید:

ـ چگونه می‌توانید این گونه زندگی کنید؟ به چه چیزی اعتقاد دارید؟ اصلاً می‌دانید دوستی یعنی چه؟...

آنگاه پیش از اینکه منتظر واکنش آنها باشد، افزود:

ـ ...آیا مفهوم وفای به عهد را می‌دانید؟

نگهبانان چیزی نگفتند، ولی پاسخی که به خودشان دادند احتمالاً نگران‌کننده بود، زیرا به جای دفاع از خود، در برابر ماروخا احساس حقارت می‌کردند. تنها باراباس واکنش نشان داد. زیرا فریاد زد:

ـ ای خودپرست! فکر کردی همیشه می‌توانی به دیگران دستور بدهی؟ اشتباه کردی! دیگر دوران شما به پایان رسید!

ماروخا که به شدت از او می‌ترسید، با همان لحن خشمگین پاسخ داد:

ـ شما دوستانتان را می‌کشید و دوستانتان هم شما را می‌کشند. همه یکدیگر را به قتل خواهید رساند. ولی کسی این واقعیت را درک نمی‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید شما دیگر چه جانورانی هستید!

شاید باراباس از اینکه اجازه کشتن او را نداشت، ناراحت بود. مشت خود را به دیوار کوبید و همین امر موجب شد که استخوان دستش آسیب ببیند. فریادی وحشیانه زد و از شدت خشم و درد، اشک از چشمانش فرو ریخت. ماروخا که دلش سوخته بود، کوشید احساسات خود را بروز ندهد. صاحبخانه در همه مدت بعدازظهر، کوشید ماروخا را آرام کند و در ضمن شام بهتری را تدارک ببیند. ماروخا نمی‌دانست چگونه می‌توان در آن اوضاع آشفته باور کرد که آرام حرف زدن و پیروی از سایر محدودیتهای درون اتاق، و تماشا نکردن تلویزیون و گوش ندادن به رادیو مفهومی عاقلانه دارد. از آن همه حماقت بی‌حوصله شده بود. بنابراین، کوشید در برابر مقررات بی‌معنای اسارت، مقاومت نشان دهد. با صدای بلند حرف می‌زد و هرگاه می‌خواست، به دستشویی می‌رفت. هرگاه صاحبخانه او را با نگهبانان تنها می‌گذاشت، از تجاوز احتمالی به شدت دچار هراس می‌شد. این وحشت هنگامی به اوج رسید که یک روز صبح، هنگامی که زیر دوش بدنش را با صابون می‌شست، نگهبانی وارد حمام شد. ماروخا شتابان حوله‌ای به دور خود پیچید و چنان فریاد موحشی سر داد که همه همسایگان صدایش را شنیدند. نگهبان از ترس واکنش همسایگان، گیج و مبهوت ماند، ولی هیچ‌کس نیامد و صدایی هم به گوش نرسید. عاقبت نگهبان با وحشت و به آرامی عقب رفت و از حمام خارج شد. حالتی داشت که نشان می‌داد به اشتباه به آنجا رفته است.

صاحبخانه پس از مدتی، با زن جدیدی به خانه آمد که این بار او همه چیز را در اختیار گرفت. ولی به جای اینکه بی‌نظمی و آشفتگی از بین برود، اغتشاش حاکم شد. در واقع هر دو آنها باعث افزایش بی‌نظمی می‌شدند. زن، معمولاً همراه با صاحبخانه به میخانه‌های حومه شهر می‌رفت و اغلب پس از کتک‌کاری و پرتاب بطری به سوی یکدیگر از عیاشی بازمی‌گشتند. اوقات صرف غذا به هم خورد. روزهای یکشنبه آن زوج به گردش می‌رفتند و ماروخا و نگهبانان را تا روز بعد بدون غذا به حال خود می‌گذاشتند. یک روز صبح، هنگامی که ماروخا به تنهایی در حیاط قدم می‌زد، چهار نگهبان برای غارت غذاها به آشپزخانه رفتند و مسلسلهایشان را در اتاق جا گذاشتند. فکری وجود ماروخا را به لرزه انداخت. هنگام نوازش و صحبت با سگ، این فکر را بارها مرور کرد. ناگهان فریاد باراباس رشته افکار او را برید.

پایان رؤیا فرا رسید. روز بعد، آن حیوان را با سگ دیگری که خونخوار به نظر می‌رسید، عوض کردند. پیاده‌روی در حیاط ممنوع شد و ماروخا پیوسته تحت نظر بود. از آن می‌ترسید که مبادا او را با زنجیر دارای روکش پلاستیکی، که همواره باراباس نمونه آن را همچون تسبیح فلزی در دست می‌گرداند، به تخت ببندند. ماروخا به منظور ممانعت از اجرای چنین ترفندی، روزی گفت:

ـ اگر قصد فرار داشتم، در ماههای گذشته این کار را

می‌کردم، چون اغلب تنها بودم. اگر فرار نکرده‌ام بـه ایـن دلیـل است که نمی‌خواستم.

احتمالاً کسی سخنان او را گـزارش داده بـود، زیـرا یک روز صبح صـاحبخانه بـا حـالتی بـی‌سابقه، بـه اتـاق آمـد و پس از عذرخواهی، ابراز شرمندگی کرد کـه نگـهبانان رفـتار درسـتی نداشته‌اند. در ضمن قول داد از آن پس، رفتار آنها را اصلاح کند. همچنین اطلاع داد که کسی را به دنبال همسرش فرستاده و او در راه است. ماجرا از ایـن قـرار بـود کـه دامـاریس هـمراه بـا دو دخترش، بدون کمترین تغییری، در حالی که دامنهای کوتاه ویژه نوازندگان نی‌انبان اسکاتلندی را پوشیده بودند، همراه با سوپ عدس بازگشتند. روز بعد، دو فرمانده نقابدار به آنجا آمدند و هر چهار نگهبان را اخراج کردند. یکی از فرماندهان با لحنی قـاطع گفت:

ــ آنها دیگر هرگز بازنمی‌گردند!

همان‌گونه شد که قول دادند.

بعد از ظهر همان روز، نگهبانان جوان را به خانه بازگرداندند. بازگشت آنان، همچون معجزه بود. هرچند زمـان بـه آهسـتگی می‌گذشت، ولی سرشار از هیجان بود. مجلات، آهنگهای گانزن روزس و نوارهای ویدیو با فیلمهایی از بازیگران سـرشناس و محبوب، همچون مل گیبسون و ششلول‌بندان فیلمهای وسترن. ماروخا از اینکه تبهکاران جوان همانند پسر خودش مشتاقانه به موسیقی گوش می‌دادنـد و فـیلم تـماشا مـی‌کردند، هـیجانزده می‌شد.

اواخر ماه مارس، ناگهان دو فرد نـاشناس بـه آنـجا آمـدند. کلاههای پشمی نگهبانان را عاریه گرفته و بـر سـر و صـورت کشیده بودند تا شناخته نشوند. یکی از آنها پس از گفتن روز به خیر، با نوار اندازه‌گیری چرمی خیاطی، طول و عـرض اتـاق را سنجید و دیگری کوشید با ماروخا در مورد کارهایشان حرف بزند. او گفت:

ــ از آشنایی با شما خوشوقتم، خـانم. آمـده‌ایـم بـرای اتـاق کفپوش درست کنیم.

ماروخا خشمگین فریاد زد:

ــ کفپوش؟ هرچه زودتر از اینجا بروید! من باید آزاد شـوم! همین حالا!

البته ماروخا نه از کفپوش کردن اتاق، که از مفهوم سـخنان مرد که نشان می‌داد در کوتاه مدت آزاد نمی‌شود، ناراحت شد. مدتی بعد یکی از نگهبانان گفت که درک ماروخا از آن رویـداد، نادرست بود، زیرا کفپوش کردن اتاق، مـی‌توانست بـه مـفهوم آزادی قریب‌الوقوع ماروخا و آماده شدن اتاق برای گروگانهای مهمتری باشد. با این حال، ماروخا تردیدی نداشت که کـفپوش کردن در آن شرایط، مفهومی جز گذرانـدن دست‌کـم یک سـال دیگر در آن مکان ندارد.

پاچو سانتوس هم مجبور بود برای سرگرم کردن نگـهبانان خود فکری کند، زیرا هرگاه آنها از ورق‌بازی، دیدن یک فیلم برای

دهمین بار، و تعریف کردن کارهای مردانه خسته می‌شدند، همچون شیر در قفس، دور اتاق می‌چرخیدند. از حفره‌های کلاههای پشمی که در واقع نوعی نقاب به حساب می‌آمد، چشمان سرخ شده آنها دیده می‌شد و تنها امری که برایشان اهمیت داشت، گرفتن چند روز مرخصی بود تا بتوانند یک هفته کامل به گردش بروند و در مصرف مواد مخدر و الکل افراط کنند. البته مصرف مواد مخدر نه تنها در هنگام خدمت، بلکه در همه مواقع، برای نگهبانان ممنوع بود و برای متخلفان، مجازاتهای شدیدی در نظر گرفته بودند، ولی معتادان همیشه راهی برای گریز از مقررات می‌یافتند. ماده مخدر مورد استفاده مداوم، ماری جوآنا بود، ولی در مواقعی که دسترسی به آن امکان نداشت، از بازوکو استفاده می‌کردند. در چنین مواردی، امکان داشت هر رویداد ناگواری شکل بگیرد.

یکی از نگهبانان پس از گذراندن یک شب جنجالی، سراسیمه وارد اتاق شد و با فریاد پاچو را بیدار کرد. پاچو چهره شیطانی او را در برابر صورت خود دید. چشمان خون گرفته و موهای سیخ‌شده او را مشاهده کرد که انگار از درون گوشهایش بیرون زده بود. بوی تعفن گوگرد جهنم را احساس کرد. این نگهبان می‌خواست در آن شب، برای خوشگذرانی، همراهی داشته باشد. در ساعت شش صبح روز بعد، در حالی که آگواردینت می‌نوشیدند، نگهبان گفت:

— می‌دانی که من چه آدم سرسخت و کله شقی هستم؟

در عین حال، در مدت دو ساعت، بدون اینکه پاچو چیزی بپرسد، به دلیل اثرگذاری آنچه نوشیده و مصرف کرده بود، همه رویدادهای زندگی خود را شرح داد. هرچند در پایان، به دلیل مستی از هوش رفت، ولی پاچو اقدام به فرار نکرد، زیرا جرأت و جسارت خود را از دست داده بود.

در مدت اسارت، از میان مطالب خواندنی مجلات، از یادداشتهای خصوصی که به ابتکار ماریا ویکتوریا و صرفاً به خاطر او در صفحه دیدگاههای ال‌تی‌یمپو به شکلی بی‌پرده و صریح چاپ می‌شد، لذت می‌برد. در یکی از این یادداشتها، عکسی از فرزندانش را دید. بی‌درنگ نامه‌ای سرشار از صمیمیت و در ضمن انباشته از واقعیتهای تکاندهنده برای آنها نوشت. البته این نامه، از نظر افراد خانواده، نه تنها عذاب‌آور نبود، بلکه مضحک به نظر می‌رسید:

«...من در این اتاق، زنجیر شده‌ام، بر تخت نشسته‌ام، و چشمانم پر از اشک است...»

از آن پس نیز برای همسر و فرزندانش نامه‌های دیگری نوشت، ولی هرگز نتوانست بفرستد.

پاچو پس از مرگ مارینا و دیانا، امید خود را از دست داد. گاهی بی‌آنکه تلاشی بکند، فرصت مناسبی برای فرار می‌یافت، ولی استفاده نمی‌کرد. در آن روزها دیگر تردیدی نداشت که در بخش غربی شهر در حوالی آوه‌نیدا بویوکا سکونت دارد. او آن منطقه را به خوبی می‌شناخت، زیرا هرگاه از دفتر کار عازم خانه

می‌شد و خیابانها را شلوغ می‌یافت، از آن مسیر می‌گذشت. در شب ربوده شدن هم در همان مسیر در حال رانندگی بود. اغلب خانه‌های آنجا، مشابه بودند و معمولاً یک گاراژ، یک باغچه کوچک، و طبقه‌ای در بالا با چشم‌انداز به خیابان داشتند و همه پنجره‌های آنها با نرده‌های آهنی سفید حفاظدار بودند. پاچو در مدتی کمتر از یک هفته فهمید پیتزافروشی در چه فاصله‌ای از خانه قرار دارد و کارخانه‌ای که احتمالاً آبجوسازی باواریا بود، در کجاست. تنها مورد گمراه‌کننده، خروس بی‌محلی بود که در روزهای نخست ورود پاچو، در جای ثابتی به سر می‌برد و بیهوده نغمه‌سرایی می‌کرد، ولی مدتی بعد، آشکار شد که از آن مکان ثابت بیرون آمده است، زیرا صدایش از جاهای مختلف به گوش می‌رسید. یک بار ساعت سه بعد از ظهر از مسافتی دور، و یک بار ساعت دو بامداد از زیر پنجره. اگر برای پاچو تعریف می‌کردند که ماروخا و بئاتریس هم صدای خروس را از فاصله‌ای نه چندان دور می‌شنیدند، احتمالاً سردرگم می‌شد.

در انتهای راهرو، در سمت راست اتاق، پنجره‌ای به سوی حیاط خلوت کوچک باز می‌شد که پاچو می‌توانست به راحتی از آن پایین بپرد و سپس از درختی دارای شاخه‌های بزرگ، بالا برود و بر فراز دیوار پوشیده از پیچک برسد. نمی‌دانست پشت دیوار چیست، ولی چون خانه بر سر نبش واقع شده بود، حدس می‌زد که به خیابانی منتهی شود. احتمالاً همان خیابانی که در آن فروشگاه مواد غذایی، داروخانه و تعمیرگاه اتومبیل قرار داشت.

البته تعمیرگاه اتومبیل، پناهگاهی امن برای او نبود، زیرا محل اختفای آدم‌ربایان بود. پاچو یک بار از پنجره صدای کسانی را شنید که در باره فوتبال حرف می‌زدند. بدون تردید، صدای دو نفر از نگهبانان نیز از آنجا شنیده می‌شد. البته فرار از روی دیوار آسان بود، ولی رویدادهای پس از آن را نمی‌توانست پیش‌بینی کند. شاید به همین دلیل، بهترین مکان برای فرار، همان حمام بود. چنان فرصتی، غنیمت بود، زیرا حمام، تنها جایی بود که اجازه داشت بدون زنجیر به آن وارد شود.

پاچو به خوبی می‌دانست که باید در روز روشن بگریزد، زیرا پس از رفتن به بستر، دیگر نمی‌توانست به حمام برود. حتی اگر گاهی بیدار می‌ماند تا تلویزیون نگاه کند یا چیزی بنویسد، کنجکاوی نگهبانان برانگیخته می‌شد. از آن گذشته، همه فروشگاهها زود تعطیل می‌شدند و همسایگان پس از پخش اخبار ساعت هفت، از خانه بیرون نمی‌آمدند. در ساعت ده شب نیز، دیگر هیچ موجود زنده‌ای در خیابان دیده نمی‌شد. حتی عصرهای روز جمعه که در بوگوتا هیاهوی زیادی بود، در آنجا صدای ضعیف سوت کارخانه آبجوسازی یا آژیر آمبولانسی که با سرعت از آوه‌نیدا بویوکا می‌گذشت، به گوش می‌رسید. علاوه بر آن، شبها یافتن سرپناهی در خیابانهای متروک، کار دشواری بود، زیرا به منظور اجتناب از مخاطرات شبانه، درهای فروشگاهها و خانه‌های مسکونی را با کلون و قفل می‌بستند.

در شب ششم مارس، فرصتی بی‌نظیر برای فرار پیش آمد.

یکی از نگهبانان یک بطری پر از آگواردینت همراه آورده بود و در حالی که برنامه‌ای از خولیو ایگله‌سیاس در تلویزیون پخش می‌شد، مقداری هم به پاچو تعارف کرد. پاچو برای رعایت ادب، کمی گرفت و نوشید. آن مرد بعدازظهر مست بر سر کار حاضر شده بود و در نتیجه، پیش از اینکه بطری خالی شود، از هوش رفت، بدون اینکه به پای زندانی، زنجیر ببندد. به اندازه‌ای مست و خسته بود که متوجه نشد چه موقعیت مناسبی برای فرار پاچو فراهم شده است. پاچو اگر قصد داشت شب به حمام برود، لازم بود به نگهبان اطلاع دهد تا تحت نظر، او را به آنجا ببرند. ولی در آن شب، پاچو بدون اینکه قصد فرار داشته باشد، ترجیح داد مزاحم آرامش مستانه نگهبان نشود. بنابراین، پابرهنه و با همان پیژامایی که وارونه پوشیده بود، به راهرو تاریک گام گذاشت و با نفس حبس‌شده در سینه، از کنار اتاقی که نگهبانان در آن خوابیده بودند، گذشت. یکی از آنها بلند خرناسه می‌کشید.

پاچو تازه در آن لحظه متوجه شد که اگر قصد فرار داشته باشد، خطرناکترین مرحله را رد کرده است. حالت تهوع داشت. انگار زبان در دهانش یخ زده بود. قلبش به شدت می‌زد. ماهها بعد گفت:

ــ وحشت از فرار نداشتم. از این می‌ترسیدم که مبادا همچون چند بار گذشته، جرأت خود را از دست بدهم.

به داخل حمام تاریک رفت، و چنان مصمم در را بست که انگار راه بازگشت، بسته است. ناگهان در باز شد و نگهبانی

خواب‌آلود، نور چراغ قوه را به صورت پاچو انداخت. هر دو لحظاتی گیج و مبهوت به یکدیگر نگریستند. آنگاه نگهبان پرسید:

ــ اینجا چه می‌کنی؟

پاچو با لحنی محکم پاسخ داد:

ــ قضای حاجت!

جمله دیگری به فکرش نرسیده بود. نگهبان سر تکان داد و گفت:

ــ بسیار خوب، موفق باشی!

سپس کنار در ایستاد و بدون اینکه پلک بزند نور چراغ قوه را بر چهره او تاباند تا قضای حاجت او به پایان برسد.

پاچو خسته و افسرده از عدم موفقیت در فرار، در طول آن هفته به این نتیجه رسید که باید به صورت اساسی و برگشت‌ناپذیر بگریزد. حتی تصمیم گرفت خودکشی کند. به خود می‌گفت: «تیغ دستگاه ریش‌تراش را درمی‌آورم، رگم را می‌زنم و روز بعد می‌میرم...»

روز بعد پدر روحانی آلفونسو لیانوس اسکوبار که در ال‌تی‌یمپو توصیه‌های هفتگی خود را مطرح می‌کرد، پاچو را مخاطب قرار داد و به نام خدا به او دستور داد فکر خودکشی را از سر به در کند. در واقع از سه هفته پیش، آن مطلب را روی میز کار ارناندو سانتوس گذاشته بود و نمی‌دانست به چاپ می‌رسد، یا نه. ارناندو نیز بدون دلیل، برای چاپ آن، دچار تردید شده بود، ولی در لحظات آخر تصمیم گرفت مقاله را در آن شماره چاپ

کند. البته دلیل این تصمیم آخری را هم نمی‌دانست. هنوز هم هرگاه پاچو به یاد آن روزها می‌افتد، شگفتزده می‌شود.

یکی از فرماندهان رده پایین که اوایل ماه آوریل به دیدار ماروخا رفته بود، قول داد همه تلاش خود را به کار می‌بندد تا نامه‌ای از شوهرش به او برساند. نامه‌ای که ماروخا همچون دارو به آن نیاز داشت، ولی پاسخی باورنکردنی به فرمانده داد:

ـ مهم نیست!

مرد در حدود ساعت هفت شب، از اتاق خارج شد و در حدود ساعت دوازده و نیم شب، پس از اینکه پیاده‌روی ماروخا به پایان رسید، صاحبخانه در را کوبید و نامه‌ای را به ماروخا تسلیم کرد. این نامه، جزو آنهایی نبود که وی‌یامیزار از طریق گیدو پارا می‌فرستاد، بلکه آن را به خورخه لویس اوچوآ داده و گلوریا پاچو دگالان نیز متنی آرامبخش به آن افزوده بود. در پشت آن نیز نوشته‌ای از پابلو اسکوبار با خط خودش به چشم می‌خورد:

«می‌دانم چنین رویدادهایی برای شما و افراد خانواده وحشتناک است، ولی من و افراد خانواده‌ام نیز رنج بسیاری برده‌ایم. نباید ناراحت باشید. قول می‌دهم هر اتفاقی بیفتد، مانع رسیدن آسیب به شما شوم...»

آنگاه یادداشت با عبارتی اطمینان‌بخش که از نظر ماروخا

غیر قابل باور بود، به پایان می‌رسید:

«...اطلاعیه‌های مطبوعاتی مرا زیاد جدی نگیرید. قصد دارم آنها را تحت فشار بگذارم...»

برخلاف این یادداشت، نامه وی‌یامیزار، ناامیدکننده، بسیار بدبینانه، و حاکی از این بود که هرچند همه کارها درست می‌شود، ولی باید صبر داشته باشد، زیرا ممکن است مدت زیادی طول بکشد. وی‌یامیزار با این زمینه که نامه ارسالی، پیش از تحویل به ماروخا کنترل و مطالعه می‌شود، متن آن را با عبارتی به پایان رسانده بود که نشان می‌داد مخاطب او اسکوبار است، و نه ماروخا:

«...مأموریت فداکارانه خود را برای برقراری صلح در کلمبیا، انجام بده!»

ماروخا خشمگین شد. اغلب پیامهای قلبی وی‌یامیزار را که از روی ایوان خانه می‌فرستاد، دریافت می‌کرد و خود نیز از اعماق قلبش به او پاسخ می‌داد. معمولاً نیز درخواست می‌کرد:

«...مرا از اینجا برهان! پس از گذشت ماهها، حتی خودم هم نمی‌دانم کیستم...»

ماروخا پس از دریافت آن نامه، دلیل تازه‌ای یافت تا با خط خود نامه‌ای برای شوهرش بنویسد و تأکید کند که صبر یعنی چه، لعنتی؟ مگر به اندازه کافی صبر نکرده‌ام؟ مگر در شبهای تاری که دچار هراس مرگ شده‌ام، تشنج مرا راحت گذاشته؟

در واقع ماروخا نمی‌دانست نامه‌ای که دریافت کرده، متعلق

به هفته‌های گذشته و زمانی است که شوهرش پس از مأیوس شدن از تماس با گیدو پارا و نخستین دیدار با افراد خانواده اوچوآ، به رشته تحریر درآورده است. اگر می‌دانست، انتظار نداشت متن آن نامه همچون روزهایی که راه آزادی تقریباً هموار شده بود، خوشبینانه باشد.

خوشبختانه چنین سوءتفاهمی موجب هوشیاری ماروخا شد و فهمید خشم او نسبت به شوهرش، مربوط به متن آن نامه نیست، بلکه به ناراحتیهای قدیمی و ناخودآگاه موجود در ذهن او مربوط می‌شود. اینکه به چه دلیل آلبرتو که وظیفه انجام مذاکره با ربایندگان را بر عهده داشت، تنها خواهر خود بئاتریس را آزاد کرد؟ ماروخا در مدت نوزده سال زندگی مشترک، نه فرصت داشت، نه دلیل، و نه جرأت تا چنین پرسشهایی را مطرح کند. در نتیجه پاسخی که مجبور شد در دوران اسارت به خود بدهد، واقعیتی را آشکار ساخت. اینکه این دوران را تحمل می‌کند، زیرا اطمینان دارد که شوهرش هر لحظه از زندگی خود را وقف رهایی او می‌کند، یک لحظه آرام و قرار ندارد، و علیرغم ناامیدی، همچنان به تلاش ادامه می‌دهد.

در واقع وی‌یامیزار نیز با اطمینان کامل به اینکه ماروخا این موضوع را می‌داند و درک می‌کند، از تلاش و کوشش خودداری نمی‌کند. این امر، بدون اینکه دوطرف متوجه باشند، استحکام پیمان عشق بود. آنها نوزده سال پیش، زمانی که هر دو روزنامه‌نگار و جوان بودند، در یک همایش کاری با هم آشنا

شدند. ماروخا می‌گفت:

ـ ناگهان احساس کردم از آلبرتو خوشم می‌آید.

چرا؟ دیگر لزومی نداشت فکر کند و پاسخ بدهد:

ـ چون تنها و بی‌پناه به نظر می‌رسید!

کسی انتظار شنیدن چنین پاسخی نداشت. هرکس برای نخستین بار وی‌یامیزار را می‌دید، گمان می‌کرد یکی از دانشجویان سازش‌ناپذیر است. موهای بلند تا روی شانه، ریش اصلاح نکرده، و تنها دارای یک پیراهن که وظیفه شستن آن را باران بر عهده داشت. البته ماهها بعد، اقرار کرد:

ـ گاهی هم حمام می‌کردم!

ولی هرکس برای دومین بار او را می‌دید، اظهار می‌کرد که مردی مشروبخوار، زنباره و زودخشم است. تنها ماروخا، آن هم پس از اینکه برای سومین بار او را دید، متوجه شد مردی است که به خاطر یک زن زیبا، حاضر است سر خود را بر باد دهد، به ویژه اگر آن زن، فهمیده و احساساتی باشد. برای تغییر دادن شخصیت ظاهری این مرد، دو وسیله لازم بود: مشت آهنین و قلب لطیف.

از وی‌یامیزار پرسیدند چه عاملی موجب شد که ماروخا را بپسندد. اندکی غر زد و پاسخ داد ماروخا غیر از زیبایی ظاهری، هیچ مزیت دیگری نداشت.

زن در دوران شکوفایی، یعنی سی سالگی به سر می‌برد، در نوزده سالگی طبق ضوابط مذهبی کاتولیک ازدواج کرده بود و

پنج فرزند داشت: سه دختر و دو پسر که هرکدام به فاصله پانزده ماه با دیگری به دنیا آمده بود. ماروخا می‌گفت:

ــ در همان آغاز، همه‌چیز را برای وی‌یامیزار تعریف کردم. لازم بود بداند در میدانی گام می‌گذارد که مین‌گذاری شده.

وی‌یامیزار به حرفهای ماروخا گوش می‌داد، ولی به جای اینکه او را به تنهایی به صرف ناهار دعوت کند، از دوست مشترک خواهش کرد همراه آنها بیاید. روز بعد، باز هم ماروخا را همراه با دوست مشترک دعوت کرد، ولی روز سوم، از ماروخا خواست به تنهایی بیاید. در چهارمین روز، ملاقات آنها، بدون صرف ناهار انجام گرفت. به این ترتیب، هر روز مشتاقانه یکدیگر را می‌دیدند. از وی‌یامیزار پرسیدند آیا عاشق ماروخا شده است یا تنها می‌خواهد با او خوش بگذراند. مرد به همان شیوه اهالی سانتاریا پاسخ داد:

ــ سخن بیهوده مگویید! موضوع بسیار جدی است!

به اندازه‌ای جدی که شاید خود او هم در آن دوران نمی‌توانست باور کند. ماروخا زندگی مشترکی بدون رویدادهای شگفت‌آور و فاقد جنجال و دعوا داشت. یک زندگی زناشویی کامل، ولی شاید برای اینکه خود را زنده احساس کند، نیاز به الهام یا دست‌کم مخاطره داشت. بیشتر اوقات خود را صرف رسیدگی به وی‌یامیزار می‌کرد و کار زیاد را در اولویت قرار داده بود. حتی بعضی از یکشنبه‌ها، از ساعت دوازده ظهر تا ده شب کار می‌کرد.

با این حال، اغلب روزهای یکشنبه و تعطیلات، در فستیوالهای جوانان، نشستهای هنری، سینه‌کلوبهای شبانه، یا سایر مراسم، همراه با یکدیگر شرکت می‌کردند. وی‌یامیزار گرفتاری خاصی نداشت. تنها، آزاد، و آماده برای مواجهه با هر رویدادی بود. شیوه زندگی منحصر به فردی داشت و تعداد دخترانی که با او دوست بودند، به اندازه‌ای زیاد بود که به نظر نمی‌رسید روزهای شنبه برای انتخاب یکی از آنها، مشکلی داشته باشد. برای دریافت دکترای تخصصی جراحی همچون پدرش، تنها به ارائه پایان‌نامه پزشکی نیاز داشت. ولی در سن و سالی به سر می‌برد که ترجیح می‌داد به جای معاینه و درمان بیماران، اوقات خود را صرف زندگی مشترک کند. عشق او، مرزهای بوله‌رو، دوران چهارصد ساله ارسال نامه‌های کوچک معطر، گوش دادن به آهنگهای عاشقانه گریه‌دار، و نقش حروف روی دستمال را سپری کرده، و زمان اهدای گل به منظور بیان افکار و احساسات و رفتن به سینماهای خالی در ساعت سه بعدازظهر را پشت‌سر گذاشته بود. به نظر می‌رسید همه مردم دنیا با جنون ناشی از آهنگهای بیتلها، گستاخانه در برابر مرگ می‌ایستند.

یک سال پس از آشنایی، همراه با فرزندان ماروخا به آپارتمانی به مساحت صدمتر نقل مکان کردند. ماروخا می‌گفت:

ــ فاجعه بود!

واقعاً فاجعه بود. پیوسته در حال جدال بودند. همه با هم برخورد داشتند و خیلی زود خشمگین می‌شدند. حسادت و عدم

سازش میان بچه‌ها و زن و شوهر، رواج داشت. ماروخا می‌گفت:

ـــ گاهی از وی‌یامیزار به شدت متنفر می‌شدم.

وی‌یامیزار می‌گفت:

ـــ من هم از او متنفر می‌شدم، ولی این احساس، تنها پنج دقیقه ادامه داشت!

ماروخا می‌خندید. در ماه اکتبر ۱۹۷۱، در اوره‌نیا در ونزوئلا به صورت رسمی ازدواج کردند و با این کار، هریک گناه دیگری را به زندگی خود افزود، زیرا در کلیسای کاتولیک، طلاق به دلیل ازدواج مجدد، مجاز نبود و تنها عده کمی رسمی بودن ازدواج آنها را تأیید می‌کردند. چهار سال بعد، آندرس به دنیا آمد. او یگانه فرزند آن دو نفر بود. جدال، همچنان ادامه داشت، ولی این امر، آنها را همچون گذشته، نمی‌آزرد. زندگی به آنها یاد داده بود که نباید با لالایی لذت و شادی ناشی از عشق، به خواب رفت، بلکه باید به مبارزه ادامه داد.

ماروخا دختر آلوارو پاچون دلاتوره، خبرنگار برجسته سالهای دهه چهل بود. پدر، همراه با دو همکار مشهور خود، در یک حادثه رانندگی، جان سپرد. رویدادی که در آن حرفه، تاریخی به حساب می‌آمد. مادر، چند سال پیش درگذشته و ماروخا و خواهرش گلوریا را تنها گذاشته بود. آنها خیلی زود یاد گرفتند به تنهایی و با تکیه بر خود زندگی کنند. ماروخا در بیست سالگی طراح و نقاش و روزنامه‌نگاری استثنایی و ورزیده و سپس کارگردان و سناریست تلویزیون و

نمایشنامه‌نویس رادیو شد. آنگاه مدیریت روابط عمومی و تبلیغات شرکتهای بزرگ را پذیرفت، ولی در عین حال، به حرفه خبرنگاری ادامه داد. استعداد هنری، طبیعت پرکار، و قابلیت رهبری که در ورای دریای آرام چشمان او پنهان بود، در همه‌جا نمایان می‌شد.

وی‌یامیزار نیز حرفه پزشکی را کنار گذاشت و موهایش را اصلاح کرد. تنها پیراهن خود را به زباله‌دانی انداخت. کراوات بر یقه پیراهنهای تازه بست. و با سمت کارشناس بازاریابی، مشغول کار شد. آنچه برای فروش می‌گرفت، خیلی زود، می‌فروخت. با این حال، نتوانست درون خود را تغییر دهد. ماروخا اذعان داشت که وی‌یامیزار، حتی بیشتر از سایر ضربه‌های زندگی، او را از چسبیدن به ظواهر و پیروی از قیود اجتماعی نجات داد.

هرکس به کار خود مشغول، و بسیار موفق بود. بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند. ماروخا ساعت شش بعدازظهر به خانه بازمی‌گشت تا به امور فرزندانش رسیدگی کند. کودک داغدیده و رشد کرده با سختیها و تربیت خشک، می‌کوشید مادری متفاوت باشد. نه در نشستهای انجمن خانه و مدرسه شرکت می‌کرد، و نه شبها در انجام دادن تکالیف و درسهای بچه‌ها دخالت داشت. دخترها شکایت می‌کردند:

ـــ می‌خواهیم مادری مثل دیگران داشته باشیم!

ماروخا هریک از آنها را با توجه به قابلیتهایی که نشان

می‌داد، به گونه‌ای متفاوت تربیت می‌کرد. به آنها استقلال می‌داد و می‌گفت هر کاری دوست دارند، انجام دهند. با این حال، جای شگفتی داشت که همه آنها می‌خواستند همان شوند که مادر برایشان در نظر می‌گرفت. مونیکا آکادمی هنرهای زیبای رم را در رشته نقاشی به پایان رساند و علاوه بر آن، در رشته گرافیک نیز تحصیل کرد. الکساندرا خبرنگار، مدیر برنامه، و کارگردان تلویزیون؛ خوآنا سناریست، و کارگردان سینما و تلویزیون؛ نیکولاس آهنگساز سینما و تلویزیون؛ پاتریسیو روانشناس؛ و آندرس، دانشجوی اقتصاد شد. این آخری خط بد پدر را سرمشق قرار داد و به سیاست روی آورد. در بیست و یک سالگی، در انتخابات محلی شورای شهر چاپی‌نه‌رو، واقع در شمال بوگوتا، به عضویت انجمن شهرداری در آمد.

کمکهای لویس کارلوس گالان، و گلوریا پاچون، از زمان شروع نامزدی آنها، به منظور کسب موفقیت سیاسی، که نه آلبرتو و نه ماروخا تصور آن را نمی‌کرد، برای آنها تعیین‌کننده بود. گالان سی و هفت ساله، نامزد مقام ریاست جمهوری از حزب لیبرالیسم نو شد. همسرش گلوریا که او نیز خبرنگار بود، و ماروخا که در زمینه روابط عمومی و تبلیغات، مهارت بسیار داشت، یک برنامه راهبردی نمونه برای شش ناحیه انتخاباتی ارائه کردند. تجارب بازاریابی وی‌یامیزار، شناختی کامل از بوگوتا به او داده بود که تعداد اندکی از سیاستمداران دارای چنین تجربه‌ای بودند. آن سه نفر، در طول یک ماه، مبارزه

انتخاباتی لیبرالیسم نو را در پایتخت انجام دادند و سایر رقبای انتخاباتی را که بسیار حرفه‌ای بودند، از مسیر کنار زدند. در انتخابات ۱۹۸۲، وی‌یامیزار در رده ششم فهرستی قرار داشت که امیدوار بود دست‌کم پنج تن از آنها به مجلس بروند. از این تعداد، نه نفر به مجلس رفتند. این پیروزی، پایه‌ای برای تجربه زندگی تازه آلبرتو و ماروخا بود که هشت سال بعد در ماجراهای گروگانگیری، عشق بزرگی را ایجاد کرد.

در حدود ده روز پس از اینکه نامه به دست ماروخا رسید، یک فرمانده مهم که به او دکتر می‌گفتند و در واقع به عنوان رهبر ماجرای آدم‌ربایی شناخته شده بود، بدون اطلاع قبلی با ماروخا ملاقات کرد. ماروخا یک بار او را در نخستین شب گروگانگیری و سه بار، پس از مرگ مارینا دیده بود. دکتر که با ماروخا آشنایی قبلی داشت، گفتگویی طولانی را با او آغاز کرد. رابطه او با ماروخا همواره بسیار بد بود و در پاسخ به هر اعتراض زن، پاسخی خشن و تند می‌داد:

ــ در اینجا شما نباید حرف بزنید!

زمانی که ماروخا قصد داشت در باره شرایط نامطلوب اتاق حرف بزند و بگوید که سرفه‌های پیوسته و دردهای مزمن او ناشی از اقامت در آن اتاق است، دکتر با لحنی خشمگین پاسخ داد:

ـ من شبهای بدتری را در جاهای بدتری به صبح رسانده‌ام، مگر شما فکر می‌کنید کیستید؟

همواره با اطلاع قبلی می‌آمد، و خوب یا بد، حامل پیامهای مهمی بود. ماروخا روحیه گرفته از نوشته پابلو اسکوبار، به خود جرأت گفتگوی صریح با دکتر داد. ارتباط آنها این بار، فاقد اختلاف‌نظر، و بسیار مفید بود. نخستین پرسش ماروخا این بود که اسکوبار چه می‌خواهد، مذاکرات او با شوهرش به چه نتیجه‌ای رسیده است، و احتمال تسلیم او در آینده نزدیک چقدر است. دکتر نیز پاسخ داد که بدون ارائه ضمانتهای امنیتی برای اسکوبار، افراد خانواده، و همراهان او، کار دشواری در پیش است. ماروخا در باره گیدو پارا که به عملکرد او امید بسته و از ناپدید شدن ناگهانی او ناراحت شده بود، پرسید. دکتر با لحنی خالی از عاطفه و احساس پاسخ داد:

ـ گیدو پارا رفتار درستی نداشت، بنابراین دیگر او را بازی نمی‌دهیم!

این عبارت، سه تفسیر متفاوت داشت: یا گیدو پارا نفوذ خود را از دست داده بود؛ یا واقعاً آن‌گونه که در روزنامه‌ها نوشته بودند، کشور را ترک کرده بود؛ یا او را به قتل رسانده بودند. دکتر از دادن پاسخ صریح به این سه تفسیر، طفره رفت و گفت که چیزی در این مورد نمی‌داند!

ماروخا، هم به دلیل کنجکاوی و هم به منظور جلب اعتماد او، پرسید چه کسی نامه‌ای را که تحویلیها در آن روزها در باره

موضوع تحویل و فروش مواد مخدر به نشانی سفارت ایالات متحده آمریکا ارسال شد، آن هم با نوع ویژه‌ای از نگرش و نگارش، تهیه کرد. دکتر باز هم اطلاع دقیقی نداشت، ولی می‌دانست که اسکوبار نامه‌های خود را شخصاً می‌نویسد، پاکنویس می‌کند، و سپس با بازبینی و اصلاح آنها، پیامی را که می‌خواهد انتقال دهد، روشن و بدون تعارض روی کاغذ می‌آورد. پس از دو ساعت گفتگو، دکتر باز به موضوع تسلیم اشاره کرد و ماروخا متوجه شد که او به این موضوع، بیشتر از آنچه وانمود می‌کند، علاقه دارد. در واقع او نه تنها به سرنوشت اسکوبار، بلکه به آینده خود نیز فکر می‌کرد. ماروخا نظری مستدل و مناسب در مورد روند اجرای مفاد بیانیه ارائه و نشان داد که همه جزئیات مربوط به سیاست تسلیم و تمایلات نمایندگان مجلس و آنچه را که به تحویل دادن یا عفو متهمان ارتباط دارد، به خوبی می‌شناسد. او گفت:

ـ اگر اسکوبار آماده نباشد که دستکم چهارده سال در زندان بماند، تصور نمی‌کنم دولت تسلیم او را بپذیرد.

نظر ماروخا ناگهان برای دکتر چنان مهم جلوه‌گر شد که آنچه را ناگهان به ذهنش رسید، بر زبان آورد:

ـ راستی چرا نامه‌ای برای رییس جمهور نمی‌نویسید؟...

ماروخا دچار شگفتی شد و دکتر افزود:

ـ جدی می‌گویم. برایش بنویسید، بسیار مفید است.

ماروخا همین کار را کرد. دکتر برایش کاغذ و قلم آورد و

منتظر ماند. در همین حالت انتظار، پیوسته طول و عرض اتاق را می‌پیمود. ماروخا روی تخت نشست، کاغذ را روی تخته‌ای گذاشت و مشغول نوشتن شد. تا لحظه گذاشتن نقطه پایان در نامه، نصف پاکت سیگار را دود کرد. از اسکوبار به خاطر اطمینانی که به او داده و شرایط امنی که برایش فراهم کرده بود، سپاسگزاری کرد. نوشت کینه‌ای نسبت به او ندارد و به دنبال انتقامجویی نیست، نه در مورد اسکوبار، و نه در مورد کسانی که او را ربوده‌اند. اطمینان داد که پابلو اسکوبار می‌تواند با اتکا به قانون، آینده خود و فرزندانش را در داخل کشور تأمین کند. خواستار همان شکیبایی و صبری شد که وی‌یامیزار در نامه توصیه کرده بود و اذعان کرد که به منظور برقراری صلح در کلمبیا، باید قربانی داد.

دکتر انتظار داشت در مورد شرایط تسلیم بیشتر بنویسد، ولی ماروخا توضیح داد که اگر بیشتر از آن به چنین مواردی اشاره کند، موجب ایجاد سوءتفاهم و برداشت اشتباه خواهد شد. حق با ماروخا بود.

پابلو اسکوبار نامه را در اختیار مطبوعات قرار داد. در آن دوران، به دلیل اهمیت موضوع تسلیم، با همه مطبوعات ارتباط مستقیم داشت.

ماروخا توسط همان پیک، نامه‌ای هم برای وی‌یامیزار نوشت و برخلاف نامه پیشین که خشمگینانه نوشته شده بود، از او درخواست کرد پس از چند هفته سکوت، دوباره بر صفحه

تلویزیون ظاهر شود.

آن شب تحت تأثیر قرص خواب‌آوری قوی که بلعیده بود، در خواب دید که اسکوبار از هلیکوپتر پیاده شد و از او به عنوان سپر بلا در برابر رگبار گلوله‌ها استفاده کرد. درست مشابه رویدادهای جاری در فیلمهای غربی.

دکتر پس از دیدار با ماروخا، به حاضران در خانه توصیه کرد در رفتارهای پیشین تجدید نظر و توجه بیشتری به نیازهای ماروخا بکنند. صاحبخانه و داماریس از دریافت دستور جدید خوشحال شدند و از شدت شادی، مدتی جست و خیز کردند. دکتر پیش از رفتن، می‌خواست دستور تعویض نگهبانان را بدهد، ولی ماروخا تقاضا کرد از این کار صرفنظر کند. نگهبانان جوان که در ماه آوریل به محل خدمت بازگشتند، در واقع نوعی تسلای روحی برای ماروخا، پس از اوضاع ناامیدکننده ماه مارس به حساب می‌آمدند و همچنان رابطه خوبی با او داشتند. ماروخا اعتماد آنها را جلب کرده بود. آنها آنچه را از صاحبخانه و همسرش می‌شنیدند، برای زن تعریف می‌کردند و او را در جریان درگیریهای داخلی که پیشتر اسرار درون‌گروهی نام داشت، قرار می‌دادند. همچنین قول دادند اگر کسی قصد داشته باشد اقدامی بر علیه جان ماروخا انجام دهد، با همه توان، از زن دفاع کنند. نگهبانان میزان زیاد علاقه خود را با آوردن شیرینیهایی که از آشپزخانه می‌دزدیدند، به ماروخا نشان می‌دادند. در یکی از روزها نیز یک قوطی روغن زیتون به او هدیه

دادند تا با استفاده از آن، مزه نامطبوع عدس را از بین ببرد!

تنها مشکل موجود، نگرانیهای ناشی از مجادلات مذهبی بود و ماروخا که اعتقاد زیادی به امور مذهبی نداشت، نمی‌توانست خود را با آنها موافق نشان دهد. این مجادلات، گاهی تا مرحله ایجاد تشنج در اتاق نیز پیش می‌رفت. البته ماروخا موافق ایجاد تشنج بود و گاهی خود به شعله‌ور شدن چنین آتشی دامن می‌زد. از جمله روزی پرسید:

ـ چه می‌گویید؟ اگر قتل نفس گناه کبیره است، چرا آدم می‌کشید؟...

سپس افزود:

ـ...نیایش در ساعت شش بعدازظهر، نذر شمع، نیایش و دعا، تظاهر به پرستش فرزند خداوند، و بسیاری ادعاها و تظاهرات دیگر... کافی است تصمیم به فرار از اینجا بگیرم... همه این موارد را فراموش می‌کنید و مرا به قتل می‌رسانید!

مجادله چنان تند شود یکی از نگهبانان فریاد زد:

ـ شما بی‌خدا هستید!

ماروخا نیز فریاد زد:

ـ بله، هستم!

هرگز فکر نمی‌کرد که این عبارت، موجب شگفتی نگهبانان شود. با آگاهی از این امر که باید بهای سنگینی برای این پندارشکنی بپردازد، ترجیح می‌داد از نظریه هستی استفاده کند و گفتگو را به مسیری بکشاند که بتوان بدون ایجاد جار و

جنجال، به بحث ادامه داد. هرگز دوست نداشت آن نگهبانان جوان تعویض شوند و افراد ناشناس به آنجا بیایند، ولی نظر دکتر، متفاوت بود. به ماروخا توضیح داد:

ـ من باید مراقب مسلسلها باشم!

به این ترتیب، نگهبانان تازه به آنجا آمدند. ماروخا تازه متوجه منظور دکتر شد. افراد جدید، تعدادی نظافتچی غیرمسلح بودند که در طول روز همه‌جا را می‌شستند و تمیز می‌کردند. با این حال، حضور طولانی آنها، ماروخا را بیشتر از فضای کثیف آنجا می‌آزرد.

مدتی بعد، سرفه‌های ماروخا به تدریج کمتر شد. شیوه جدید، به او اجازه می‌داد با آرامش کامل و تمرکز حواس در برابر تلویزیون بنشیند. این کار برای تندرستی و ایجاد تعادل روانی لازم بود. ماروخا به دلیل بی‌اعتقادی به مذهب، هرگز برنامه تلویزیونی «دقیقه الهی» را تماشا نمی‌کرد. این برنامه، در مدت شصت ثانیه اجرا می‌شد و پدر روحانی هشتاد و دوساله، رافائل گارسیا ارهروس در آن بیشتر امور اجتماعی را مطرح می‌کرد و به مذهب کاری نداشت.

پاچو سانتوس، برخلاف ماروخا، یک کاتولیک متدین و علاقه‌مند به برنامه پدر روحانی بود، زیرا با سیاستمداران حرفه‌ای رابطه خوبی نداشت. پدر روحانی از ژانویه ۱۹۵۵ که برنامه‌های کانال هفت تلویزیون دولتی راه‌اندازی شد، یکی از چهره‌های معروف و محبوب کشور بود. پیش از آن هم، صدایی

آشنا در رادیو به حساب می‌آمد. سال ۱۹۵۰ در برنامه‌ای از کارتاخنا، سال ۱۹۵۲ از کالی، سپتامبر سال ۱۹۵۴ از مدهلین، و در دسامبر همان سال، از بوگوتا. بر صفحه تلویزیون نیز تقریباً همزمان با راه‌اندازی شبکه ظاهر شد. به دلیل اظهارات صریح و گاهی تند، شهرت داشت و در هنگام سخنرانی، نگاه قاطع خود را با آن چشمان عقابی، به تماشاگران می‌دوخت. از ۱۹۶۱ به بعد، هر سال ضیافت میلیونی برگزار می‌کرد که در آن شخصیتهای مشهور یا کسانی که می‌خواستند مشهور شوند، شرکت داشتند تا برای صرف یک بشقاب سوپ و تکه‌ای نان که توسط ملکه زیبایی به آنها تعارف می‌شد، یک میلیون پزو می‌پرداختند. به این ترتیب، پول زیادی برای امور خیریه جمع‌آوری می‌شد. پدر روحانی در سال ۱۹۶۸ طی نامه‌ای خصوصی و جنجالی، از بریژیت باردو دعوت کرد به این ضیافت بیاید. بریژیت باردو بی‌درنگ پذیرفت و همین امر موجب ایجاد هیاهوی بسیار در میان مقدس‌نماهای محلی شد که تهدید کردند ضیافت را تحریم می‌کنند. پدر روحانی بر تصمیم خود پایدار ماند. آتش گرفتن اتفاقی استودیوهای بولونه در پاریس و توجیه غیرواقعی نبودن جا در هواپیما، دو بهانه‌ای بود که ملت را از ننگ و رسوایی حضور آن هنرپیشه، نجات داد.

نگهبانان پاچو سانتوس نیز تماشاگران معتقد برنامه «دقیقه الهی» بودند و بیشتر به محتوای مذهبی آن علاقه داشتند و نه پیامهای اجتماعی آن. آنها نیز همچون افراد بسیاری از

خانواده‌های مناطق فقیرنشین آنتیکیا، معتقد بودند که پدر روحانی، قدیس است. طنین صدای او بلند و خشم‌آلود بود و محتوای پیام او به دشواری درک می‌شد. به هر حال، برنامه تلویزیونی روز ۱۸ آوریل او، هرچند نامی از پابلو اسکوبار به میان نیامد، ولی متعلق به همین فرد اسرارآمیز بود.

پدر روحانی گارسیا اره‌روس در حالی که نگاهش را به دوربین دوخته بود، اظهار داشت:

ـ ...به من گفته‌اند می‌خواهی خود را تسلیم کنی! به من گفته‌اند دوست داری با من گفتگو کنی! آه ای دریا! آه ای دریای کووه‌نیاس! در ساعت پنج بعد از ظهر، هنگامی که خورشید غروب می‌کند! من چه باید بکنم؟ به من گفته‌اند که از زندگی و آشفتگی آن خسته شده‌ای! و من هیچ یک از اسرار را فاش نمی‌کنم! این اسرار، مرا از درون خفه می‌کنند! آه ای دریا! به من بگو آیا می‌توانم این کار را انجام بدهم؟ آیا باید این کار را انجام بدهم؟ تو تاریخ کلمبیا را می‌دانی! تو سرخپوستانی را که در سواحل نیایش کرده‌اند، دیده‌ای! تو صدای تاریخ را شنیده‌ای! آیا باید این کار را انجام بدهم؟ آیا من مطرود کلمبیا خواهم بود؟ و اگر این کار را انجام بدهم، اگر با آنها بروم، تیراندازی نخواهد شد؟ آیا در این ماجراجویی همراه با آنان غرق نخواهم شد؟

ماروخا هم به موعظه او گوش داد، ولی آن را به اندازه‌ای که اکثر مردم کلمبیا می‌پنداشتند، عجیب نیافت، زیرا همواره باور داشت که پدر روحانی زیاد حاشیه می‌رود و ابهام ایجاد می‌کند.

ماروخا برنامه او را در آن شب، به این دلیل تماشا کرد، که پیش از اخبار ساعت هفت پخش می‌شد و مشاهده آن در واقع امری اجتناب‌ناپذیر بود. آن شب، به سخنان او در باره پابلو اسکوبار دقت کرد، زیرا این ماجرا به نوعی به خودش هم مربوط می‌شد. شگفتزده و مردد بود. نمی‌دانست چه رازی در ورای این سخنان نامفهوم وجود دارد. آرامش از او رخت بربست.

پاچو برخلاف او، مطمئن بود که پدر روحانی او را از آن جهنم نجات خواهد داد. بنابراین، از شدت خوشحالی، نگهبانان را در آغوش کشید.

۱۰

پیام پدر روحانی گارسیا ارەروس راه خروج از بن‌بست را نشان داد. این امر برای وی‌یامیزار همچون وقوع یک معجزه بود، زیرا در آن دوران، باز هم نامهای کسانی را که می‌توانستند به عنوان میانجی احتمالی، نقش ارزنده‌ای به دلیل پیشینه خوب خود ایفا کنند و بر اسکوبار تأثیر بگذارند، در ذهن مرور کرده و به نتیجه مهمی نرسیده بود.

رافائل پاردو نیز با مشاهده برنامه تلویزیونی، از ماجرا آگاه شد. نگران بود که مبادا مطلبی از دفتر کار او به بیرون درز کرده باشد. ولی او نیز همچون وی‌یامیزار، پذیرفت که پدر روحانی گارسیا ارەروس، برای مذاکره در مورد نحوه تسلیم شدن پابلو اسکوبار، بهترین گزینه است.

رد و بدل کردن نامه تا آخر ماه مارس، نه تنها پیامدی تازه و مهم نداشت، بلکه اوضاع را بدتر کرد. اسکوبار قصد داشت از وی‌یامیزار به عنوان وسیله‌ای استفاده کند تا خواسته‌های خود را به اطلاع دولت برساند، و در عین حال، هیچ هزینه‌ای در این

میان نپردازد. آخرین نامه او تنها فهرستی بلند، شامل اعتراضها و تهدیدهای فراوان بود. از جمله عدم پایبندی به مقررات آتش‌بس؛ اجبار به صدور فرمان به افرادش برای دفاع از خود در برابر نیروهای امنیتی؛ تصمیم به ادامه عملیات تروریستی در صورتی که راهکاری سریع ارائه نشود؛ شدت بخشیدن به حملات علیه مأموران پلیس و غیرنظامیان؛ و غیره. همچنین نوشته بود که تحویلیها از بیست نظامی شکایت کرده‌اند، در حالی که دادستان تنها دو نفر از آنها را برکنار کرده است.

وی‌یامیزار مجبور بود راهکاری ارائه دهد. تصمیم گرفت در این مورد با خورخه لویس اوچوآ وارد مذاکره شود. او نیز به دلیل پیچیدگی شرایط، وی‌یامیزار را نزد پدرش فرستاد تا با هم چاره مناسبی بیابند. پیرمرد لیوان وی‌یامیزار را پر کرد و گفت:

— همه را بنوشید! نمی‌دانم چگونه این همه مصیبت را تحمل می‌کنید!

در اوایل آوریل وی‌یامیزار بار دیگر به لالوما رفت و گزارشی طولانی به دون فابیو ارائه داد که در آن به اختلاف نظر با اسکوبار اشاره شده بود. دون فابیو آخرین چاره را، ملاقات مستقیم می‌دانست.

— دیگر نباید نامه‌نگاری کرد! اگر به این کار ادامه بدهید، صد سال دیگر هم به نتیجه نمی‌رسید. بهتر این است شما و اسکوبار با هم ملاقات کنید و در مورد شرایطی که هر دو می‌خواهید، به توافق برسید.

دون فابیو چنین توصیه‌ای را شخصاً به اطلاع اسکوبار رساند و یادآوری کرد که وی‌یامیزار علیرغم مخاطرات احتمالی، حاضر است در صندوق عقب اتومبیل بنشیند و نزد او بیاید. اسکوبار این بار هم موافقت نکرد و پاسخ داد:

— شاید روزی با وی‌یامیزار گفتگو کنم، ولی حالا نه.

به احتمال زیاد باز هم از فرستنده الکترونیک که می‌توانست در همه‌جا پنهان شود، حتی زیر روکش طلای دندان انسان، می‌ترسید. در عین حال، اصرار داشت که مأموران پلیس مجازات شوند. مازا مارکز را متهم می‌کرد که با گروههای شبه‌نظامی و کارتل کالی همکاری می‌کند تا افراد او را به قتل برسانند. این اتهام، همراه با اتهام دیگری که به ژنرال مارکز می‌زد که لویس کارلوس گالان را کشته است، نشان می‌داد که اسکوبار چه خشمی نسبت به آن مرد دارد. مازا مارکز چه در مکانهای عمومی و چه در محافل خصوصی، همواره ادعا می‌کرد که به این دلیل تا آن زمان با کارتل کالی وارد جنگ نشده است که مبارزه با قاچاقچیان مواد مخدر را ارجح می‌داند، و ارتباطی هم با آنها ندارد. با ای حال، اسکوبار در نامه‌ای به وی‌یامیزار نوشت:

«...به خانم گلوریا بگویید که مازا شوهر ایشان را به قتل رسانده است. این موضوع را با اطمینان به اثبات می‌رسانم...»

پاسخ مازا به این اتهام نیز همچون سایر اتهامات بود:

— اسکوبار خوب می‌داند که چنین ادعایی صحت ندارد.

وی‌یامیزار ناامید از جنگ خونین و بی‌حاصل که سایر راهکارهای ابتکاری را از بین می‌برد، آخرین تلاش را به کار برد تا بتواند آتش‌بس کوتاه مدتی به منظور آغاز و ادامه مذاکرات با اسکوبار، برقرار سازد و در این مورد به دولت فشار بیاورد. ولی این تلاش به نتیجه نرسید. رافائل پاردو برای او روشن کرده بود که خانواده‌های گروگانها در نحوه تصمیم‌گیری دولت، هیچ تأثیری ندارند و خواسته‌های آنها رد می‌شود، ولی از سوی دیگر، مخالفان سیاست تسلیم، دولت را متهم به تحویل کشور به دست فروشندگان مواد مخدر می‌کردند.

وی‌یامیزار این بار همراه با خواهر همسرش خانم گلوریا پاچون د گالان به دیدار ژنرال گومز پادی‌یا رییس پلیس ملی رفت. گلوریا از ژنرال تقاضا کرد با آتش‌بس یک ماهه موافقت کند تا او بکوشد در این مدت شخصاً به دیدار اسکوبار برود.

ژنرال گفت:

ــ این شرایط برای ما هم آزاردهنده است، ولی نمی‌توانیم عملیات بر علیه این تبهکاران را متوقف کنیم. شما به مسؤولیت خودتان اقدام کنید، خانم. ما تنها می‌توانیم برایتان آرزوی موفقیت کنیم.

همه آنچه رییس پلیس گفت، همین بود. او می‌خواست با خودداری از حرف زدن بیشتر، مانع درز کردن اطلاعات به بیرون شود تا اسکوبار نتواند از محاصره به دقت طراحی‌شده آنها بگریزد. با این حال، خانم گلوریا از آنجا بی‌نتیجه بازنگشت،

زیرا یکی از افسران به او اطلاع داد که ماروخا در محلی در منطقه نارینیو، در مرز اکوادور اسیر است. گلوریا از بئاتریس شنیده بود که ماروخا در بوگوتا به سر می‌برد، بنابراین، با توجه به اطلاعات غلط پلیس، هراس او از عملیات آزادسازی، کاهش یافت.

تفسیر مطبوعات از شرایطی که اسکوبار برای تسلیم شدن تعیین کرده بود، دامنه‌ای گسترده یافت و به جنجال بین‌المللی تبدیل شد.

اطلاعیه‌های تکذیب‌کننده پلیس و توضیحات منابع دولتی و حتی شخص رییس جمهور، قادر نبود مردم را قانع کند که مذاکرات یا توافقهای محرمانه برای تسلیم انجام نگرفته است. حتی ژنرال مازا مارکز نیز بر این باور بود که چنین مذاکراتی در جریان است. از آن گذشته، او همواره به هرکس که مایل به شنیدن سخنانش بود، توضیح می‌داد که برکناری او، یکی از شرایط اصلی اسکوبار برای تسلیم شدن است.

به نظر می‌آمد رییس جمهور گاویریا از مدتی پیش، از اظهارات گستاخانه مازا مارکز در برابر مطبوعات و شنیدن شایعات تأییدنشده‌ای در مورد درز خبرهای حساس توسط ژنرال مارکز، دلگیر است. با این حال، انتظار نمی‌رفت گاویریا بتواند ژنرال را در آن دوران حساس، پس از سالها کار و با توجه به محبوبیت بی‌اندازه او به دلیل برخورد قاطع با تبهکاران و به خاطر احترام زیادی که برای فرزند خدا قائل بود، به سادگی برکنار کند. مازا مارکز نیز از چنین موضوعی به خوبی آگاه

بود، ولی در ضمن می‌دانست که رییس جمهور در نهایت از قدرت خود استفاده خواهد کرد. بنابراین، از دوستان مشترک تقاضا می‌کرد برکناری را پیش از ابلاغ به او اطلاع بدهند تا بتواند افراد خانواده خود را به مکانی امن منتقل کند.

تنها کارمند دولتی که اجازه داشت با وکلای پابلو اسکوبار ارتباط برقرار سازد، کارلوس ادواردو مخیا، رییس دایره تحقیقات جنایی بود. او بر طبق قانون، وظیفه داشت جزئیات عملیات تسلیم و شرایط امنیتی و نحوه ادامه زندگی در زندان را تعیین کند.

خیرالدو آنخل وزیر دادگستری شخصاً گزینه‌های ممکن را بررسی می‌کرد. او از زمانی که فابیو اوچوآ در نوامبر سال گذشته خود را تسلیم کرد، منطقه امن ایتاگوی را در نظر داشت، ولی وکلای اسکوبار با این انتخاب مخالفت می‌کردند، زیرا ایتاگوی هدفی آسان برای اتومبیلهای حاوی مواد منفجره بود. این گزینه که صومعه‌ای را در پوبلادو در نزدیکی مجتمعی مسکونی که پابلو اسکوبار در آنجا از انفجار دویست کیلو دینامیت جان سالم به در برد و آن را به کارتل کالی نسبت داد، به صورت زندان بازسازی کنند، ظاهراً از نظر وزیر، قابل‌قبول بود، ولی راهبه‌های ساکن صومعه با فروش آن مخالفت کردند. وزیر پیشنهاد کرد زندان مده‌لین را بزرگتر کنند، ولی انجمن شهر با این نظر مخالف بود. آلبرتو وی‌یامیزار که می‌ترسید مبادا فرآیند تسلیم شدن به دلیل فقدان زندان به شکست منجر شود، پیشنهاد

منطقی و مهم پابلو اسکوبار در ماه اکتبر را مطرح کرد: مرکز بازپروری معتادان ال‌کلارت، در دوازده کیلومتری پارک انویگادو که به کلیسای دل‌واله معروف و سند آن به نام یکی از افراد خانواده اسکوبار به ثبت رسیده بود. دولت امکانات دیگری را بررسی کرد و به این نتیجه رسید که محلی دولتی را رهن و به صورت زندان بازسازی کند. همه مسؤولان می‌دانستند اگر مشکل تأمین امنیت اسکوبار برطرف نشود، هرگز تسلیم نخواهد شد. وکلای او درخواست می‌کردند نگهبانانی از اهالی آنتیکیا برایش بگذارند و برای امنیت خارجی، غیر از مأموران پلیس، با هر واحد مسلح دیگری موافق بودند. پابلو اسکوبار به دلیل قتل تعدادی از مأموران پلیس در مده‌لین، از عملیات تلافی‌جویانه آنها می‌ترسید.

شهردار انویگادو که مسؤول تکمیل ساختمان بود، گزارش دولت را ملاحظه و شروع به بازسازی زندان کرد. بر اساس توافق دوجانبه، لازم بود قرارداد رهن را در اختیار وزارت دادگستری بگذارد. ساختمان اصلی، بنایی ساده با کفهای سیمانی، سقفهای آجری و درهای فلزی به رنگ سبز بود. بخش اداری در خانه ارباب سابق ملک، دارای سه اتاق کوچک، آشپزخانه، حیاط آجری، و سلول مناسب بود. خوابگاه وسیعی با مساحت چهارصد متر مربع، اتاق بزرگ دیگری برای کتابخانه، اتاقی برای مطالعه، شش اتاق انفرادی، و حمام داشت. در وسط ساختمان، محوطه مشترکی با مساحت ششصد متر

مربع همراه با چهار دوش، یک رختکن، و شش دستشویی به چشم می‌خورد. بازسازی در ماه فوریه با هفتاد کارگر ساختمانی آغاز شد که در شبانه روز بیشتر از چند ساعت نمی‌خوابیدند. به دلیل موقعیت نامناسب زمین و شرایط بد جاده ورودی، به ویژه در زمستان، به کارگیری ماشینهای خاکبرداری و باری غیرممکن بود و آنها ناچار بودند بخش عمده وسایل را با قاطر حمل کنند. نخست دو آبگرمکن پنجاه لیتری، یک تختخواب صحرایی، و دو صندلی راحتی فلزی متحرک زرد رنگ وارد شد. پس از آن، بیست گلدان با گیاهان زینتی نواحی گرمسیری استرالیا، درخت غار و درخت فوفل، تزیینات داخلی را تکمیل کردند. به دلیل اینکه خانه فاقد خط تلفن بود، قرار شد ارتباط در زندان تا اطلاع ثانوی توسط بیسیم برقرار شود. هزینه بازسازی ساختمان، یکصد و بیست میلیون پزو بود که شهرداری ناحیه انویگادو مسؤول پرداخت آن شد. بر طبق محاسبات اولیه، مدت بازسازی، هشت ماه بود، ولی هنگامی که پدر روحانی گارسیا اره‌روس وارد صحنه شد، کارها با سرعت بیشتری پیش رفت.

یکی دیگر از موانع تسلیم، موضوع انحلال ارتش خصوصی پابلو اسکوبار بود. ظاهراً او این زندان را نه به عنوان دستاویز حقوقی، بلکه به عنوان پناهگاهی در برابر دشمنان، و لزوماً در برابر دادگستری می‌دید. با این حال، موفق نشد رضایت مسؤولان را جلب کند و افراد مسلح خود را نیز تسلیم کند. او

دلیل آورد که نمی‌تواند امنیت خود و افراد خانواده را به دست بیاورد، ولی یارانش را در اختیار مأموران خونخوار گروه ویژه بگذارد. در نامه‌ای نوشت:

«...نمی‌توانم به تنهایی تسلیم شوم...»

همین سخنان نیمی از واقعیت را به ذهن صاحبنظران متبادر می‌کرد. آنها معتقد بودند اسکوبار با توسل به این ترفند، احتمالاً می‌خواهد همه افرادش را همراه داشته باشد تا بتواند از داخل زندان نیز کارهای پیشین را ادامه دهد. دولت ترجیح می‌داد، اسکوبار و همراهانش را همزمان زندانی کند. آنها در حدود صد گروه بودند که هرچند پیوسته نمی‌جنگیدند، ولی نیروهای ذخیره در حالت آماده‌باش به حساب می‌آمدند و امکان مسلح کردن آنها به سرعت و در مدت چند ساعت، وجود داشت. خواسته دولت این بود که اسکوبار پانزده یا بیست فرمانده جسور و خودرأی را خلع سلاح کند و همراه خود به زندان بیاورد.

وی‌یامیزار در گفتگوهای دوجانبه با رییس جمهور قصد داشت مسؤولیتهای او را در مورد رهاسازی گروگانها، کمتر کند. وی‌یامیزار تصور نمی‌کرد دولت مذاکرات دیگری غیر از آنچه او خبر داشت، انجام داده باشد، زیرا تلاشهایش با سیاست دولت در مورد تسلیم اسکوبار، هماهنگی داشت. هرچند توربای رییس جمهور سابق و ارناندو سانتوس، با رییس جمهور گفتگو و در مورد کارهایش اظهار نظر نمی‌کردند، ولی از مشکلات

حقوقی دولت باخبر بودند و می‌دانستند نباید انتظار انعطاف‌پذیری داشته باشند و بنابراین علیرغم تقاضاهای مکرر خود و نیدیا در مورد شرایط تسلیم، با تغییر مهلت تعیین شده بیانیه مخالف بودند و در نتیجه هنگامی که رییس جمهور سه روز پس از مرگ دیانا مهلت را تغییر داد، شگفت‌زده شدند. شگفتی خانواده‌های گروگانها نیز دست‌کمی از آنها نداشت. رییس جمهور در محافل خصوصی می‌گفت حتی اگر زودتر هم با تغییر تاریخ موافقت می‌کرد، نمی‌توانست از مرگ دیانا جلوگیری کند.

اسکوبار هرگز استفاده از یک مسیر ارتباطی را کافی نمی‌دانست و موقعیتهای ایجاد شده برای مذاکره با مردگان و زندگان را غنیمت می‌شمرد و با استفاده از وسایل مجاز یا غیرمجاز، در این راه می‌کوشید. دلیل این امر، اعتماد به یکی بیشتر از دیگری نبود، بلکه بی‌اعتمادی به همگان بود. حتی پس از اینکه به قولهای وی‌یامیزار اعتماد کرد، همچنان به دنبال عفو سیاسی بود. همان رویدادی که در سال ۱۹۸۹ مقدمات آن ایجاد شد تا رهبران مقتدر قاچاق مواد مخدر و اغلب همراهان آنها، بتوانند با امضای ورقه عضویت در گروه ام.۱۹، در فهرست چریکها قرار گیرند و عفو شوند. این امر ممکن نشد، زیرا کارلوس پیزارو، یکی از فرماندهان زیاده‌طلب، با درخواستهای غیرممکن، دروازه‌های آزادی را بست. دو سال بعد اسکوبار کوشید از طریق نمایندگان مجلس به هدف دست یابد. آنها را از

راههای گوناگون تحت فشار قرار داد و از پیشنهاد رشوه تا ایجاد رعب و وحشت، برای مقاصد خود استفاده کرد. با این حال، حتی دشمنان اسکوبار هم قصد او را متوجه شدند.

پدیده ناروکوویدیو که ایجاد وحشت با ارائه نوارهای ویدیو شامل فیلمهای واقعی توسط قاچاقچیان بود و موجب خشونت و رسوایی شد و نتیجه‌ای به بار نیاورد، از همان زمان شکل گرفت. فیلمی که احتمالاً با دوربین مخفی در اتاق یکی از هتلها گرفته شده بود، نشان می‌داد که یکی از نمایندگان مجلس، از مردی که گفته می‌شد وکیل اسکوبار است، پول می‌گیرد. هرچند این نماینده از فهرست ام.۱۹ انتخاب شده بود، ولی در واقع متعلق به گروههای شبه‌نظامی بود که به کارتل کالی خدمت می‌کرد و با کارتل مده‌لین می‌جنگید. البته اعتبار فیلم، چنان نبود که بتواند صحت آن را به مسؤولان نشان دهد. چند ماه بعد، یکی از فرماندهان گروههای شبه‌نظامی که خود را تسلیم دادگستری کرده و از این ماجرا کنار رفته بود، شرح داد که آن نمایشهای دروغین، توسط افراد زیردست خودش ساخته شده است تا مدرکی از نحوه پرداخت رشوه توسط اسکوبار به نمایندگان مجلس باشد. به این ترتیب، موضوع عفو یا مخالفت با تحویل، ساده و فاقد حیله نبود.

یکی از جبهه‌هایی که اسکوبار برای مذاکره گشود، موضوع آزادی پاچو سانتوس بود. قصد او این بود که بدون اطلاع وی‌یامیزار و در همان حال که تلاشها به بار می‌نشست، در باره

شرایط آزادی سانتوس مذاکره کند. اسکوبار در اواخر ماه آوریل، کشیشی را که می‌شناخت همراه با پیامی برای ارناندو سانتوس، روانه کرد تا در کلیسای اوزاکن با یکی از وکلای پاچو ملاقات کند. در پیام تأکید شده بود که مأموریت او، گامی حیاتی در راه آزادی پاچو سانتوس است. ارناندو که کشیش را می‌شناخت و حتی او را قدیس زنده به حساب می‌آورد، به تنهایی و در ساعت مقرر، یعنی هشت شب در محل ملاقات حاضر شد. کشیش در فضای تاریک داخل کلیسا که هیچ چیز قابل تشخیص نبود، توضیح داد که با کارتلها ارتباط ندارد، ولی به دلیل اینکه پابلو اسکوبار موجب پیشرفت شغلی او شده، مأموریت را تحویل پیام به سانتوس را پذیرفته است. او حامل دو پیام بود: گزارشی از سازمان عفو بین‌الملل در باره پلیس مده‌لین، و نسخه اصلی یادداشتی که بدرفتاری افراد گروه ویژه را شرح می‌داد و درخواست شده بود به عنوان سرمقاله، در روزنامه چاپ شود.

کشیش گفت:

ــ من به این اینجا آمده‌ام، چون به جان پسرتان می‌اندیشم. اگر این دو پیام فردا منتشر شوند، پسر شما نیز پس فردا آزاد خواهد شد.

ارناندو، متن پیام نوشته شده با دست را از بعد سیاسی مطالعه کرد. موضوع آن مربوط به رویدادهایی می‌شد که اسکوبار از آنها شکایت داشت، ولی جزئیات بسیار دقیق آن، قابل اثبات نبود. متن مقاله جدی و با دقت نوشته شده بود.

کشیش ادعا می‌مرد که نویسنده، شخص اسکوبار است. در واقع شیوه نگارش آن، حکایت از صحت ادعای کشیش داشت. سند سازمان عفو بین‌الملل در سایر روزنامه‌ها چاپ شده بود، و درنتیجه منع قانونی برای چاپ دوباره آن توسط ارناندو سانتوس وجود نداشت. در عین حال، می‌دانست که هیأت تحریریه علاقه‌مند است آن را با ارائه مدرک چاپ کند. به همین دلیل اظهار داشت:

ــ اگر مدارک را برایم بفرستید، حتی اگر پاچو هم آزاد نشود، آن را چاپ خواهیم کرد.

مأموریت به پایان رسیده بود. کشیش می‌دانست که کار خود را انجام داده است، ولی از فرصت استفاده کرد و از ارناندو پرسید که گیدو پارا برای میانجیگری، چقدر پول درخواست کرده بود. ارناندو پاسخ داد:

ــ حتی یک سکه هم نخواست. هرگز در مورد پول حرفی نزد.

کشیش گفت:

ــ می‌خواهم که واقعیت را بگویید، چون اسکوبار همه صورتحسابها را کنترل کرده، ولی در این مورد اطلاعات درستی در اختیار ندارد.

ارناندو پاسخ خود را تکرار کرد و ملاقات با تشریفات معمول، به پایان رسید.

شاید تنها کسی که در آن روزها اطمینان داشت که ماجرا به‌زودی به پایان خواهد رسید، ستاره‌شناس مشهور کلمبیایی،

مائوریسیو پوئرتا بود کـه هـمه رویـدادهـا را بـه دقت از روی حرکت ستارگان و با استفاده از رمل و اسطرلاب دنبال می‌کرد و بر اساس طالع اسکوبار به این نتیجه غافلگیرکننده رسیده بـود که به انتهای خط نزدیک شده‌انـد. ایـن مـوضوع را بـه اطـلاع اسکوبار رساند.

اسکوبار روز اول ماه دسامبر سال ۱۹۴۹، در ساعت یازده و پنجاه دقیقه صبح متولد شده بود. با این حساب، متوجه بـرج قوس بود، یعنی قرین یا برج حوت در بـدترین صـورت فـلکی، ستاره بهرام و ستاره کیوان در برج خوشه. این امر نشان می‌داد که ویژگیهایی چون اقتدارطلبی، بی‌رحـمی، اسـتبداد، جـاه‌طلبی سیری‌ناپذیر، جنگ‌طلبی، تهاجم، سـرکشی، هـرج و مـرج‌طلبی، بی‌انضباطی و در نهایت مرگ ناگهانی در او وجود دارد.

از روز سی مارس ۱۹۹۱، سه سال متوالی ستاره کیوان او در زاویه پنج درجه قرار داشت، و تنها سه آینده برایش متصور بود: بیمارستان، گورستان، و زندان. آیـنده دیگـری کـه صـومعه را نشان می‌داد، نمی‌توانست بـرای او مـتصور بـاشد. هـمین امـر نشان می‌داد که آن بـرهه از زمـان، مـناسبترین فـرصت بـرای مذاکره در باره شرایط و دسـتیابی بـه تـوافـق است. هـمچنین بهترین گزینه برای اسکوبار، تسلیم تحت شرایطی بود که دولت پیشنهاد می‌کرد.

یکی از خبرنگاران می‌گفت:

ــ اگر اسکوبار به طالع خود چنین علاقه نشان می‌دهد، حتماً

بسیار نگران است.

اسکوبار پس از اطلاع از محاسبات مائوریسیو پوئرتا، تعبیر آن را هم جویا شد، ولی دو فرستاده او هرگز به مقصد نرسیدند. فرستاده بعدی هم برای همیشه ناپدید شد. پوئرتا با اطلاع از این رویداد، سمیناری در مدهلین بـرگزار کـرد تـا بـه راحـتی بـرای اسکوبار در دسترس باشد، ولی رشته رویدادهای عجیبی شکل گرفت که این امر را غیرممکن ساخت. پوئرتا، این رویـدادهـا را واکنش حمایتی ستارگان تعبیر کرد و گفت هیچ‌چیز نمی‌توانـد مانع سرنوشت محتوم شود.

همسر پاچو سانتوس نیز از موهبت پیشگویی بـرخـوردار بود. او نه تنها مرگ دیانا را آشکارا و در میان حیرت عـمومی پیشگویی کرد، بلکه قاطعانه به ماریا ویکتوریا گفته بود که پاچو زنده است. این زن در ماه آوریل دوباره مـاریا ویکـتوریا را در میدان شهر دید و در حال عبور در گوش او زمزمه کرد:

ــ مبارک است! بازگشت او را شهادت می‌دهم!

این نشانه‌ها، تنها موارد امیدوارکننده در پیام پر رمـز و راز پدر روحانی گارسیا اره‌روس به اسکوبار، به حساب می‌آمدند. اینکه چگونه چـنین تـصمیم سـرنوشت‌سازی را گـرفته بـود و دریای کووه‌نیاس چه ربطی با آن داشت، بـر هـیچکس آشکـار نبود و ذهن همگان را در سراسـر کشـور مشـغول کـرده بـود.

اره‌روس روز جمعه دوازدهم آوریل ۱۹۹۱، به دکتر مانوئل الکین پاتارویو کاشف واکسن مالاریا مراجعه کرد تا از او بخواهد در موقوفه «دقیقه الهی»، کلینیک تشخیص زودهنگام بیماری ایدز تشکیل دهد. همراه پدر روحانی، غیر از کشیش جوانی از جامعه مذهبی، مردی پیرو سنتهای قدیمی ناحیه آنتیکیا بود که دوستی خوب و مهم به حساب می‌آمد و با او در کارهای دنیوی مشورت می‌کرد. این مرد نیکوکار که نمی‌خواست نامی از او برده شود، نه تنها کلیسای کوچک خصوصی پدر روحانی گارسیا اره‌روس را بنا کرد، بلکه یک دهم از ثروت خود را به منظور اجرای طرحهای مربوط به امور مذهبی، در اختیار پدر روحانی گذاشت. هنگامی که با اتومبیل به سوی مؤسسه ایمنی‌شناسی دکتر پاتارویو می‌رفتند، فکری از ذهن این مرد گذشت و گفت:

ــ پدر روحانی، چرا برای تسلیم شدن اسکوبار، دخالت و به او کمک نمی‌کنید؟

این حرف را بدون تفکر یا انگیزه قبلی بر زبان آورد. چند ماه بعد گفت:

ــ انگار پیامی از بالا بود!

همواره با احترام ویژه یک خادم و اعتماد ویژه یک تعمیددهنده، به خداوند متوسل می‌شد. سخنان او، همچون گلوله‌ای بر قلب پدر روحانی نشست. رنگ از چهره کشیش پرید. دکتر پاتارویو که پدر روحانی را نمی‌شناخت، تحت تأثیر

نیرویی قرار گرفت که از چشمان او می‌جهید. ولی همراه نیکوکار، اوضاع را به گونه‌ای متفاوت تفسیر کرد. او گفت:

ــ در طول سفر، تنها به سخنانی می‌اندیشید که بر زبان آورده بودم. هنگامی که پیاده شدیم به اندازه‌ای خشمگین به نظر می‌رسید که دچار وحشت شدم.

مرد نیکوکار پس از پایان ملاقات با دکتر پاتارویو، به پدر روحانی توصیه کرد برای گذراندن تعطیلات آخر هفته، به ویلای او در کووه‌نیاس بروند. منطقه‌ای زیبا در کاراییب که هزاران گردشگر همواره از آنجا دیدن می‌کردند و پایانه آن، روزانه پنجاه‌هزار بشکه نفت خام تحویل می‌داد.

پدر روحانی بی‌قرار بود؛ کم می‌خوابید؛ در هنگام صرف غذا از جای برمی‌خاست و قدم می‌زد؛ در طول روز و گاهی شبها، مدتی طولانی در ساحل پیاده‌روی می‌کرد؛ و در میان هیاهوی موجها، فریاد می‌زد:

ــ آه، ای دریای کووه‌نیاس! آیا می‌توانم این کار را انجام بدهم؟ آیا باید این کار را انجام بدهم؟ ای دریا! ای که از همه چیز خبر داری! آیا در این راه، جان خود را از دست نخواهیم داد؟

عاقبت با قلبی آرام، ولی خسته از پیاده‌رویهای رنج‌آور، به خانه بازگشت و با الهامی که از دریا گرفته بود، با میزبان خود در باره رسالت خود، مشورت کرد.

روز سه‌شنبه، در هنگام بازگشت به بوگوتا، طرحی کلی را در ذهن داشت که موجب آرامش‌خاطر او می‌شد. روز چهارشنبه،

زندگی عادی را آغاز کرد. در ساعت شش صبح از خواب برخاست؛ دوش گرفت؛ ردای سیاه کشیشی را پوشید؛ مانتو سفید را روی آن بر تن کرد؛ و با کمک پائولینا گارزون که در نیمی از زندگی، منشی او بود، کارهای معوقه را انجام داد. برنامه تلویزیونی آن شب، در مورد موضوعی بود که با آنچه در ذهن می‌پروراند، سنخیتی نداشت. صبح روز پنجشنبه دکتر پاتارویو بنا به قولی که داده بود، پاسخی مناسب و مثبت ارائه داد. پدر روحانی ناهار نخورد. ده دقیقه به ساعت هفت مانده بود که به استودیو اینراویزیون، که برنامه از آنجا پخش می‌شد، رسید و سپس بدون اینکه از پیش آمادگی داشته باشد، پیام خود را از طریق دوربینهای تلویزیونی برای اسکوبار ارسال کرد. شصت ثانیه فرصت داشت تا سرنوشت فردی را تغییر دهد.

پس از بازگشت به خانه، سبدی از پیامهای تلفنی از سراسر کشور دریافت کرد که از او سپاسگزاری می‌کردند. انبوه خبرنگاران، از آن شب به بعد، لحظه‌ای او را از نظر دور نمی‌داشتند و منتظر بودند پابلو اسکوبار را شخصاً روانه زندان کند.

پس از آغاز مذاکرات، هیچ‌کس نمی‌توانست پیامدهای آن را پیش‌بینی کند. عده زیادی از مردم، کشیش را قدیس زنده می‌دانستند، و تعداد اندکی نیز بر این باور بودند که این پدر روحانی، از سلامتی عقل برخوردار نیست. همین تضاد عقیده، پیش‌بینی نتایج را دشوار می‌ساخت. البته زندگی خصوصی

کشیش، هرچه بود، می‌توانست بر هر امری صحه بگذارد، ولی نمی‌توانست دیوانه بودن او را به اثبات برساند. پدر روحانی در ماه ژانویه، هشتاد و دو ساله شد. در ماه اوت، پنجاه و دو سال از زمان کشیش شدن او گذشت. در سراسر کلمبیا، تنها فرد پرنفوذی به حساب می‌آمد که هرگز رؤیای ریاست جمهوری را در سر نپرورانده بود. موهای سفید یکدست و مانتو پشمی سفید که روی ردا می‌پوشید، تصویری قابل احترام از او به ذهن متبادر می‌کرد. اشعاری را در نوزده‌سالگی سروده و در کتابی به چاپ رسانده بود. اشعار دیگری را نیز در دوران جوانی با نام مستعار سنه‌سنس سرود و منتشر کرد. جایزه‌ای برای یکی از داستانهایش، همراه با چهل و شش نشان برای شرکت در طرحهای نیکوکارانه اجتماعی دریافت کرده بود. همواره چه در دوران خوشی و چه در زمانهای سختی، محکم و استوار بود و به پیروی از اصول زندگی اجتماعی پایبند بود. لطیفه‌های زیادی در میان بیاناتش می‌گفت و اجازه می‌داد برایش لطیف بگویند. در همه لحظات زندگی، و حتی هنگامی که ردای چوپانی را بر تن داشت، همواره دارای یک شخصیت بارز بود: یک سانتاندریایی واقعی، و آزادمنش تا بی‌نهایت. با شکیبایی واقعی یک راهب، در کلیسای ناحیه سان‌خوان ائودس، زیر سقفی پر از شکاف، که هرگز به تعمیر آنها اقدام نمی‌کرد، به سر می‌برد. روی تختی فاقد تشک و بالش، تنها با ملحفه‌ای از باقیمانده پارچه‌های رنگارنگ چهارخانه که راهبه‌ها برایش دوخته بودند، می‌خوابید. بالشی از

پر را که به او هدیه دادند، نپذیرفت، زیرا از نظر او، این کار به منزله عدم پیروی از قوانین الهی بود. تنها هنگامی کفشهایش را عوض می‌کرد که کفش تازه‌ای به او هدیه می‌دادند. ردای سفید خود را نیز هنگامی کنار می‌گذاشت که ردای مشابهی دریافت کند. هرچند کم غذا می‌خورد، ولی بر سر سفره، همواره برای خوردن غذاهای خوب و شراب عالی، اشتها داشت. هرگز علاقه‌ای برای پذیرش دعوت به صرف غذا در رستورانهای گرانقیمت نداشت، زیرا می‌ترسید که مبادا مردم فکر کنند پول غذا را او می‌پردازد.

روزی خانم متشخصی را دید که روی انگشترش، الماسی به درشتی بادام می‌درخشید. با گامهای استوار به سوی او رفت و لحنی صریح گفت:

ـ اگر چنین گوهری داشته باشم، می‌توانم یکصد و بیست خانه برای فقرا بسازم!

خانم که با شنیدن آن عبارت، دچار آشفتگی ذهنی شده بود، نمی‌دانست چه پاسخی بدهد، ولی روز بعد، انگشتر را همراه نامه‌ای صمیمانه برای کشیش فرستاد. آشکار بود که با پول حاصل از فروش انگشتر، نمی‌توان یکصد و بیست خانه ساخت، ولی پدر روحانی با همان مقدار نیز تا حد امکان برای مستمندان خانه ساخت.

پائولینا گارزون، از اهالی چیپاتا واقع در سانتاندر، در سال ۱۹۶۱ هنگامی که پانزده سال داشت، همراه با مادرش با

معرفینامه‌ای در دست به عنوان ماشین‌نویس ماهر، به بوگوتا آمد. او واقعاً در ماشین‌نویسی مهارت داشت، ولی نمی‌توانست به تلفن پاسخ بدهد یا خود تلفن کند. کسی قادر به خواندن دستنوشته‌های او به دلیل املای غلط نبود. با این حال، خیلی زود درست نوشتن و تلفن زدن را آموخت و پدر روحانی نیز او را استخدام کرد.

پائولینا در بیست و پنج سالگی ازدواج کرد و صاحب پسری به نام آلفونسو و دختری به نام ماریا کنستانسا شد که هر دو مهندس شدند. پائولینا اوقات خود را به گونه‌ای تنظیم می‌کرد که بتواند به کار نزد پدر روحانی ادامه دهد. همین امر موجب شد که به تدریج وظایف تازه و مهمی را بر عهده او بگذارد. آنها در اغلب سفرهای داخل و خارج کشور با هم بودند و البته همیشه روحانی دیگری نیز همراه آنها حضور داشت. پائولینا دلیل می‌آورد:

ـ به منظور جلوگیری از شایعات.

پائولینا همه‌جا همراه پدر روحانی می‌رفت. هرگاه لازم می‌دانست، لنز در چشمان اره‌روس می‌گذاشت یا آن را درمی‌آورد، کاری که پدر روحانی هرگز نیاموخت که به تنهایی انجام دهد.

پدر روحانی در سالهای آخر عمر، احساس شنوایی را در گوش راست از دست داده و بسیار حساس شده بود. گاهی نیز به دلیل ابتلا به فراموشی، زود خشمگین می‌شد. شهرت او به

دلیل معجزاتی بود که به او نسبت می‌دادند و شایع بود که از نیروهای ماورای طبیعی بهره می‌برد، از جمله اینکه می‌تواند با آب حرف بزند و جریان و حرکت آن را هدایت کند. رفتار او در مورد پابلو اسکوبار، مردم را به یاد عبارتی می‌انداخت که در ماه اوت ۱۹۵۷، هنگامی که ژنرال گوستاوو روخاس پی‌نیا به مجلس رفت تا استیضاح شود، بر زبان آورد:

ـ اگر کسی تسلیم قانون بشود، حتی اگر گناهکار باشد، مستحق احترام است.

هنگامی که پدر روحانی به روزهای پایانی دوران کشیشی نزدیک شد، روزی در یک «ضیافت میلیونی» که به دشواری برگزار شده بود، با یکی از دوستان مواجه شد. آن مرد پرسید که پس از بازنشستگی چه خواهد کرد و پاسخ کشیش، جوانی نوزده ساله را تجسم کرد:

ـ در مزرعه‌ای دراز می‌کشم و به ستارگان می‌نگرم!

پدر روحانی گارسیا اره‌روس، یک روز پس از ارسال پیام تلویزیونی، بدون اطلاع قبلی و تشریفات، به زندان ایتاگویی رفت تا با برادران اوچوآ مشورت کند که برای تسلیم شدن اسکوبار چه کاری باید انجام شود. میزان تأثیرگذاری او بر افراد خانواده اوچوآ، همچون یک قدیس بود! البته نکته‌ای هم وجود داشت که لازم بود در مورد آن، گفتگو شود. پدر روحانی در حدود چهل سال از طریق برنامه موعظه، هر روز با شنوندگان در تماس بود، در نتیجه قابل‌تصور نبود که بتواند کاری را انجام دهد که

پیشتر در مورد آن، آشکارا حرفی نزده باشد. به هر حال، این ملاقات، از نظر برادران اوچوآ، تعیین کننده بود، زیرا دون فابیو نیز او را میانجی آسمانی می‌پنداشت. به زعم آنان، مسؤولیت کشیش این بود که نخست اسکوبار را مجبور نکند از پذیرش وی‌یامیزار و مذاکره با او خودداری کن، و سپس از نفوذ روحانی خود استفاده کند تا همراهان اسکوبار نیز به طور همزمان تسلیم شوند.

دو روز بعد، پدر روحانی گارسیا اره‌روس در یک مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت که با آدم‌ربایان و گروگانها ارتباط دارد و در باره آزادی آنها خوشبین است. وی‌یامیزار نیز از فرصت استفاده کرد تا در برنامه «دقیقه الهی» به دیدار پدر روحانی برود. او پدر روحانی را در دومین دیدار از زندان ایتاگویی همراهی کرد و در همان روز مذاکره پرماجرا و در عین حال موجهی آغاز شد که قرار بود به تسلیم منجر شود. نخست پدر روحانی نامه‌ای را در زندان برادران اوچوآ دیکته و ماریا لیا آن را تایپ کرد. کشیش در برابر آنها و بدون آمادگی قبلی، با توسل به همان آرامش همیشگی، با لحنی که تنها از حواریون انتظار می‌رود، و با همان لهجه سانتاندریایی که در نیایش یک دقیقه‌ای به کار می‌برد، چهارچوب طرح را توضیح داد. او از اسکوبار خواست با کمک یکدیگر، راهی برای آزادی کلمبیا بیابند و اظهار امیدواری کرد که دولت، او را از سوی کلیسا برای ضمانت اجرای هر قراردادی، به رسمیت بشناسد و بپذیرد: «...که حقوق

تو، اعضای خانواده، و همه افرادت، محترم شمرده شود...» در ضمن به اسکوبار هشدار داد که درخواستهایی از دولت نداشته باشد که قابل پذیرش نباشد. پیش از پایان دادن نامه با عبارت: «...با درودهای فراوان...» آنچه را هدف عملی نامه می‌نامید، خاطرنشان کرد: «...اگر فکر می‌کنی می‌توانیم در مکانی امن برای هر دو، با هم ملاقات کنیم، به من اطلاع بده...»

اسکوبار سه روز بعد در نامه‌ای با دستخط خود، پاسخ کشیش را داد. موافق بود خود را به عنوان قربانی صلح کلمبیا تسلیم کند. توضیح داد که نه انتظار عفو دارد، و نه خواستار محاکمه قضایی است، بلکه تنها باید در مورد مأموران پلیس که زاغه‌ها را در هم می‌کوبند، تصمیمات مقتضی و درست، اتخاذ شود. در عین حال، انکار نمی‌کرد که در صورت عدم پذیرش این درخواست، واکنش سختی نشان خواهد داد. حاضر بود ارتکاب جرم را بپذیرد، هرچند تردیدی نداشت که هیچ وکیلی در کلمبیا یا خارج از آن، مدرک کافی دال بر اثبات مجرمیت او در اختیار ندارد. به همین به مخالفان اعتماد می‌کرد تا تسلیم شود و به محاکمه اصولی، تن در دهد.

با این حال، یکی از توصیه‌های پدر روحانی که بسیار مشتاق انجام گرفتن آن بود، مورد موافقت اسکوبار قرار نگرفت و او زمان و مکانی برای ملاقات حضوری، تعیین نکرد.

پدر روحانی به وی‌یامیزار قول داد که حضور او را در این ماجرا فاش نکند و تا مدتی هم به آن عمل کرد، ولی ذهن کودکانه

و ماجراجوی او بسیار قدرتمند بود. به اندازه‌ای در این ماجرا پیش رفت که عادت کرده بود همواره تعداد زیادی خبرنگاران از رادیو، تلویزیون و مطبوعات، تا آستانه در خانه، او را همراهی کنند، وگرنه نمی‌توانست گامی به پیش بردارد.

پس از پنج ماه رازداری و سکوت زاهدانه، ناگهان وی‌یامیزار دریافت که پدر روحانی گارسیا اره‌روس، چه ساده همه اسرار را بر زبان می‌راند و آینده را به خطر می‌اندازد. به همین به سراغ اشخاصی رفت که به پدر روحانی نزدیک بودند. می‌خواست آنها را واسطه قرار دهد و از مخاطرات، پیشگیری کند. بدون تردید پائولیتا در اولویت بود، زیرا می‌توانست از طریق او، بدون اینکه پدر روحانی را در جریان امر قرار دهد، کارهایش را آغاز کند.

روز سیزدهم ماه مه، وی‌یامیزار پیامی از اسکوبار دریافت کرد که توصیه کرده بود پدر روحانی را به لالوما بیاورد و تا هر زمان که ضرورت داشته باشد، در آنجا بماند. در عین حال، خاطر نشان کرده بود که حضور کشیش در لالوما، شاید سه روز طول بکشد، و شاید سه ماه، زیرا هنوز نمی‌داند کارهایی که باید شخصاً در این مورد انجام دهد، چه زمانی را پوشش می‌دهد. حتی احتمال داده بود که همه‌چیز در آخرین لحظه، به دلیل مشکلات امنیتی، از بین برود. خوشبختانه پدر روحانی چنان مشتاق این ملاقات بود که مدت زیادی به خواب نرفت.

روز چهاردهم ماه مه، در ساعت پنج صبح، وی‌یامیزار به خانه کشیش رفت و او را در اتاق کاری که همچون روز، روشن

و نورانی بود، یافت. گفت:

ــ برخیزید، پدر روحانی! باید به مده‌لین برویم.

خواهران اوچوآ در لالوما تدارک زیادی دیده بودند تا پدر روحانی به دلیل بیکاری دچار بی‌حوصلگی نشود. دون فابیو در آنجا حضور نداشت، ولی زنان خانه، فکر همه‌چیز را کرده بودند. سرگرم کردن پدر روحانی، امری دشوار بود، زیرا به خوبی می‌دانستند که اقدام به چنین سفری شتابزده و بدون تدارک، دلیلی مهم دارد.

صبحانه روز نخست، مفصل و لذتبخش بود، و پدر روحانی به اندازه کافی خورد. در حدود ساعت ده صبح، مارتا نیه‌وس، بدون اینکه عجله‌ای داشته باشد، گفتگو را آغاز کرد و اطلاع داد که هر لحظه امکان دارد اسکوبار بخواهد با پدر روحانی ملاقات کند. کشیش دچار وحشت شد. هرچند احساس خوشحالی می‌کرد، ولی نمی‌دانست چه باید بکند. وی‌یامیزار تصمیم گرفت واقعیت را به او بگوید، بنابراین اظهار داشت:

ــ بهتر است همه چیز را بدانید، پدر روحانی. شاید لازم باشد به تنهایی و تنها در معیت یک راننده بروید، ولی کسی نمی‌داند به کجا و برای چه مدتی.

رنگ چهره پدر روحانی پرید. دیگر نتوانست تسبیح را میان انگشتانش نگه‌دارد. در همان حال که طول و عرض اتاق را می‌پیمود، با صدای بلند شروع به خواندن دعاهایی کرد که خود انتخاب کرده بود. هر بار که از کنار پنجره می‌گذشت، نگاهی به

جاده می‌انداخت و آرزو می‌کرد که کاش اتومبیلی به آنجا نیاید. تصمیم گرفت به جایی تلفن بزند، ولی متوجه خطر شد و گفت:

ــ خوشبختانه برای راز و نیاز با خداوند، نیازی به تلفن نیست.

در لحظه صرف ناهار، علیرغم اینکه پذیرایی دیر شروع شد و غذا بسیار لذیذتر از صبحانه بود، ولی ترجیح داد بر سر میز حاضر نشود و غذا را به تنهایی بخورد. در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند، بستری آراسته و زیبا داشت که انگار برای اسقف اعظم تدارک دیده شده بود. خانمها می‌کوشیدند او را قانع کنند کمی استراحت کند. ظاهراً پذیرفت، ولی نتوانست بخوابد. نگران و بی‌قرار، کتاب مشهور استفن هاوکینگ را خواند، که با اتکا به ریاضیات اثبات می‌کرد که خداوند وجود خارجی ندارد. در حدود ساعت چهار بعد از ظهر، به اتاقی رفت که وی‌یامیزار در آن چرت زدن بود. به او گفت:

ــ آلبرتو، بهتر است به بوگوتا برگردیم.

به نظر می‌رسید منصرف کردن پدر روحانی دشوار باشد، ولی کاردانی و رفتار خانمها، موجب شد از این فکر دست بردارد. شب هنگام دوباره همان خواسته را مطرح کرد، ولی می‌دانست که در آن وضعیت، کاری از پیش نخواهد برد، زیرا مسافرت در شب، بسیار خطرناک بود. هنگامی که می‌خواست به بستر برود، خواهش کرد برای درآوردن لنز، به او کمک کنند. در شرایط عادی، پائولینا این کار را انجام می‌داد، زیرا خود به تنهایی

نمی‌توانست از عهده برآید.

وی‌یامیزار آن شب نخوابید. احتمال می‌داد که اسکوبار ملاقات شبانه را مطمئن بداند و ترجیح بدهد. پدر روحانی نیز نمی‌توانست یک لحظه چشم بر هم نهد. صبحانه ساعت هشت روز بعد، بهتر از روز پیش بود، ولی اره‌روس حتی بر سر میز ننشست. هنوز به خاطر لنزهایش ناراحت بود، زیرا هیچ کس در آنجا نمی‌توانست به او کمک کند. عاقبت یکی از خانمها که مسؤول رسیدگی به امور آن منطقه بود، با تلاش بسیار موفق شد لنزها را در چشمان او جای دهد. پدر روحانی برخلاف روز نخست، خشمگین نبود و نفس‌زنان به این‌طرف و آن‌طرف نرفت. در کنار پنجره نشست و به جاده نگریست تا اگر اتومبیل ظاهر شود، آن را ببیند. مدت زیادی در آنجا ماند و عاقبت شکیبایی خود را از دست داد. ناگهان با جهشی از جای برخاست و فریاد زد:

ـ من می‌روم! وضع توهین‌آمیزی است!

او را راضی کردند تا پس از صرف ناهار بماند. خوشحال شد. خوب غذا خورد، گفتگو کرد، و همچون سایر لحظات زندگی، با شادی و طنز همراه شد. در نهایت اعلام کرد که قصد دارد به خواب نیمروزی برود. انگشت اشاره را بالا برد و گفت:

ـ ولی هشدار می‌دهم، پس از اینکه از خواب بیدار شوم، می‌روم.

مارتا نیه‌وس به منظور کسب اطلاعات، با چند نفر تماس

تلفنی گرفت تا پدر روحانی پس از بیدار شدن از خواب، از رفتن صرفنظر کند. تلاشهای او بی‌ثمر ماند. همه در اتاق نشیمن در حال چرت زدن بودند که ناگهان صدای موتور اتومبیل، آنها را از خواب پراند. ساعت سه بعد از ظهر بود. وی‌یامیزار از جای جست، مؤدبانه با انگشت به در اتاق خواب پدر روحانی زد، آن را گشود و گفت:

ـ پدر روحانی، می‌خواهند شما را ببرند.

پدر روحانی، نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار، به زحمت برخاست. وی‌یامیزار به شدت تحت تأثیر شرایط قرار گرفته بود و پدر روحانی همچون پرنده‌ای بی‌بال و پر به نظر می‌رسید که پوست از استخوانهایش آویزان بود. در عین حال، از وحشت می‌لرزید. با این حال، بر خود مسلط شد، بر سینه صلیب کشید، ظاهر خود را مرتب کرد، و به وی‌یامیزار دستور داد:

ـ زانو بزن، پسرم! باید با هم دعا کنیم!

پس از اینکه پدر روحانی از جای برخاست، تبدیل به آدم دیگری شده بود. گفت:

ـ حالا ببینیم پابلو چه می‌گوید.

وی‌یامیزار تمایل زیادی به همراهی با او داشت، ولی سخنی نگفت، زیرا چنین توافق کرده بودند که او با اره‌روس نرود. با این حال، با راننده اتومبیل آهسته گفتگو کرد:

ـ شما مسؤولیت جان پدر روحانی را بر عهده دارید. شخصیت بسیار برجسته‌ای است. بنابراین مواظب رفتارتان

باشید. به وظیفه خود، درست عمل کنید.

راننده نگاهی به وی‌یامیزار انداخت، انگار با فردی احمق حرف مواجه شده است. گفت:

ـ فکر می‌کنید هنگامی که شخصیتی مقدس همراه من باشد، احتمال دارد رویداد ناگواری شکل بگیرد؟

راننده یک کلاه بیسبال بیرون آورد و به پدر روحانی اطلاع داد که لازم است آن را بر سر بگذارد تا کسی نتواند او را از روی موهای سفید شناسایی کند. پدر روحانی کلاه را بر سر نهاد. وی‌یامیزار همچنان مدلین را شهری جنگزده به حساب می‌آورد. نگران بود که مبادا پدر روحانی را در جایی متوقف کنند و قرار ملاقات لغو شود. حتی می‌ترسید که مبادا بر اثر تیراندازی میان تبهکاران و مأموران پلیس، اتفاقی برایش بیفتد.

پدر روحانی گارسیا اره‌روس در کنار راننده نشست. همه حاضران به اتومبیلی می‌نگریستند که به آرامی در حال دور شدن بود. پدر روحانی ناگهان از مسافتی نه چندان دور، خطاب به وی‌یامیزار فریاد زد:

ـ نگران نباش، پسرم! من مسیر آب را تعیین می‌کنم!

ناگهان تندر و آسمان‌درخش، فضای دشت را تحت تأثیر قرار دادند و رگباری از نوعی که تنها در کتاب مقدس شرح آن آمده است، آغاز شد.

تنها یک روایت از ماجرای ملاقات پدر روحانی گارسیا اره‌روس با پابلو اسکوبار در اختیار است که آن را هم پدر

روحانی پس از بازگشت از لالوما شرح داد. به گفته او، خانه‌ای که اسکوبار در آن به استقبال آمد، بسیار وسیع، مجلل و دارای استخری با اندازه‌های استاندارد برای اجرای مسابقات المپیک و تجهیزات گوناگون ورزشی بود. در بین راه مجبور شده بود به دلایل امنیتی، سه بار اتومبیل عوض کند. همچنین به دلیل باران شدیدی که لحظه‌ای آرام نگرفت، پلیس در مکانهای بازرسی، اتومبیل او را متوقف نکرد. راننده به پدر روحانی اطلاع داد که سایر مکانهای بازرسی، تحت نظارت تحویلیها قرار دارد. به احتمال زیاد، پدر روحانی را به یکی از قرارگاههای شهری پابلو اسکوبار در مدلین بردند، ولی راننده مسیرهای گوناگونی را پیمود تا کشیش گمان کند که مسافت زیادی از لالوما دور شده‌اند. در واقع سفر بیشتر از سه ساعت طول کشید. در حدود بیست مرد مسلح در باغ به استقبال آمدند و پدر روحانی آنها را به دلیل مسیر گناهکارانه‌ای که در زندگی در پیش گرفته بودند و از تسلیم شدن امتناع می‌کردند، سرزنش کرد.

پابلو اسکوبار روی ایوان در انتظار ورود مهمان گرامی خود بود. لباس راحتی از کتان سفید بر تن داشت و ریش او سیاه و بلند بود. هراس پدر روحانی که از هنگام عزیمت به لالوما آغاز شده بود، از بین رفت و گفت:

ـ پابلو، به اینجا آمده‌ام تا با هم راهکاری پیدا کنیم.

اسکوبار با لحنی صمیمی و محترمانه از او سپاسگزاری کرد. هر دو به اتاق نشیمن رفتند و روی مبلهایی دارای پارچه

گلدار در برابر هم نشستند. آماده شدند تا همانند دو دوست قدیمی، در بارهٔ همه رویدادها، گفتگو کنند. پدر روحانی پس از نوشیدن سریع محتوای لیوان، آرام شد، ولی اسکوبار جرعه‌جرعه می‌نوشید، زیرا از لحظه نخست، آرام بود. مدت ملاقات، به دلیل ناشکیبایی ذاتی پدر روحانی و شیوه بیان قاطع، صریح، و سریع اسکوبار، تنها چهل و پنج دقیقه طول کشید.

وی‌یامیزار نگران از فراموشکاری اره‌روس، توصیه کرده بود نتایج مذاکرات را یادداشت کند. پدر روحانی نیز همین کار را کرد و با توسل به این بهانه که حافظه ضعیفی دارد، از اسکوبار خواست موارد مهم را برایش بنویسد. پس از اینکه آنها را نوشت، اره‌روس با این استدلال که غیرممکن است پیشنهادهای او عملی شود، متن را پس داد تا اسکوبار درخواستهایش را خط بزند، یا اصلاح کند. همین امر موجب شد که اسکوبار موضوع مجازات مأموران پلیس را که آنها را متهم به جنایت می‌کرد، زیاد مورد تأکید قرار ندهد و به جای آن بر امنیت محل زندان خود تمرکز کند.

پدر روحانی می‌گفت از اسکوبار پرسیده است که آیا طراح سوءقصد به جان چهار نامزد ریاست جمهوری او بوده، یا نه و پابلو ماهرانه پاسخ داده جنایاتی را به او نسبت داده‌اند، دروغ محض است. همچنین اظهار داشت روز سی آوریل سال ۱۹۹۰، حادثه‌ای در یکی از خیابانهای بوگوتا اتفاق افتاد که منجر به قتل پروفسور لوومونترا شد و او در این مورد نمی‌توانست کاری

انجام دهد، زیرا دستور کار را از ماهها پیش صادر کرده بود و قابل لغو شدن نبود. اسکوبار از گفتگوی صریح در مورد آزادی ماروخا و پاچو طفره می‌رفت، زیرا اگر حرفی می‌زد، به عنوان سازماندهنده آدم‌ربایی دچار مخاطره می‌شد. با این حال، اطمینان داد که گروگانها در شرایط خوب و وضعیت جسمانی مناسب به‌سر می‌برند و با تحقق شرایط تسلیم، آزاد خواهند شد. به‌ویژه در مورد پاچو با لحنی جدی گفت:

ـ او از اینکه به گروگان گرفته شده، خوشحال است!

در نهایت، صداقت رییس جمهور گاویریا را مورد تقدیر قرار داد و برای رسیدن به توافق اعلام آمادگی کرد.

سندی که بخشی از آن را پدر روحانی نوشته و بخش دیگر را اسکوبار با دستخط خود اصلاح کرده یا توضیح داده بود، نخستین پیشنهاد رسمی برای تسلیم پابلو به حساب می‌آمد.

هنگامی که پدر روحانی برخاست تا عازم شود، یکی از لنزها از چشمش بیرون پرید. کوشید آن را در جای خود قرار دهد، ولی نتوانست. اسکوبار نیز به کمک او رفت و حتی از حاضران دعوت کرد او را یاری دهند، ولی تلاش آنها بی‌نتیجه ماند. پدر روحانی با استیصال گفت:

ـ کاری نمی‌توان کرد. پائولینا تنها کسی است که از عهده این کار برمی‌آید.

اسکوبار حرفی زد که موجب حیرت پدر روحانی شد. او دقیقاً می‌دانست پائولینا کیست و کجاست. گفت:

ــ نگران نباشید پدر روحانی! اگر بخواهید، دستور می‌دهم همین حالا او را به اینجا بیاورند!

با این حال، پدر روحانی تنها می‌خواست از آنجا برود و ترجیح می‌داد بدون استفاده از آن محل را ترک کند. اسکوبار پیش از وداع، از پدر روحانی خواست او را با صلیب کوچک طلایی آویخته بر گردن خود، تبرک کند. پدر روحانی درخواست او را در باغ، در محاصره نیروهای امنیتی، به اجرا درآورد. آنها از او تقاضا کردند:

ــ پدر روحانی! بدون دعای خیر برای ما، نباید بروید.

همگی زانو زدند. دون فابیو اوچوآ می‌گفت که میانجیگری پدر روحانی گارسیا ارەروس برای تسلیم شدن افراد اسکوبار بسیار مؤثر بوده است. پدر روحانی برای همه حاضران دعای خیر کرد و هشدار داد به زندگی بازگردند و برای برقراری صلح در کلمبیا بکوشند.

پدر روحانی دقیقاً شش ساعت پس از ورود به قرارگاه اسکوبار، ساعت هشت و سی دقیقه شب، هنگامی به لالوما بازگشت که آسمان‌درخش، همچنان فضا را روشن می‌کرد. با پرشی همچون طلبه‌های پانزده ساله، از اتومبیل پایین آمد و به وی‌یامیزار گفت:

ــ فقط باید آرام باشی، پسرم! دیگر مشکلی وجود ندارد. همه آنها را به زانو درآوردم.

آرامش بخشیدن به کشیش، کار دشواری بود. حالتی

نگران‌کننده داشت و خوردن مسکن و دم‌کرده آرامبخش خواهران اوچوآ هم نتوانست کاری انجام دهد. هنوز باران می‌بارید، ولی او می‌خواست هرچه زودتر به بوگوتا پرواز کند، خبرها را برساند، با رییس جمهور حرف بزند، و پس از انعقاد قرارداد صلح، آرامش را برقرار سازد. او را راضی کردند چند ساعت بخوابد، ولی نیمه‌شب بیدار شد، در اتاق قدم زد، با صدای بلند دعا خواند، و عاقبت، خستگی او را در سپیده‌دم از پای درآورد.

در ساعت چهار بعد از ظهر روز شانزدهم ماه مه، پدر روحانی و همراهان، به بوگوتا رسیدند. زمان پخش خبر از رادیو بود. آندرس پسر وی‌یامیزار در فرودگاه حضور داشت. پدر، هیجانزده او را در آغوش گرفت و گفت:

ــ دیگر نگران نباش، پسرم. مادرت تا سه روز آینده آزاد می‌شود.

وی‌یامیزار موضوع را تلفنی به رافائل پاردو اطلاع داد، ولی او به سادگی قبول نکرد و گفت:

ــ آلبرتو، از صمیم قلب خوشحالم، ولی نباید زیاد امیدوار باشی.

وی‌یامیزار برای نخستین بار پس از ماجراهای آدم‌ربایی، دعوت به مهمانی توسط دوستانش را پذیرفت. هیچ‌کس

نمی‌دانست او چگونه می‌تواند خوشحال باشد، در حالی که جز وعده‌های مبهم، همچون بسیاری از اطلاعیه‌های اسکوبار، تضمینی نگرفته بود.

پدر روحانی گارسیا اره‌روس در همان مدت کوتاه، با همه رسانه‌های خبری کشور مصاحبه و تقاضا کرده بود با اسکوبار مدارا کنند. او می‌گفت:

ــ اگر ما او را آزار ندهیم، می‌تواند به معمار بزرگ صلح تبدیل شود...

آنگاه بدون اینکه بگوید از روسو نقل قول می‌کند، افزود:

ــ ...همه انسانها در باطن، خوب هستند، ولی شرایط بد، موجب شرارت آنها می‌شود...

سپس در میان هیاهوی موجود، بدون تلاش برای خویشتنداری، گفت:

ــ ...اسکوبار هم انسان خوبی است!

روزنامه ال‌تی‌یمپو روز جمعه هفدهم ماه مه گزارش داد که پدر روحانی حامل نامه‌ای است که روز دوشنبه آینده آن را به رییس جمهور گاویریا خواهد داد. این روزنامه، در اصل به یادداشتهایی که اسکوبار و پدر روحانی در زمان ملاقات نوشته بودند، اشاره می‌کرد. روز یکشنبه تحویلیها بیانیه‌ای صادر کردند که در هیاهوی خبرهای صلح، زیاد جلب توجه نکرد:

«...فرمان آزادی فرانسیسکو سانتوس و ماروخا پاچون صادر شده است...»

البته در بیانیه ننوشته بود چه زمانی. از نظر مسؤولان رادیو، آزادی آنها از پیش محقق شده بود و خبرنگاران و جمعیت زیادی، هیجانزده در مقابل خانه گروگانها، گرد آمده بودند. ولی پایان کار هنگامی بود که وی‌یامیزار پیامی از اسکوبار دریافت کرد مبنی بر اینکه ماروخا پاچون و فرانسیسکو سانتوس نه در آن روز، بلکه دوشنبه بیستم ماه مه، در ساعت هفت شب آزاد خواهند شد. البته لازم بود وی‌یامیزار روز سه‌شنبه در ساعت نه صبح، باز هم به منظور تحقق شرایط تسلیم اسکوبار، به مده‌لین برود.

۱۱

ماروخا بیانیه تحویلیها را، یکشنبه نوزدهم ماه مه، در ساعت هفت شب شنید. آنها ساعت و تاریخ آزادی را نگفتند. طبق معمول، پنج دقیقه بعد تحویلیها می‌توانست دو ماه بعد باشد. صاحبخانه و همسرش به اتاق او یورش آوردند. آنها آماده جشن گرفتن بودند. همسر صاحبخانه فریاد زد:

ــ دیگر تمام شد! باید جشن بگیریم!

ماروخا خیلی زحمت کشید تا آنها را راضی کند که منتظر صدور فرمان رسمی پابلو اسکوبار و دریافت آن از طریق پیک شخصی او بمانند. ماروخا با شنیدن خبر، غافلگیر نشد. هفته‌های متوالی خبرهای زیادی می‌رسید که حاکی از پیشرفت مناسب کارها بود، به ویژه از زمانی که برای کفپوش کردن اتاق آمده بودند. در چند برنامه آخر تلویزیونی «کلمبیا بازگشت آنها را می‌خواهد»، دوستان و بازیگران سرشناس زیادی حضور می‌یافتند. ماروخا با خوشبینی و خوشحالی، با دقت فراوان نمایشنامه‌های تلویزیونی را تماشا می‌کرد و حتی در اشکهای

متظاهرانه ناشی از عشقهای غیرممکن، پیامهایی پنهانی می‌دید. خبرهای ارائه شده توسط پدر روحانی گارسیا اره‌روس هر روز جالبتر از روز پیش می‌شد و نشان می‌داد که رویدادی باورنکردنی در حال شکل گرفتن است.

ماروخا می‌خواست همان لباسهایی را بپوشد که در هنگام اسیر شدن بر تن داشت، زیرا ترجیح می‌داد در صورت آزادی فوری، در لباس ورزشی اندوهبار در برابر دوربینها ظاهر نشود. در عین حال، چون خبر تازه‌ای پخش نشد، صاحبخانه که منتظر شنیدن فرمان رسمی آزادی، پیش از خوابیدن بود، ناامیدانه اتاق را ترک کرد و ماروخا نیز ترجیح داد کار احمقانه‌ای انجام ندهد، حتی در هنگام خواب. به همین دلیل، یک قرص خواب‌آور قوی فرو داد و روز بعد، بامداد دوشنبه، با احساسی وحشتناک از خواب برخاست. نمی‌دانست کیست و کجاست.

وی‌یامیزار هیچ تردیدی در مورد تحقق فرمان اسکوبار که کاملاً روشن بود، نداشت. همین موضوع را به اطلاع خبرنگاران رساند، ولی آنها به سخنان او توجه نکردند. در حدود ساعت نه صبح روز یکشنبه، فرستنده رادیو پس از جلب توجه زیاد شنوندگان، اطلاع داد که خانم ماروخا پاچون د وی‌یامیزار، آزاد شده است و در محله سالیتره به سر می‌برد. اغلب خبرنگاران،

شتابان به محل رفتند، ولی وی‌یامیزار نرفت. او گفت:

ــ آنها هرگز او را در مکانی دورافتاده چون سالیتره رها نمی‌کنند، چون امکان دارد در چنین لحظات حساسی، اتفاق ناگواری برایش بیفتد. قطعاً فردا در محلی مطمئن او را آزاد می‌کنند.

یکی از خبرنگاران در مصاحبه‌ای زنده، به او گفت:

ــ اعتمادی که به این افراد دارید، حیرت‌انگیز نیست؟

وی‌یامیزار پاسخ داد:

ــ او قول شرف داده.

تعدادی از خبرنگاران در راهرو ساختمان محل اقامت وی‌یامیزار ماندند و عده‌ای هم به داخل آپارتمان آمدند. عاقبت وی‌یامیزار از آنها خواست آنجا را ترک کنند تا او بتواند در خانه را ببندد و استراحت کند. آنها در مقابل ساختمان، درون اتومبیل، جایی برای خوابیدن درست کردند و شب را در آنجا گذراندند.

بامداد روز دوشنبه، وی‌یامیزار همچون همیشه در ساعت شش از خواب بیدار شد، به خبرها گوش داد و تا ساعت یازده در بستر ماند. کوشید خط تلفن را آزاد نگه‌دارد، ولی تماسهای خبرنگاران و دوستان مانع شد. خبر تازه، این بود که همه در انتظار ورود گروگانها به سر می‌برند.

پدر روحانی گارسیا اره‌روس، روز پنجشنبه به ملاقات ماری

آوه رفت تا به طور خصوصی به او بگوید که شوهرش یکشنبه آینده آزاد می‌شود. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که او چگونه هفتاد و دو ساعت پیش از صدور اطلاعیه نخست تحویلیها در باره آزادی گروگانها، این خبر را دریافت کرده است، ولی افراد خانواده سانتوس، موضوع را جدی تلقی کردند. به منظور جشن گرفتن، عکسی از ارناندو با ماری آوه و بچه‌ها گرفتند که در شماره روز شنبه ال‌تی‌یمپو به چاپ رسید، به این امید که پاچو آن را پیامی شخصی تلقی کند. چنین نیز شد. پاچو آن شماره از روزنامه را در اتاق اسارت گشود و احساس کرد که تلاشهای پدرش به نتیجه رسیده است. به انتظار وقوع معجزه، روز ناآرامی را پشت‌سر گذاشت. در عین حال، در هنگام گفتگو با نگهبانان، در حالی که می‌کوشید خود را بی‌تفاوت نشان دهد، پرسشهایی را مطرح می‌کرد تا به اسرار پی ببرد. البته هیچ رمزی گشوده نشد. رادیو و تلویزیون که چندین هفته برنامه‌های زیادی را به این موضوع اختصاص داده بودند، در روز شنبه هیچ اشاره‌ای به شرایط گروگانها نکردند.

یکشنبه هم همان گونه آغاز شد. حضور نگهبانان موجب نگرانی و ناآرامی پاچو در اوایل صبح بود، ولی با گذشت زمان، حالت یکنواخت و عادی، حاکم شد. پیتزا به عنوان غذای ظهر، نوارهای ویدیو شامل فیلمهای سینمایی، برنامه‌های تلویزیونی، ورق‌بازی، و فوتبال، ساعات آن روز را پر کرد. ولی ناگهان، درست در زمانی که هیچ‌کس انتظار نداشت، خبری پخش شد که

نشـــان مـــی‌داد تـحویلیها آزادی دو گـروگان آخـر را تـضمین کرده‌اند. پاچو فریاد پیروزی سر داد، از جا پرید، یکی از نگهبانان را در آغوش گرفت و گفت:

ــ چیزی نمانده که سکته کنم!

نگهبان آرام بود. تنها گفت:

ــ باید صبر کنیم تا پیک برسد.

بی‌درنگ به سراغ اخبار تلویزیون و رادیو رفتند. همه‌جا این اطلاعیه پخش می‌شد. به دنبال مشاهده یک بـرنامه خـبری کـه مستقیم از دفتر تـحریریه ال‌تـی‌یمپو پـخش شـد، پـاچو پس از گذشت هشت ماه از اسارت، برای نخستین بار به واقعیت زندگی آزاد اندیشید.

گزارشگر اخبار بـه شـدن مـی‌لرزید. او پس از اعـلام آزادی گروگانها، میکروفن خود را که شبیه قیف بستنی بود، در برابر دهان یک سردبیر ورزشی گرفت و پرسید:

ــ نظر شما در باره این خبر چیست؟

پاچو نتوانست منتظر واکنش سردبیر شود، فریاد زد:

ــ چه پرسش احمقانه‌ای! شاید منتظر مانده‌ای که بشنوی یک ماه دیگر هم در اسارت هستم!

در اخبار رادیو، هرچند همچون همیشه دقت کـمتری وجـود داشت، ولی دارای احساسات بیشتری بود. افراد زیادی در خانه ارناندو سانتوس گرد آمده بـودند و نـظرات گـوناگـونی ابـراز می‌کردند که همه آنها پخش می‌شد. به این ترتیب، پاچو اندیشید احتمال دارد همان روز آزاد شود. ولی پس از اینکه آزاد نشد، نتوانست خشم خود را پنهان کند. او مدتی بعد، در این باره گفت:

ــ به این ترتیب طولانیترین بیست و شش ساعت عـمر مـن، آغاز شد. هر ثانیه آن، همچون یک ساعت می‌گذشت.

خبرنگاران در همه جا حضور داشتند. دوربینهای تلویزیونی از خانه پاچو به خانه پدرش و برعکس منتقل می‌شد. از عـصر روز یکشنبه، هر دو خانه توسط تعداد زیادی از خـویشاوندان، دوستان، مردم کنجکاو، و خبرنگارانی که از سراسر جهان آمده بودند، اشغال شده بود. ماری آوه و ارناندو سـانتوس بـه یـاد نمی‌آوردند که چند بار از این خانه به آن خانه رفتند و بارها به خبرهای غیرقابل انتظار تلویزیون و رادیو گوش دادند. ایـن دو خانه به اندازه‌ای شلوغ بود که پاچو نیز تشخیص نمی‌داد خانه خـودش را در تـلویزیون نشـان مـی‌دهند، یـا خـانه پـدرش را. پـرسشهای مـطرح شـده تـوسط خـبرنگاران در هـر دو خـانه، یکسان، تکراری، و کسالت‌آور بود. آشفتگی به اندازه‌ای بود که ارناندو سانتوس حتی نمی‌توانست راهی بـرای عـبور از مـیان انبوه جمعیت به سوی خانه خود بگشاید و مجبور بود از گاراژ وارد و خارج شود.

نگهبانان حاضر، وارد اتاق شدند تا به پاچو تبریک بگـویند. شنیدن این خبر به اندازه‌ای آنها را خوشحال کرده بود که پاچو لحظاتی فراموش کرد زندانبانان او همان افراد هسـتند. شـادی آنها با جشن و سروری وصف‌ناپذیر همراه بود. پاچو به خوبی

می‌دانست با رهایی او و سایر گروگانها، همه آن نگهبانان بیچاره، یعنی جوانان روستایی آنتیکیا که به مدهلین مهاجرت کرده بودند و در زاغه‌های حومه شهر می‌زیستند، بدون ترحم، به قتل خواهند رسید. این جوانان معمولاً فرزندی بی‌پناه متعلق به خانواده‌هایی از هم پاشیده بودند که در آنها اغلب پدر نقش منفی و مادر نقش حاکم را بر عهده داشت. چنین نگهبانانی، به دلیل دریافت دستمزد زیاد، توجه چندانی به پول نشان نمی‌دادند.

پاچو با همین اندیشه به خواب رفت و در خواب دید که آزاد شده و فردی خوشبخت است. هنگامی که چشم گشود، همچنان همان سقف اتاق را بالای سر مشاهده کرد. در طول شب، نغمه‌سرایی خروس، با طنینی دیوانه‌وار و از فاصله‌ای نزدیکتر از گذشته، به گوش رسید. در ساعت شش صبح روز دوشنبه، رادیو، خبر آزادی قریب‌الوقوع او را تأیید کرد، ولی اشاره نکرد که این امر در چه ساعتی صورت می‌گیرد. پس از تکرار متن همان اطلاعیه نخست، اعلام شد که پدر روحانی گارسیا اره‌روس در ساعت دوازده ظهر، پس از ملاقات با رییس جمهور گاویریا، در یک کنفرانس مطبوعاتی شرکت خواهد کرد. پاچو اندیشید: «آه، خدای بزرگ! امیدوارم این مرد که آن همه برایمان زحمت می‌کشد، در این لحظات، دچار اشتباه نشود!»

در حدود ساعت یک بعدازظهر، اطمینان یافت که آزاد می‌شود، ولی لحظه دقیق رهایی را در ساعت پنج بعد از ظهر از فرمانده نقابداری دریافت کرد که به آنجا آمد و با لحنی فاقد

هیجان، اظهار داشت ماروخا در هنگام پخش خبر ساعت هفت آزاد می‌شود و او در هنگام پخش خبر ساعت نه و نیم شب. چنین تصمیمی، با روحیه اسکوبار که به تبلیغات اهمیت زیادی می‌داد، سازگار بود.

ماروخا صبح آن روز را به بطالت گذراند. یک فرمانده آشنا با رتبه پایین در حدود ساعت نه صبح به اتاق او آمد و اطلاع داد که بعد از ظهر آزاد خواهد شد. همچنین گزارشی از تلاشهای پدر روحانی گارسیا اره‌روس، ارائه داد. انگار قصد داشت رفتار توهین‌آمیز چند روز پیش خود را در زمانی که ماروخا از او پرسید آیا سرنوشت آنها در دست پدر روحانی گارسیا اره‌روس است یا نه، و مرد با لحنی نفرت‌بار پاسخ داد: «جای شما در اینجا امنتر از بیرون است!»، جبران کند. البته ماروخا خیلی زود متوجه شد که آن مرد، از پرسش او، دچار سوء‌تفاهم شده است، زیرا زن قصد داشت میزان احترام خود را نسبت به پدر روحانی نشان دهد، نه اینکه ربایندگان را تحقیر کند. البته ماروخا تا زمانی که پدر روحانی برای اسکوبار پیام تلویزیونی فرستاد، به برنامه غیرقابل درک او گوش نمی‌داد، ولی پس از آن، با تماشای آن برنامه، متوجه شد که زندگی او و سایر گروگانها، به تلاشهای آن مرد بستگی دارد. بنابراین همواره در انتظار پخش برنامه او بود و ملاقات در مدهلین، پیامد گفتگوها با

اسکوبار، و سایر رویدادها را پی‌گیری و نتیجه‌گیری کرد که کشیش، در مسیر درستی گام برمی‌دارد. با این حال، در آن روز، از لحن استهزاآمیز فرمانده، ترسید، زیرا تصور می‌کرد احتمالاً پدر روحانی برخلاف آنچه در گفتگو با روزنامه‌نگاران ادعا می‌کند، اهمیت زیادی به سرنوشت گروگانها نمی‌دهد. همین امر موجب شد که با شنیدن گزارش فرمانده در مورد پیامد تلاشهای پدر روحانی برای آزادی گروگانها، او را به شدت خوشحال کند.

ماروخا پس از گفتگویی کوتاه در مورد پیامد آزادی گروگانها در کشور، از فرمانده بخواهد انگشتری را که پس از ربوده شدن در نخستین خانه از او گرفته‌اند، پس بدهد. فرمانده گفت:

ـ جای نگرانی نیست. همه وسایل شما در جای امنی محفوظ است.

ماروخا گفت:

ـ ولی نگرانی من از این است که انگشتر مرا نه در اینجا، که در نخستین خانه گرفتند، و من دیگر هرگز مردی را که آن را گرفت، ندیدم. مگر اینکه شما باشید...

مرد گفت:

ـ من نیستم، ولی گفتم که جای نگرانی نیست و همه وسایل شما در جای امنی محفوظ است.

همسر صاحبخانه به گروگان اطلاع داد که هرچه بخواهد، برایش تهیه خواهد کرد. ماروخا ریمل، ماتیک، مداد ابرو و یک

جفت جوراب خواست. جورابهایش در شب ربوده شدن پاره شده بود. صاحبخانه نیز لحظاتی بعد وارد شد. بسیار عصبی و نگران می‌نمود، زیرا خبر تازه‌ای از رادیو نشنیده بود و می‌ترسید مبادا همچون سایر موارد، طرح آزادسازی در لحظات آخر، با شکست مواجه شود. ولی ماروخا آرامش زیادی داشت. نخست حمام کرد و سپس همان لباسهایی را پوشید که در شب ربوده شدن بر تن داشت، غیر از ژاکت کرم‌رنگ که آن را کنار گذاشت تا در لحظه خروج از خانه بپوشد.

خبرنگاران در طول مدت روز، منتظر بازگشت گروگانها بودند. آنها زمان آزادی را پیشگویی و با خویشاوندان گروگانها مصاحبه می‌کردند. شایعات تأیید نشده تازه، از شایعات هیجان‌انگیزتر پیشین سبقت می‌گرفتند، ولی قطعی نبودند. ماروخا با شادمانی ناشی از احساس آزادی، به صدای فرزندان و دوستانش در تلویزیون گوش می‌داد و تصویر آنها را می‌دید. باز هم خانه را به گونه‌ای تازه تزیین کرده بودند و شوهرش نیز با خبرنگاران حرف می‌زد. کاملاً آشکار بود که همه آنها به دلیل طولانی شدن انتظار، خسته شده‌اند. ماروخا به اندازه کافی فرصت داشت تا به تزیین تازه خانه‌ای بنگرد که در بار نخست، از مشاهده تغییرات آن، اندوهگین شده بود. این کار را با دقت انجام داد و این بار، احساس رضایت کرد.

نگهبانان نظافتچی، دست از کار کشیده بودند تا خبرها را ببینند و بشنوند. هرچند بسیار کوشیدند به ماروخا روحیه

بدهند، ولی با گذشت زمان، و به‌ویژه در اوقات بعد از ظهر، خود نیز دچار ناامیدی شدند.

رییس جمهور گاویریا در چهل و یکمین دوشنبه دوران ریاست جمهوری خود، در ساعت پنج صبح، با زنگ ساعت از خواب برخاست. از بستر بیرون آمد، ولی چراغ را روشن نکرد، زیرا می‌ترسید آنا میله‌نا که همواره دیرتر از او می‌خوابید، بیدار شود. دوش گرفت و صورتش را اصلاح کرد. آنگاه لباسهای اداری خود را پوشید، روی صندلی تاشو کوچکی که همیشه بیرون اتاق خواب در راهرو سرد قرار می‌داد، نشست و به خبرها گوش داد. برای شنیدن خبر، رادیو جیبی کوچک خود را که صدای کمی از آن برمی‌خاست، به گوش چسباند. پس از آن، به سراغ روزنامه‌ها رفت و همه عناوین آنها را خواند. حتی به صفحه و ستون آگهیها نیز نگاهی گذرا انداخت. مطالب مهم را جدا کرد تا بتواند با مشاوران یا وزرا، مورد بررسی قرار دهد. مقاله‌ای را در باره کاری یافت که لازم بود انجام شود، ولی نشده بود. عبارتی کوتاه به این مضمون در حاشیه آن نوشت و برای وزیر مسؤول فرستاد: «بر شیطان لعنت! آخر چه زمانی باید به این قضیه رسیدگی کرد؟»

همان روز، به قضیه رسیدگی شد.

خبرهای مهم آن روز، آزادی گروگانها، و ملاقات با پدر

روحانی گارسیا اره‌روس به منظور شنیدن گزارش ملاقات با اسکوبار بود. گاویریا برنامه روزانه را دوباره‌نویسی کرد تا بتواند زمانهای بیکاری بیشتری داشته و در لحظات حساس، در دسترس باشد. تعدادی از قرارها را حذف و به زمان دیگری موکول کرد و ساعات سایر قرارها را تغییر داد.

نخستین ملاقات او با مشاوران بود که نشست را با عبارتی همچون سخنان مدیران مدرسه آغاز کرد:

ـ خوب، اینک این تکلیف را به پایان می‌رسانیم...

تعدادی از مشاوران، پس از گفتگو با ژنرال مازا مارکز، از کاراکاس بازگشته بودند. مائوریسیو وارگاس مشاور مطبوعاتی، با لحنی نگران اطلاع داد که هیچ فردی، چه در داخل و چه خارج از دولت، منظور پابلو اسکوبار را از صدور بیانیه‌ها نفهمیده است. مازا نیز تردیدی نداشت که اسکوبار هرگز تسلیم نخواهد شد، زیرا تنها امید او، تصویب لایحه عفو توسط نمایندگان مجلس است. وارگاس سخنان خود را با مطرح کردن پرسشی، به پایان برد:

ـ عفو برای مردی که از سوی دشمنان خود و کارتل کالی محکوم به مرگ شده، چه سودی دارد؟ البته شاید این امر در کوتاه مدت به او کمک کند، ولی راهکار نهایی نیست.

آنچه اسکوبار برای خود و افرادش نیاز داشت، انتقال به یک زندان امن، و حمایت دولت بود. این موضوع دوباره توسط مشاوران بررسی شد. آنها می‌ترسیدند که مبادا پدر روحانی در

هنگام ملاقات با رییس جمهور در ساعت دوازده، ناگهان تقاضایی غیرقابل قبول مطرح کند که بدون پذیرش آن، اسکوبار تسلیم نشود و گروگانها را آزاد نکند. وقوع چنین رویدادی، شکستی جبران‌ناپذیر برای دولت به حساب می‌آمد. گابریل سیلوا مشاور سیاست خارجی، دو راهکار احتیاط‌آمیز ارائه کرد: نخست اینکه رییس جمهور به تنهایی با پدر روحانی ملاقات نکند؛ و دوم اینکه پس از پایان ملاقات، اطلاعیه‌ای کامل انتشار یابد تا از بروز شایعات جلوگیری شود. رافائل پاردو نیز که روز پیش به نیویورک رفته بود، در تماسی تلفنی، موافقت خود را با این دو راهکار اعلام کرد.

در ساعت دوازده، گارسیا ارەروس برای انجام ملاقات نزد رییس جمهور آمد. آلبرتو وی‌یامیزار و پسرش آندرس، و دو کشیش، پدر روحانی را همراهی می‌کردند. میگل سیلوا منشی رییس جمهور و مائوریسیو وارگاس نیز در تالار ملاقات حضور داشتند. سرویس اطلاعاتی کاخ عکس و فیلم برای ویدیو تهیه می‌کرد تا در صورت مطلوب بودن مذاکرات، در اختیار خبرنگاران قرار گیرد، و در صورت عدم توافق، سند شکست به دست مطبوعات نیفتد.

پدر روحانی که اهمیت آن لحظات را به خوبی درک می‌کرد، گزارشی از نحوه ملاقات با اسکوبار را به رییس جمهور ارائه کرد. تردیدی نداشت که اسکوبار خود را تسلیم و گروگانها را آزاد خواهد کرد. آنگاه سخنان خود را با تحویل یادداشتهای

مشترک با اسکوبار، کامل کرد. تنها شرط اسکوبار به دلایل امنیتی، این بود که به جای زندان ایتاگویی، زندان انویگادو را برای او در نظر بگیرند. رییس جمهور یادداشتها را مطالعه کرد و به پدر روحانی داد. خیلی زود متوجه شد که اسکوبار قول نداده است که گروگانها آزاد می‌شوند. وی‌یامیزار به او توضیح داد که این هم یکی از شیوه‌های احتیاط‌آمیز اسکوبار است. به این معنا که هرگز اقرار نمی‌کند گروگانها را در اختیار دارد، تا نتوان به عنوان مدرک بر ضد او به کار برد.

پدر روحانی پرسید که اگر اسکوبار از او بخواهد در زمان تسلیم شدن حضور داشته باشد، چه باید بکند. رییس جمهور اعتراضی در این مورد نداشت. کشیش تأمین امنیت عملیات را نگران‌کننده دانست و رییس جمهور اطلاع داد که هیچ‌کس بهتر از خود اسکوبار نمی‌تواند امنیت عملیات را تأمین کند. همچنین به پدر روحانی یادآوری کرد که آنچه اهمیت دارد، سخنان اسکوبار و افرادش در هنگام تسلیم شدن است و اظهارات آنها نباید به گونه‌ای باشد که ناگهان کارها را خراب کند. پدر روحانی با گفته او موافق بود و بنابراین، آخرین پیشنهاد را ارائه داد:

ـ امیدوارم کارهای من، خدمت به کشور به حساب بیاید. در ضمن اگر در موارد دیگری همچون یافتن راهکاری برای صلح به وجود من احتیاج باشد، همراه با کشیش پرنفوذ منطقه آمادگی داریم.» همه می‌دانستند که منظور او، از کشیش پرنفوذ، مانوئل پەرز اسپانیایی و فرمانده ارتش آزادیبخش ملی است. بیست

دقیقه بعد، جلسه به پایان رسید، ولی اطلاعیه‌ای صادر نشد. پدر روحانی گارسیا اره روس، همانگونه که قول داده بود، خویشتنداری سرمشق گونه‌ای در اظهاراتش به مطبوعات از خود نشان داد.

ماروخا از طریق تلویزیون، کنفرانس مطبوعاتی پدر روحانی را دید، ولی مطلب تازه‌ای در آن نیافت. در بخش خبری نیز، همچنان خبرنگاران نشان داده می‌شدند که در برابر خانه‌های گروگانها انتظار می‌کشیدند. احتمالاً همان تصاویر روز گذشته بود. زن بیچاره نیز به یاد رویدادهای روز پیش افتاد. داماریس که خیلی خوشحال بود، حسن نیت خود را به ماروخا نشان داد و از او خواست غذای خود را از روی فهرستی که نوشته شده بود، انتخاب کند. ولی چنین محبتی، محکوم به مرگی را در روز پیش از اعدام، به ذهن متبادر می‌کرد. ماروخا بدون اینکه لحنی مسخره‌آمیز داشته باشد، گفت که اگر عدس در غذا نباشد، تفاوتی ندارد. با این حال، به دلیل کمبود وقت، داماریس نتوانست به خرید برود و در نتیجه، غذای وداع نیز، تنها عدس پخته بود.

پاچو سانتوس لباسهایی را پوشید که در هنگام ربوده شدن بر تن داشت. هرچند لباسها به دلیل افزایش وزن ناشی از عدم

تحرک و خوردن غذاهای نامطلوب برایش اندکی تنگ شده بود، ولی آنها را به زحمت پوشید. آنگاه در جای خود نشست تا به خبرها گوش دهد. سیگار تازه‌ای را با آتش ته سیگار قبلی روشن کرد. به اظهار نظرهای متفاوت در مورد آزادی خود و دروغ آشکار در سخنان همکاران که احتمالاً طولانی شدن انتظار آنها را دچار حماقت کرده بود، گوش داد. تعدادی از همکاران می‌گفتند که او را در رستورانی دیده‌اند، ولی بعد فهمیدند که یکی از برادرانش بوده است.

در طول دوران اسارت، سرمقاله‌ها، تفسیرها و گزارشهای روز را می‌خواند تا شیوه کارهای حرفه‌ای خود را فراموش نکند. می‌دانست پس از دستیابی به آزادی باید آنها را به عنوان مدارک اسارت، به چاپ برساند. تعداد آنها از صد عدد می‌گذشت. خود نیز مقاله می‌نوشت. یکی از آنها را که در ماه دسامبر نوشته بود، برای نگهبانان خواند. مربوط به هنگامی بود که گروه سیاسی سنتی بر ضد مشروعیت مجلس هیاهو به راه انداخت. پاچو با قدرت حاصل از تفکرات خود در زندان، آن گروه را مورد سرزنش قرار داده بود: «...همه می‌دانیم که در کلمبیا چگونه می‌توان آرای مردم را از آن خود کرد و اغلب نمایندگان مجلس، با چه شیوه‌ای انتخاب می‌شوند...»

اشاره کرده بود که خرید و فروش آرای مردم در سراسر کشور، و به‌ویژه در نواحی ساحلی، و تقلب در شمارش آنها مرسوم و رایج است و بسیاری از نمایندگان، از شیوه‌های

نامطلوب سیاسی، از جمله زد و بندهای پشت پرده، به منظور کسب آرا استفاده می‌کنند. به همین دلیل هم همواره عده‌ای معین انتخاب می‌شوند:

«...و هرگاه خطر از دست دادن امتیازات را احساس می‌کنند به‌شدت می‌گریند!...»

در پایان مطلبی را نوشته بود که تقریباً می‌توانست بر ضد خودش باشد:

«...بی‌طرفی رسانه‌ها، از جمله ال‌تی‌یمپو که پس از مبارزه‌ای طولانی و سخت به دست آمده، دیگر از بین رفته است...»

مقاله‌ای نیز در مورد واکنشهای سیاسی در برابر گروه ام.۱۹ در هنگامی نوشت که این گروه، بیشتر از ده درصد آرای انتخابات مجلس را از آن خود کرده بود:

«...نبرد سیاسی با ام.۱۹ و محدود کردن (اگر نگوییم اعمال تبعیض) ام.۱۹ در رسانه‌ها، نشان داد که چه فاصله زیادی تا استفاده از روشهای مسالمت‌آمیز گرفته‌ایم و تا دستیابی به مهمترین موضوع، یعنی خودآگاهی، چه کارهایی باید جبران شود...»

او نوشت که طبقه سیاسی، شرکت این گروه چریکی مهم را در انتخابات تنها به این دلیل پذیرفت که بتواند آن را عملکردی مردم‌سالارانه جلوه دهد، ولی پس از اینکه تعداد آرای آنها از ده درصد گذشت، انتقاد آغاز شد. در پایان به همان شیوه پدربزرگش انریکه سانتوس مونته خوآلیاس کالیبان، که

مقاله‌هایش خوانندگان زیادی داشت و تعداد آنها در تاریخ روزنامه‌نگاری کلمبیا بی‌سابقه بود، نوشت:

«...اعضای محفل سنتی کلمبیا، ببر را از پای درآورده‌اند، ولی از پوست آن می‌ترسند!...»

او از دوران مدرسه، الگوی دست‌راستیها به حساب می‌آمد و در نتیجه از هیچ‌چیز نمی‌ترسید. پس از شنیدن خبر آزادی، غیر از سه مقاله، به دلایلی که خود نیز نمی‌توانست نوشتن و نگه‌داشتن آنها را توجیه کند، سایر مقالات را پاره کرد. همچنین رونوشت پیامهای خود به افراد خانواده، رییس جمهور و نیز وصیتنامه خود را نگه‌داشت. تمایل زیادی داشت زنجیری را که او را با آن به تختخواب می‌بستند، همراه ببرد. امیدوار بود برناردو سالسه‌دو پیکرتراش مشهور، بتواند در مجسمه‌ای از آن استفاده کند، ولی ربایندگان از ترس اینکه مبادا نشانه‌های اتهام‌آوری روی زنجیر وجود داشته باشد، اجازه بردن آن را ندادند.

ماروخا نمی‌خواست یادگاری از دوران هولناک همراه داشته باشد و تصمیم گرفته بود همه نشانه‌ها را از زندگی خود دور کند. با این حال، هنگامی که ساعت شش بعد از ظهر فرا رسید و در اتاق گشوده شد، به درستی باور کرد که شش ماه اسارت رنج‌آور، چه تأثیر مهلکی بر زندگی آینده او خواهد گذاشت. از

هنگام مرگ مارینا و آزادی بئاتریس، گشوده شدن در را با فرا رسیدن لحظه آزادی یا مرگ مصادف می‌دانست. برای هر دو مورد، به یک اندازه احتمال وجود داشت. با وحشت، منتظر شنیدن همان عبارت شوم و مخوف شد:

ــ آمده‌ایم شما را همراه خود ببریم، آماده شوید.

همان دکتر که روز پیش نزد او آمده بود، همراه با یک فرمانده پایین‌رتبه وارد شدند. به نظر می‌رسید هردو عجله دارند. دکتر گفت:

ــ زود! زود! عجله کنید!

ماروخا همواره چنین صحنه‌ای را در ذهن به تصویر می‌کشید. با این حال، فرصت را غنیمت شمرد و سراغ انگشتر خود را گرفت. فرمانده گفت:

ــ آن را به خواهر شوهرتان دادم.

ماروخا با لحنی سرشار از آرامش گفت:

ــ درست نیست! خودتان گفتید که انگشتر مرا خواهید داد.

انگشتر اهمیتی برای زن نداشت، ولی می‌خواست با گفتگو در این مورد، فرمانده را در حضور مقام مافوق، تحقیر کند. البته فرمانده به دلیل ضیق وقت، پاسخی نداد. صاحبخانه و همسرش کیسه حاوی لوازم شخصی ماروخا و هدایایی را که نگهبانان گوناگون در دوران اسارت به او داده بودند، برایش آوردند. در آن کیسه، کارت کریسمس، لباس ورزشی، دستمال، مجله، و یک کتاب دیده می‌شد. جوانان مهربانی که روزهای آخر نگهبانی را

بر عهده داشتند، تنها می‌توانستند به او شمایلهای کوچک و گردنبند هدیه بدهند و در عوض ملتمسانه از ماروخا بخواهند برایشان دعا کند، به فکر آنها باشد، و کاری انجام دهد تا از شر زندگی پر از فساد خلاص شوند.

ماروخا به آنها گفته بود:

ــ همه این کارها را انجام می‌دهم. هرگاه احساس می‌کنید روزی نیاز دارید، نزد من بیایید. حتماً به شما کمک خواهم کرد.

دکتر که می‌خواست سهمی در این هدایا داشته باشد، در همان حال که جیبهایش را می‌گشت، گفت:

ــ چه چیزی می‌توانم برای یادگاری به شما بدهم؟

آنگاه یک فشنگ نه میلیمتری از جیب بیرون آورد، به ماروخا داد و با لحنی جدی گفت:

ــ بگیرید! این همان گلوله‌ای است که به شما شلیک نشد.

صاحبخانه و داماریس ماروخا را در آغوش کشیدند. جدا کردن آنها از زن، کار دشواری بود. داماریس نقاب خود را تا روی بینی بالا کشید تا بتواند ماروخا را ببوسد. آنگاه درخواست کرد که او را فراموش نکند. به شدت متأثر شده بود.

پایان طولانی‌ترین روز زندگی ماروخا و آغاز لحظات شاد زندگی او، چنین بود.

کلاهی کثیف و متعفن بر سرش گذاشتند. آن را وارونه و به گونه‌ای قرار دادند که جای چشم کلاه، در پشت سر قرار گیرد. ماروخا به یاد آورد که کلاهی مشابه آن را بر سر مارینا گذاشته

و سپس به قتل رسانده بودند.

ماروخا در حالی که پاهایش روی زمین کشیده می‌شد، به سوی اتومبیلی رانده شد که همچون اتومبیل زمان ربوده شدن، راحت بود. به همان حالت و در همان محل جای گرفت و همان تدابیر امنیتی رعایت شد. مجبور بود سر را روی زانوی یکی از مردان بگذارد تا از بیرون دیده نشود. آنگاه به او یادآوری کردند که از مکانهای متعدد بازرسی پلیس عبور خواهند کرد و در صورتی که اتومبیل را متوقف کنند، ماروخا باید کلاه را از سر بردارد و رفتاری عادی داشته باشد.

در ساعت سیزده همان روز، وی‌یامیزار در کنار پسرش آندرس ناهار خورد و از ساعت دو و نیم بعد از ظهر، تا ساعت پنج و نیم، خوابید تا کمبود خواب شب گذشته را جبران کند. در ساعت شش از زیر دوش بیرون آمد، لباسهایش را پوشید و منتظر ورود همسرش شد. در همان هنگام، زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشت و تنها توانست بگوید:

ــ بله، بفرمایید!

صدایی ناشناس گفت:

ــ چند دقیقه بعد از هفت می‌آید. آماده باشید.

گوشی را گذاشت. این خبر، وی‌یامیزار را خوشحال کرد. دربان را صدا زد تا مطمئن شود که اتومبیل و راننده آماده

هستند. به منظور استقبال از همسرش، کت و شلوار تیره پوشید و کراوات روشن و دارای طرح لوزی زد. لاغرتر از همیشه به نظر می‌رسید، زیرا در مدت شش ماه، چهار کیلو وزن کم کرده بود. در حدود ساعت هفت شب، به اتاق نشیمن رفت تا با خبرنگاران حاضر حرف بزند. به این ترتیب می‌توانست تا رسیدن ماروخا، وقت بگذراند. چهار فرزند ماروخا و پسر مشترک آنها آندرس نیز در آنجا انتظار می‌کشیدند. تنها نیکولاس، موسیقیدان خانواده حضور نداشت که قرار بود چند ساعت بعد، از نیویورک برسد. وی‌یامیزار روی مبلی که تلفن به آن نزدیک بود، نشست.

ماروخا پنج دقیقه بیشتر با آزادی فاصله نداشت. برخلاف شب ربوده شدن، سفر به سوی آزادی، سریع و بی‌دردسر انجام گرفت. نخست در جاده‌ای پرسنگلاخ و دارای چاله‌های خطرناک، به‌ویژه برای اتومبیلهای ظریف به پیش رفتند. ماروخا از حرفهای رد و بدل شده سرنشینان، متوجه شد که غیر از مرد کنار او و راننده، فرد دیگری هم در صندلی جلو نشسته است. به نظر نمی‌رسید دکتر در اتومبیل حضور داشته باشد. پانزده دقیقه پس از حرکت، مجبور شد کف اتومبیل دراز بکشد. متوجه نشد که چرا در حدود پنج دقیقه توقف کردند. آنگاه به بولواری شلوغ و پرهیاهویی رسیدند. پس از آن، به بولوار دیگری

پیچیدند. هنوز چهل و پنج دقیقه کامل نگذشته بود که اتـومبیل ناگهان ترمز کرد و مرد کنار راننده، با لحنی مضطرب به ماروخا دستور داد:

ــ زود باشید پیاده شوید! سریع!

مردی که کنار ماروخا نشسته بود، کوشید او را که مقاومت می‌کرد، به بیرون هل بدهد. ماروخا فریاد زد:

ــ من جایی را نمی‌بینم!

می‌خواست کلاه از سر بردارد که دستی با خشونت مانع شد. مرد بر سر ماروخا فریاد زد:

ــ پنج دقیقه دیگر!

آنگاه با حـرکتی خشـن، او را از اتـومبیل بـیرون انداخـتند. ماروخا سرگیجه داشت و می‌ترسید. گمان کرد او را بـه درون گودالی انداخته‌اند. لحظاتی بعد، زمین سفت زیر پایش، به او نیرو داد. هنگامی که انتظار می‌کشید تا اتومبیل از مـحل دور شـود، متوجه شد در خیابانی خلوت حضور دارد. با احـتیاط، کـلاه از سر برداشت، به خانه‌هایی نگریست که از پنجره‌هایشان نور به بیرون می‌تابید. در آن لحظه فـهمید کـه واقـعاً آزاد شـده است. ساعت هفت و بیست و نه دقیقه بود. از زمـان ربـوده شـدن او، یکصد و نود و سه روز می‌گذشت. اتومبیلی به بولوار وارد شد، دور زد، و در کنار خیابان، درست مقابل ماروخا توقف کرد. او هم مثل بئاتریس اندیشید که این همزمانی نمی‌تواند اتفاقی باشد. احتمالاً اتومبیل را از طرف ربایندگان فرستاده بودند تا از پایان

ماجرا مطمئن شوند. ماروخا به سـوی پـنجره اتـومبیل طـرف راننده خم شد و گفت:

ــ من ماروخا پاچون هستم! همین حالا آزاد شده‌ام!

ماروخا تنها می‌خواست کسی کمک کند تا بتواند سـوار یک تاکسی شود، ولی آن مرد با شنیدن سخنان زن، فریاد زد. چند دقیقه پیش، پس از شنیدن خبر آزادی قریب‌الوقوع گـروگانها از رادیو، به خود گفته بود: «اگر فرانسیسکو سانتوس برای سوار شدن به تاکسی برای من دست بلند کند، چه می‌شود!»

ماروخا در آتش اشتیاق دیدار با افراد خـانواده مـی‌سوخت، ولی ترجیح داد نخست به خانه مقابل برود تا تلفنی تماس بگیرد. خانم خانه و فرزندانش، پس از اینـکه مـاروخا را شـناختند، بـا خوشحالی او را در آغـوش گـرفتند. مـاروخا احسـاس ضـعف داشت و رویدادهـای آن لحظات را فـریب تـازه ربـایندگان بـه حساب می‌آورد. مردی که او را سوار کـرد، مـانوئل کـارو نـام داشت و داماد صاحبخانه آگوستو بوره‌رو بـود کـه هـمسرش عضو فعال حزب لیبرال نـو بـه حسـاب مـی‌آمد و در مـبارزات انتخاباتی لویس کارلوس گالان با ماروخا همکاری داشت. با این حال، ماروخا زندگی را از بیرون همچون فیلم روی پرده سینما می‌دید. درخواست یک لیوان آگواردینت کرد، و آن را به سرعت سر کشید. هنگامی که خواست به خانه زنگ بزند، متوجه شد که شماره تلفن را فرامـوش کـرده است. سـرانـجام پس از دوبـار اشتباه، شماره را گرفت. صدایی زنانه به گوش رسید:

— بله، بفرمایید!

ماروخا صدا را شناخت. بدون اینکه گریه کند، گفت:

— آلکساندرا! عزیزم!

آلکساندرا فریاد زد:

— مادر! کجایی؟ کجایی؟

وی‌یامیزار با شنیدن صدای زنگ تلفن، از روی مبل برخاست، ولی نتوانست زودتر از آلکساندرا که بر حسب اتفاق از کنار تلفن رد می‌شد، به گوشی برسد. ماروخا شروع به دادن نشانی کرد، ولی دخترک کاغذ و قلم نداشت. وی‌یامیزار گوشی را از او گرفت و با لحنی به گونه‌ای شگفت‌آور طبیعی، با همسرش حرف زد:

— چه می‌گویی، کوچولو؟ حالت چطور است؟

ماروخا نیز با همان لحن پاسخ داد:

— خوبم، عزیزم. مشکلی نیست.

کاغذ و قلم حاضر شده بود. مرد نشانی را نوشت و متوجه شد که دقیق نیست. از ماروخا خواهش کرد گوشی را به یکی از اعضای آن خانواده بدهد. همسر بوره‌رو اطلاعات ضروری را در اختیار او گذاشت. وی‌یامیزار گفت:

— سپاسگزارم. نزدیک است. خیلی زود می‌رسم.

فراموش کرد گوشی را بگذارد. ناگهان خویشتنداری آهنینی را که در آن چند ماه پرتنش حفظ کرده بود، از دست داد. از پله‌های ساختمان پایین دوید، و از حیاط مجتمع گذشت. تعداد زیادی از خبرنگاران که تجهیزات خود را همراه داشتند، به دنبال

او رفتند. عده دیگری که از جهت مقابل می‌آمدند، در آستانه ورودی، تقریباً او را در میان گرفتند. مرد فریاد زد:

— ماروخا را آزاد کردند! راه بیفتید!

سپس به داخل اتومبیل پرید و در را چنان محکم کوبید که راننده خواب‌آلود، هراسان شد. وی‌یامیزار گفت:

— برویم خانم را بیاوریم!...

نشانی را به راننده داد:

— ...دیاگونال ۱۰۷، پلاک ۲۷ـ۷۳...

آنگاه نشانی را دقیقتر گفت:

— یک خانه سفید در غرب خیابان موازی با جاده غربی اتوبان.

ولی سخنانش چنان سریع و نامفهوم بود که راننده در مسیری اشتباه به راه افتاد. وی‌یامیزار مسیر درست را با حالتی نشان داد که در سایر مواقع، از او دیده نشده بود. فریاد زد:

— هرچه می‌کنی مواظب باش! باید تا پنج دقیقه دیگر آنجا باشیم. اگر از عهده بر نیایی، دستور می‌دهم تو را اخته کنند!

راننده که از ماجرای اندوهبار و وحشتناک آدم‌ربایی آگاهی داشت، خشمگین و ناراحت نشد. وی‌یامیزار نفسی کشید و این بار کوتاهترین و آسانترین مسیر را نشان داد. در همان لحظات که نشانی را تلفنی می‌دادند، مسیر را به دقت به ذهن سپرد تا اشتباه نرود. هرچند از نظر ترافیک روز نامناسبی بود، ولی از سایر جهات، نامناسب نبود.

آندرس همراه با پسر عمه خود گابریل، پشت سر پدر راه افتاد و کاروان خبرنگاران را که با استفاده از آژیر دروغین، راه را در میان ترافیک می‌گشودند، تعقیب کرد. هرچند آندرس راننده‌ای ماهر بود، ولی خیلی زود گرفتار ترافیک شد و از کاروان عقب ماند.

وی‌یامیزار درست پانزده دقیقه بعد، به مقصد رسید. مجبور نبود دنبال خانه بگردد، زیرا هنگامی که از اتومبیل پیاده شد، تعدادی از خبرنگاران را که زودتر رسیده بودند، دید که در حال راضی کردن صاحبخانه برای ورود هستند. وی‌یامیزار از میان جمعیت راه گشود. فرصتی نداشت تا با کسی حرفی بزند. در همان لحظات، خانم صاحبخانه او را شناخت، پله‌ها را نشان داد و گفت:

ــ از این طرف.

ماروخا را به اتاق خواب اصلی برده بودند تا بتواند خود را برای مواجه شدن با شوهرش آماده کند. پس از اینکه ماروخا وارد اتاق شد، موجودی ناشناس و عجیب را دید. بله تصویر خود او در آینه بود! زنی تکیده و ناتوان که به دلیل ورم کلیه، دارای چشمانی متورم و پوستی زرد رنگ و خشکیده بود.

وی‌یامیزار با دو جهش بلند، به بالای پله‌ها رسید. نخستین دری را که یافت، گشود، ولی آنجا اتاق بچه‌ها و پر از اسباب‌بازی و دوچرخه بود. سپس در روبروی آن را باز کرد و ماروخا را با همان ژاکت چهارخانه‌ای دید که در روز ربوده شدن پس از ترک

خانه، بر تن داشت دید. زن خود را برای شوهرش آرایش کرده و روی تختخوابی نشسته بود.

ماروخا چندی بعد، چنین تعریف کرد:

ــ ...مثل برق وارد اتاق شد!

ماروخا به گردن شوهرش آویزان شد و او را صمیمانه به آغوش کشید.

هیاهوی خبرنگاران که در نهایت بر صاحبخانه پیروز و وارد خانه شده بودند، آنها را به خود آورد. ماروخا ترسید، ولی وی‌یامیزار لبخند زد و گفت:

ــ اینها همکارانت هستند.

ماروخا مبهوت گفت:

ــ شش ماه تمام، خودم را در آینه ندیده بودم.

آنگاه به تصویر خود در آینه لبخند زد. انگار تصویر خودش نبود. موهایش را با روبانی پشت سر جمع کرد و تا جایی که می‌توانست حالتی به خود گرفت تا با تصویر زنی که شش ماه پیش از خود داشت، شباهت داشته باشد. ولی این حالت، او را راضی نکرد. گفت:

ــ چه قیافه وحشتناکی دارم!...

انگشتان ورم‌کرده و از شکل افتاده خود را به شوهرش نشان داد و افزود:

ــ ...متوجه دستهایم نشده بودم، چون انگشترم را گرفته بودند.

وی‌یامیزار گفت:

ـ ولی خیلی خوب شده‌ای.

دستش را روی شانه ماروخا گذاشت و با هم به سوی اتاق نشیمن راه افتادند. خبرنگاران با دوربینها و نورافکنها و میکروفنها، ماروخا را احاطه کردند. چشمان زن تار شده بود. گفت:

ـ بچه‌ها، آرام باشید. در آپارتمان بهتر می‌توانیم با هم حرف بزنیم.

در اخبار ساعت هفت بعد از ظهر، مطلبی در این باره شنیده نشد، ولی چند دقیقه بعد، رییس جمهور گاویریا از طریق دستگاه بی‌سیم شنید که ماروخا پاچون آزاد شده است. همراه با مائوریسیو وارگاس به دیدار زن شتافت. اطلاعیه‌ای رسمی در باره آزاد شدن فرانسیسکو سانتوس که هر لحظه انتظار آن می‌رفت، آماده شده و مائوریسیو وارگاس شخصاً آن را در ضبط‌صوت خبرنگاران قرائت کرده بود، البته به این شرط که پیش از دریافت گزارشهای رسمی مبتنی بر آزادی پاچو، آن اطلاعیه پخش نشود.

در آن هنگام، ماروخا در راه رسیدن به خانه بود. اندکی پیش از ورود، شایع شد که پاچو سانتوس نیز آزاد شده است. خبرنگاران با آزاد کردن سگ اطلاعیه دولتی، موجب شدند که

پارسهای شادمانه آن، همه فرستنده‌ها را تحت تأثیر قرار دهد. رییس جمهور و مائوریسیو وارگاس، در اتومبیل این پیام را شنیدند و خوشحال شدند که نوار از پیش ضبط شده است. البته پنج دقیقه بعد، این گزارش تکذیب شد و رییس جمهور فریاد زد:

ـ مائوریسیو! چه افتضاحی!

دیگر نمی‌توانستند کاری بکنند جز اینکه امیدوار باشند آنچه گزارش شده، روی دهد. به دلیل ازدحام جمعیت، نمی‌توانستند در آپارتمان وی‌یامیزار بمانند، بنابراین به طبقه بالا رفتند که آسه‌نت ولاسکز در آن به سر می‌برد تا در آنجا پس از سه بار شنیدن خبر دروغین آزادی پاچو، منتظر رهایی واقعی او بمانند.

پاچو خبر آزادی ماروخا و سپس آزادی خود و اشتباه دولت را در تأیید پخش آن، شنید. در همان حال، مردی که صبح با او حرف زده بود، وارد اتاق شد و بدون اینکه چشمان گروگان را ببندد، بازوی او را گرفت و به سوی طبقه همکف راهنمایی کرد. پاچو متوجه شد که خانه خالی است. یکی از نگهبانان با لبخند به او گفت که مبلها را با اتومبیل باری برده‌اند، چون نمی‌خواستند آخرین اجاره بها را به صاحبخانه بپردازند. همه او را صمیمانه در آغوش کشیدند و در هنگام وداع، به خاطر آنچه یاد گرفته بودند، سپاسگزاری کردند. پاسخ پاچو صادقانه بود:

ـ من هم مطالب زیادی از شما یاد گرفتم.

در داخل گاراژ، کتابی به او دادند تا آن را جلو صورتش بگیرد و وانمود کند که در حال مطالعه کردن است. آنگاه با لحنی یکنواخت، به او در باره رفتار در مسیر، هشدار دادند. اینکه در صورت مواجهه با مأموران پلیس، باید خود را از اتومبیل به بیرون پرتاب کند تا آنها بتوانند فرار کنند و مهمتر از همه اینکه اجازه نداشت بگوید در بوگوتا بوده، بلکه لازم بود بگوید در محلی اقامت داشته که از طریق جاده ناهموار، سه ساعت تا آنجا فاصله داشته است. آنها می‌دانستند پاچو به اندازه کافی دارای هوش و فراست است که بتواند موقعیت خانه را گزارش بدهد، به‌ویژه اینکه نگهبانان در روزهای طولانی اسارت او، بدون در نظر گرفتن اصول امنیتی، در کنار همسایگان زندگی کرده بودند. مسؤول آزادی او در پایان گفت:

ـ اگر این ماجراها را تعریف کنید، مجبور می‌شویم همه همسایگان را به قتل برسانیم تا نتوانند ما را شناسایی کنند!

اتومبیل در مقابل پاسگاه پلیس در تقاطع آوه‌نیرا بویوکا و خیابان ۸۰، خاموش شد. چند بار استارت زدند و بار پنجم، موتور روشن شد. همه از شدت وحشت، عرق کرده بودند. ربایندگان، دو خیابان دورتر، کتاب را از دستش گرفتند و او را نبش خیابان با دادن اسکناسی به ارزش دوهزار پزو برای تاکسی، پیاده کردند.

پاچو سوار بر نخستین تاکسی در حال حرکت شد. راننده‌ای جوان و خوش برخورد پشت فرمان نشسته بود و نمی‌خواست

از او پول بگیرد. در عوض با بوق زدن مداوم و سر دادن فریاد شادی، راه را از میان افراد زیادی که در برابر خانه پاچو انتظار می‌کشیدند، گشود. پاچو انتظار خبرنگاران را برآورده نکرد. آنها پس از دویست و چهل و چهار روز اسارت، در انتظار مواجهه با مردی اندوهگین و ناامید بودند، ولی پاچو سانتوس را جوانتر، فربه‌تر، خوشحالتر و بیشتر از همیشه تشنه ادامه زندگی دیدند. پسر عمویش انریکه سانتوس کالده‌رون تعریف می‌کرد:

ـ آنها او را دقیقاً به همان حالت اولیه پس دادند.

مرد دیگری هم گفت:

ـ شش ماه دیگر وقت لازم داشت تا افسرده شود!

ماروخا در آن لحظات در خانه بود. همراه با آلبرتو به خانه آمد. واحدهای سیار که به موازات اتومبیل آنها حرکت می‌کردند، گاهی سبقت می‌گرفتند و در آن ترافیک سنگین، گزارشهای خبری مستقیم ارسال می‌کردند. رانندگانی که از طریق رادیو خبر را دنبال می‌کردند، هرگاه از کنار اتومبیل آنها رد می‌شدند و ماروخا را می‌شناختند، بوقها را به صدا درمی‌آوردند و درود می‌فرستادند. استقبال عمومی، در طول مسیر ادامه داشت.

آندرس وی‌یامیزار می‌خواست به خانه بازگردد، ولی راه را گم کرد. بنابراین با چنان سرعتی رانندگی کرد که میل لنگ

اتومبیل شکست. اتومبیل را در نخستین گاراژ تحت نظارت پلیس قرار داد و اتومبیلی را که در حال حرکت بود، متوقف کرد: یک ب.ام.و خاکستری تیره که تاجری دلسوز، آن را می‌راند و به رادیو گوش می‌داد. آندرس به او گفت که کیست و چرا عجله دارد. آنگاه تقاضا کرد او را تا نزدیکی خانه برساند. مرد گفت:

ــ سوار شوید، ولی هشدار می‌دهم که اگر دروغ گفته باشید، وای به حالتان!

در تقاطع کاره‌راسپنیما و خیابان ۸۰، بر حسب اتفاق، یکی از دوستانش را دید که در یک رنو مدل قدیمی نشسته بود. پیاده شد و بقیه مسیر را در اتومبیل او پیمود. این اتومبیل نیز در شیب تپه سیرکان‌والار، از حرکت باز ماند. عاقبت آندرس سوار بر آخرین جیپ سفید رنگ شبکه رادیو ملی شد.

شیبی که به خانه وی‌یامیزار می‌پیوست، پر از اتومبیل و همسایگانی بود که روانه خیابان شده بودند تا ماروخا را ببینند. به همین دلیل، وی‌یامیزار تصمیم گرفت اتومبیل را متوقف کند و صد متر آخر را با همسرش پیاده بپیمایند. به این ترتیب بدون اینکه متوجه باشند، دقیقاً در محل ربوده شدن ماروخا پیاده شدند. نخستین چهره‌ای که ماروخا در میان جمع خوشحال حاضر شناخت، ماریا دل روساریو اورتیز، تهیه‌کننده و مدیر برنامه کلمبیا بازگشت آنها را می‌خواهد بود که در آن شب برای نخستین بار از هنگام راه‌اندازی این برنامه، به دلیل فقدان موضوع، نمی‌توانست آن را پخش کند. سپس آندرس را دید که با

خونسردی از جیپ بیرون پرید و کوشید وارد خانه شود، ولی افسر پلیس بلندقامت و خوش‌قیافه‌ای دستور داد خیابان را مسدود کند. آندرس بر اثر الهامی ناگهانی، نگاهی به چشمان افسر انداخت و با لحنی محکم گفت:

ــ من آندرس هستم!

این نام برای افسر مفهومی نداشت، ولی اجازه داد وارد شود. ماروخا پسرش را که به جلو می‌دوید، شناخت و با شادی او را در آغوش گرفت. لازم بود مأموران پلیس کمک کنند تا راه برای ورود آنها باز شود. در هنگام صعود از شیب، ماروخا، آلبرتو و آندرس، از شدت خستگی و هیجان، دچار تنگی نفس شدند و آنگاه برای نخستین بار، بغض همگی ترکید و در حالی که هر سه می‌کوشیدند جلو گریستن خود را بگیرند، اشک از چشمانشان سرازیر شد. البته دلیل کافی برای گریستن داشتند: تا آنجا که در گستره دید بود، عده‌ای از همسایگان، پرچمهایی را از پنجره‌ها بیرون برده و در ساختمانهای مرتفع به اهتزاز در آورده بودند و با دستمالهای سفید و ابراز احساسات شورانگیز، آن رویداد لذتبخش را جشن می‌گرفتند.

نوشته آخر

در ساعت نه صبح روز بعد، وی‌یامیزار که شب پیش حتی یک ساعت هم نتوانسته بود بخوابد، با توجه به قراری که داشت، در مده‌لین از هواپیما پیاده شد. شب پیش، جشنی پرشور به مناسبت آزادی ماروخا برگزار شده بود. در ساعت چهار صبح، زن و شوهر عاقبت تنها شدند، ولی همچنان تحت تأثیر هیجان ناشی از زندگی دوباره، در اتاق نشیمن ماندند و تا صبح به مرور رویدادهای گذشته مشغول شدند.

در لالوما از وی‌یامیزار همچون همیشه به خوبی استقبال شد و هرچند فرصت زیادی برای استراحت نبود، ولی پذیرایی شایانی از او به عمل آمد. این بار پابلو اسکوبار بی‌قراری نشان می‌داد تا بتواند بدون پنهان شدن در پشت سپر گروگانها، در گوشه‌ای از این زندگی کند. فرستاده تازه، مردی بلندقامت، خوش‌صحبت و دارای موهای بور و سبیل طلایی بود که مونو (میمون) نام داشت. او با اختیار کامل آمده بود تا گفتگو در باره تسلیم را پیگیری کند.

رییس جمهور سزار گاویریا، دستور داده بود که همه امور حقوقی را دکتر کارلوس ادواردو مخیا با وکلای اسکوبار در میان بگذارد و نتیجه را به وزیر دادگستری گزارش دهد. مخیا در مورد شرایط تسلیم واقعی، رافائل پاردو را از طرف دولت معرفی کرد، و از سوی دیگر نیز خورخه لویس اوچوآ، مونو یا همان میمون، نمایندگی داشتند و شخص اسکوبار نیز کارها را از پشت صحنه زیر نظر گرفته بود. وی‌یامیزار همچنان رابط فعال میان دولت و پدر روحانی گارسیا اره‌روس بود، که این آخری، از سوی اسکوبار، ضمانت اخلاقی داده و همواره آماده بود در موارد اضطراری، وارد عمل شود.

با توجه به شتابی که اسکوبار در روز پس از آزادی ماروخا داشت تا با وی‌یامیزار در مده‌لین ملاقات کند، احتمال می‌رفت موعد تسلیم، قریب‌الوقوع باشد، ولی خیلی زود آشکار شد که چنین نیست، زیرا اسکوبار هنوز به دنبال استفاده از ترفندهای تازه بود. نگرانی همه و به‌ویژه وی‌یامیزار، این بود که مبادا پیش از تسلیم، بلایی بر سر اسکوبار بیاید. این نگرانی بی‌دلیل نیز نبود. همه می‌دانستند در صورتی که اسکوبار یا افراد او، در مورد عدم وفای به عهد وی‌یامیزار کمترین تردیدی به خود راه دهند، زندگی این مرد به مخاطره خواهد افتاد.

اسکوبار در لالوما با وی‌یامیزار تلفنی تماس گرفت و نخستین عبارتی که به کار برد، چنین بود:

ـ خوب، دکتر وی‌یامیزار! خوشحال نیستید؟...

وی‌یامیزار تا آن لحظه نه اسکوبار را دیده و نه صدایش را شنیده بود. از لحن آرام او تحت تأثیر قرار گرفت. واقعاً نشانی از رمز و راز و ریا در آن نبود. پابلو افزود:

—سپاسگزارم که بر سر قرار حاضر شده‌اید...

اسکوبار بدون اینکه منتظر پاسخ باشد، در ادامه طبیعت واقعی خود را با استفاده از لحن خشن مناطق فقیرنشین نشان داد:

—می‌دانستم چون انسان باوجدانی هستید، اجازه نمی‌دهید مرا اعدام کنند!...

آنگاه اصل مطلب را مطرح کرد:

—باید اجرای شرایط را مشخص کنیم!

در واقع اسکوبار از پیش می‌دانست که شرایط تسلیم چگونه است، ولی شاید قصد داشت بار دیگر همه راهها را با کسی مرور کند که به او کاملاً اعتماد کرده بود. وکلای او و رییس دایره تحقیقات جنایی آخرین شرایط تسلیم را، با موافقت وزارت دادگستری بررسی کرده بودند. پس از اینکه مشکلات ناشی از سوءتعبیر در متن بیانیه برطرف شد، تنها سه موضوع برای مذاکره باقی ماند: زندان؛ کارکنان زندان؛ و نقش مأموران پلیس و ارتش.

بازسازی ساختمان زندان در مرکز سابق بازپروری معتادان انویگادو، تقریباً به پایان رسیده بود. اسکوبار یک روز پس از آزادی ماروخا و پاچو سانتوس، از وی‌یامیزار و مونو تقاضا

کرد آن منطقه را مورد بازدید قرار دهند. صحنه مورد بازدید، به دلیل انباشته شدن خاک و نخاله و ویرانیهای ناشی از بارانهای سیل‌آسا در آن سال، بسیار کسل‌کننده بود، ولی از نظر امنیتی، دیگر مشکلی به چشم نمی‌خورد. حصار دولایه‌ای با بلندای دو متر و هشتاد سانتیمتر، با پانزده ردیف سیم خاردار که پنجهزار ولت برق از آن می‌گذشت، همراه با دو اتاقک نگهبانی در کنار در ورودی، و هفت اتاقک دیگر در سایر مناطق، به چشم می‌خورد. البته قرار بود بر میزان آن تجهیزات افزوده شود تا نخست از فرار اسکوبار ممانعت به عمل آید و بعد هم مانع کشته شدن اسکوبار شوند.

وی‌یامیزار پس از بازدید از حمام که کاشیهای ایتالیایی داشت و در اتاق اختصاصی اسکوبار بود، توصیه کرد کاشیهای ساده جای آن بگذارند. چنین نیز شد. او در گزارش خود نتیجه گرفت: «...به نظر من، این مکان، خیلی به زندان شباهت دارد...»

اسکوبار از وی‌یامیزار خواست شماره تلفنی در بوگوتا به او بدهد تا در صورت لزوم، بتوانند با هم در باره شرایط و نحوه تسلیم واقعی، مذاکره کنند. وی‌یامیزار نیز شماره تلفن همسایه طبقه بالای خانه خود، آسه‌نت ولاسکز را داد. در واقع حتی این شماره تلفن نیز به نظر مطمئن نمی‌رسید، زیرا همواره نویسندگان و هنرمندان تماس می‌گرفتند و با رفتارهای جنون‌آمیز خود، حتی انسانهای بااراده را نیز به دیوانگی می‌کشاندند. ولی راهکار ساده و مطمئن برای برقراری تماس،

چنین بود:

صدای ناشناسی به خانه وی‌یامیزار تلفن می‌زند و می‌گوید: «دکتر! پانزده دقیقه دیگر!»

وی‌یامیزار به خانه آسه‌نت می‌رود تا منتظر تماس تلفنی اسکوبار تا پانزده دقیقه دیگر باشد.

روزی که وی‌یامیزار در آسانسور محبوس شده بود، آسه‌نت گوشی را برداشت. صدایی خشن متعلق به فردی از اهالی مده‌لین، دکتر وی‌یامیزار را خواست. آسه‌نت گفت:

ــ اینجا زندگی نمی‌کند!

ولی از آن سوی سیم، کسی با خنده گفت:

ــ نگران نباشید! همین حالا می‌آید!

البته کسی که در پشت خط حضور داشت، پابلو اسکوبار بود، ولی اگر آسه‌نت این کتاب را بخواند، متوجه خواهد شد که او چه کسی بوده است، زیرا هرگاه وی‌یامیزار می‌خواست با تلفن حرف بزند، یا ماجرا را برای آسه‌نت تعریف کند، مرد بیچاره، گوشهایش را می‌گرفت و می‌گفت:

ــ نمی‌خواهم در این مورد چیزی بدانم. هر کاری بخواهید، می‌توانید در خانه من انجام بدهید، جز تعریف کردن ماجرا.

در آن دوران وی‌یامیزار چند بار در هفته به مده‌لین می‌رفت. از هتل اینترکنتیننتال به ماریا لیا تلفن می‌زد و پس از اینکه برایش اتومبیلی می‌فرستادند، به لالوما وارد می‌شد. در یکی از سفرها، ماروخا نیز برای سپاسگزاری از کمکهای برادران

اوچوآ، حضور داشت. در هنگام صرف غذا، صحبت از انگشتر زمرد دارای نگین الماس به میان آمد که در شب آزاد شدن ماروخا، پس نداده بودند. البته پیش از آن هم وی‌یامیزار در این باره با برادران اوچوآ حرف زده بود و آنها پیامی برای اسکوبار فرستاده، ولی پاسخی دریافت نکرده بودند. مونو که در هنگام صرف ناهار حضور داشت، قصد داشت انگشتر تازه‌ای به ماروخا هدیه کند، ولی وی‌یامیزار توضیح داد که ماروخا نه برای بهای آن، بلکه به دلیل احساسی که دارد، موضوع را مطرح کرده است. مونو قول داد بار دیگر در این باره با اسکوبار گفتگو کند.

نخستین تماس تلفنی اسکوبار با خانه آسه‌نت، مربوط برنامه «دقیقه الهی» می‌شد که در آن پدر روحانی گارسیا اره‌روس، از اسکوبار به عنوان فاسدی نام برد که توبه نکرده است، بنابراین به او توصیه کرد هرچه زودتر به مسیر الهی بازگردد. در واقع کسی نمی‌دانست این تغییر تفکر و رفتار به چه دلیل است. اسکوبار معتقد بود موضعگیری پدر روحانی بر علیه او، بدون تردید علتی نهانی و مهم دارد و احتمالاً به شرایط تسلیم مربوط می‌شود. ناراحتی اسکوبار این بود که همه افراد، تنها به خاطر اعتماد به وعده‌های پدر روحانی آماده تسلیم شده بودند.

وی‌یامیزار پس از اطلاع از ماجرا، پدر روحانی را به لالوما برد تا در آنجا در یک تماس تلفنی با اسکوبار، توضیح دهد که به دلیل ایجاد نقص فنی در هنگام مونتاژ برنامه، سخنان او تحریف

شده است. به منظور ابراز حسن نیت، برنامه مونتاژ نشده را برای اسکوبار پخش کرد. پابلو نیز پس از ضبط برنامه از طریق تلفن، آن را برای افراد خود پخش کرد تا از ایجاد بحران ممانعت به عمل آید.

مسائل حل نشده، همچنان موجود بود. دولت اصرار داشت در خارج از زندان نگهبانانی از نیروهای ارتش و گارد ملی بگذارند، جنگل حومه را به مزرعه تبدیل کنند، و میدان تیر در آن ناحیه ایجاد شود. همچنین بر انحصاری بودن حق خود در چهارچوب کمیسیون سه جانبه مرکب از دولت، شهرداری انویگادو، و دادستانی کل در مراقبت از زندان پافشاری می‌کرد، زیرا زندان، هم دولتی بود و هم محلی.

اسکوبار قبول نداشت که نگهبانان مورد نظر دولت، در اطراف زندان حضور داشته باشند، زیرا در چنین حالتی می‌توانستند او را در زندان به قتل برسانند. همچنین حضور افراد ارتش و گارد ملی را نمی‌پذیرفت، زیرا با توجه به رهنمودهای وکلایش و بر اساس قوانین زندان، افراد نظامی حق حضور در زندان نداشتند. با تبدیل جنگل حومه به مزرعه نیز مخالف بود، زیرا نخست چنین اقدامی را در جهت آماده کردن زمین برای فرود هلیکوپتر می‌دانست، و دوم، وجود میدان تیر موجب می‌شد افرادی از آن مکان، زندانیان را هدف قرار دهند. البته در مورد اخیر به او تفهیم کردند که منظور آنها از میدان تیر، تنها ایجاد محوطه‌ای دارای چشم‌انداز گسترده است تا در عمل

بتوان مرکز بازپروری معتادان را بر سایر نقاط حساس، از جمله دره‌ها و کوهها مشرف ساخت و خطر احتمالی را به موقع تشخیص داد. با این حال، اسکوبار هنگامی که رییس دایره تحقیقات جنایی پیشنهاد کرد علاوه بر سیم خاردار، دیواری مستحکم در اطراف زندان بسازد، به شدت خشمگین شد.

روز پنجشنبه سی ماه مه، روزنامه ال‌اسپکتادور با استناد به منابع رسمی موثق، گزارشی در باره شرایطی که ظاهراً وکلای اسکوبار در نشست با نمایندگان دولت برای تسلیم داده بودند، منتشر کرد. بر این اساس، یکی از شرایط مهم، تبعید ژنرال مازا مارکز و برکناری ژنرال میگل گومز پادی‌یا فرمانده پلیس ملی و ژنرال اکتاویو وارگاس سیلوا رییس تحقیقات قضایی پلیس دیخین، بود. رییس جمهور گاویریا همان روز ژنرال مازا مارکز را احضار کرد تا منبع این خبر را که بدون تردید از افراد نزدیک به دولت بود، بیابد و موضوع را روشن کند. ملاقات آنها نیم ساعت طول کشید. در این نشست، موضوعات دیگری نیز مورد بررسی قرار گرفت و ژنرال با همان صدای آرام و بم، گزارش مفصلی در باره آنها ارائه داد. رییس جمهور ساکت به سخنان او گوش داد.

روز بعد، مازا مارکز در یک نامه رسمی شش صفحه‌ای برای رییس جمهور، گزارش دقیقی ارائه داد و آن را سندی برای ثبت در تاریخ نامید. بر اساس تحقیقات او، نامه چنین متنی داشت که درز خبر، توسط مارتا نیه‌وس اوچوآ انجام گرفته که آن را روز

پیش، تنها برای استفاده اختصاصی، به گزارشگران قضایی ال‌تی‌یمپو داده است. گزارشگران قضایی نیز نمی‌توانند توضیح دهند که این خبر را چگونه به ال‌اسپکتادور رسانده‌اند. مازا در این گزارش تأکید کرده بود که از تسلیم اسکوبار به شدت طرفداری می‌کند و اطمینان می‌دهد که به اصول، مسؤولیتها و وظایف خود، کاملاً وفادار است. در پایان اضافه کرده بود:

«...آقای رییس جمهور! به دلایلی که شما نیز می‌دانید، افراد و گروههای بسیاری، به شدت در پی بی‌ثبات کردن وضعیت شغلی من هستند و قصد دارند مرا در موقعیتی نامناسب قرار دهند تا شما مجبور شوید نقشه‌های آنها را عملی کنید...»

مارتا نیه‌وس اوچوآ این گزارش را که منبع خبر بوده است، تکذیب کرد و دیگر کسی در این مورد حرفی نزد. ولی سه ماه بعد که اسکوبار در زندان بود، فابیو وی‌یه‌گاس آجودان مخصوص رییس جمهور نزد ژنرال مازا رفت و او را به دفتر کار گاویریا احضار کرد. مارکز به اتاق آبی هدایت شد و فابیو در حالی که در اتاق قدم می‌زد، تصمیم رییس جمهور را مبنی بر بازنشستگی او، ابلاغ کرد. مازا تردیدی نداشت که دلیل این امر، توافق با اسکوبار است، هرچند دولت این توافق را انکار می‌کند. مازا همین تفکر را بر زبان آورد:

ــ مرا فروختند!

اسکوبار پیش از ورود به زندان، به ژنرال مازا اطلاع داده بود که جنگ میان آنها پایان یافته است و او قصد دارد گذشته را

فراموش و خود را تسلیم کند، به سوءقصدها خاتمه دهد، گروه خود را منحل سازد و دیتامیتها را تحویل دهد. به منظور اثبات گفته‌هایش، فهرستی از مخفیگاههای مهم را نیز برای او ارسال کرده بود که افراد مازا هفتصد کیلو ماده منفجره در آنها یافتند. قرار بود مدتی بعد، اسکوبار از داخل زندان، طی نامه‌ای، غارهایی را نشان دهد که در آنها دو تن مواد منفجره متعلق به تشکیلات مده‌لین مخفی شده بود. مازا هرگز این قول آخری را باور نکرد.

دولت، نگران از تأخیر در تسلیم، لویس خورخه پاتاکیا سیلوا را به سرپرستی زندان برگزید. او آنتیکیایی نبود، ولی بویوکایی بود. بیست عضو دیگر گارد ملی نیز آنتیکیایی نبودند و از اهالی مناطق مختلف به حساب می‌آمدند. وی‌یامیزار معتقد بود:

ــ اگر موضوع رشوه در میان باشد، هیچ تفاوتی بین آنتیکیا و بویوکا وجود ندارد.

اسکوبار از چنین تصمیماتی آزرده‌خاطر بود، ولی مخالفت خود را ابراز نمی‌کرد.

سرانجام تصمیم گرفته شد که افراد ارتش به جای مأموران پلیس وظیفه مراقبت از دروازه ورودی را بر عهده بگیرند و با استفاده از بازرسیهای مداوم، هراس اسکوبار را از مسموم بودن غذای زندان، برطرف سازند.

هیأت مدیره زندانهای کشور مسؤولیت انجام ملاقاتها را مشابه آنچه در مورد برادران اوچوآ انجام داده بود، بر عهده

گرفت. مقرر شد زندانیان در ساعت هفت صبح بیدار شوند و در ساعت هشت شب دوباره به پشت میله‌ها بروند. اسکوبار و افرادش، حق داشتند روزهای یکشنبه از ساعت هشت صبح تا دو بعد از ظهر، با خانمها؛ روزهای شنبه با آقایان؛ و نخستین و سومین یکشنبه هر ماه، با کودکان ملاقات کنند.

در نیمه شب نهم ژوئن، واحدهای پلیس مده‌لین که از محوطه مراقبت می‌کردند، جای خود را به سواره‌نظام دادند و نصب تجهیزات امنیتی تازه آغاز شد. ساکنان کوههای اطراف که اهالی آن منطقه نبودند، به مکان دیگری منتقل شدند و حفاظت از زمین و آسمان بر عهده آنها قرار گرفت.

دیگر عذر و بهانه‌ای نبود. وی‌یامیزار صراحتاً به اطلاع اسکوبار رساند که به خاطر آزادی ماروخا از او سپاسگزاری می‌کند، ولی چون فرآیند تسلیم شدن به تعویق افتاده است، نمی‌تواند تضمینی برای حفظ جان او بدهد:

ـــ از این پس، هیچ مسؤولیتی نمی‌پذیرم!

دو روز بعد، اسکوبار تنها یک شرط دیگر را مطرح کرد: در هنگام تسلیم شدن، دادستان کل کشور نیز باید حضور داشته باشد! آنگاه تصمیم آخر را گرفت. در آن لحظات، دیگر مانعی در بین نبود تا در انجام این تصمیم، وقفه‌ای ایجاد کند. اسکوبار شناسنامه قانونی نداشت تا ثابت کند که واقعاً خود او تسلیم می‌شود یا فردی دیگر به جای او می‌آید. یکی از وکلای اسکوبار، موضوع را با دولت در میان گذاشت و درخواست صدور کارت

شناسایی کرد. او در آن هنگام توجه نداشت که برای گرفتن کارت شناسایی، اسکوبار باید شخصاً در اداره ثبت احوال منطقه حضور یابد. همین امر موجب شد که دولت راهکاری اضطراری ارائه دهد که بر اساس آن، اثر انگشت و شماره شناسنامه اسکوبار را که سالها پیش به عنوان سند رسمی مورد استفاده قرار گرفته بود، به رسمیت شناخته شود.

تلفن مونو در نیمه شب هجدهم ژوئن، وی‌یامیزار را از خواب بیدار کرد. به او اطلاع دادند به طبقه بالا برود و منتظر تلفن شود. هرچند دیروقت بود، ولی آپارتمان آسه‌نت، جهنم را به یاد می‌آورد، با این تفاوت که محیط شاد در آنجا ایجاد شده بود. اگیدیو کوادرادو، در حال نواختن آکوردئون بود و ارکستر کوچک جاز واله‌ناتوس او را همراهی می‌کرد. وی‌یامیزار مجبور شد از میان نخبگان فرهنگی راه خود را با آرنج بگشاید و پیش برود. آسه‌نت با همان رفتار ویژه، ظاهر شد و گفت:

ـــ دیگر می‌دانم چه کسی به شما زنگ می‌زند. باید احتیاط کنید! اگر رفتاری اشتباه داشته باشید، گرفتار مصیبت می‌شوید.

درست لحظه‌ای که زنگ تلفن به صدا در آمد، وی‌یامیزار به اتاق خواب وارد شد. علیرغم هیاهویی که خانه را می‌لرزاند، موفق شد مطالب اصلی را بشنود.

ـــ کارها به خوبی پیش می‌رود! صبح فردا به مده‌لین بیایید!

در حدود ساعت هفت صبح، رافائل پاردو یک هواپیمای غیرنظامی را در اختیار هیأت رسمی استقبال قرار داد که در مراسم تسلیم شرکت داشتند.

وی‌یامیزار که نگران بود مبادا خبر زودتر از موعد مقرر به خارج درز کند، در حدود ساعت پنج صبح به خانه پدر روحانی گارسیا اره‌روس رفت و او را در نمازخانه با جبه‌ای پوشیده روی خرقه کشیشی ویژه مراسم عشای ربانی، یافت. گفت:

ــ خوب، پدر روحانی! باید برویم! به سوی مده‌لین پرواز می‌کنیم، چون اسکوبار خود را تسلیم می‌کند!

غیر از آنها، فرناندو گارسیا اره‌روس، یکی از برادرزاده‌های پدر روحانی که به عنوان کشیش به او کمک می‌کرد؛ خایمه واسکز از طرف اداره رسانه‌ها؛ دکتر کارلوس گوستاوو آریه‌تا، دادستان کل کشور؛ و دکتر خایمه کوردوبا تری‌وینو نماینده دادستان در امور حقوق بشر، نیز در هواپیما حضور داشتند. در فرودگاه اولایا اره‌رو واقع در مرکز مده‌لین، ماریا لیا و مارتا نیه‌وس اوچوآ منتظر آنها بودند. هیأت رسمی را به فرمانداری بردند. وی‌یامیزار و پدر روحانی برای صرف صبحانه نزد ماریا لیا رفتند تا ترفندهای آخر مربوط به تسلیم را هماهنگ کنند. در آنجا به وی‌یامیزار اطلاع دادند که اسکوبار به منظور پشت‌سر گذاشتن مکانهای ویژه بازرسی پلیس، قسمتی از راه را با اتومبیل و قسمتی را پیاده طی می‌کند و به زودی می‌رسد. اسکوبار در اجرای نقشه‌های فرار، مهارت زیادی داشت.

پدر روحانی باز هم دچار خشم شد. یکی از لنزها از چشمش بیرون افتاد و بی‌اختیار پایش را روی آن گذاشت. چنان ناراحت بود که مارتا وینه‌وس اوچوآ مجبور شد او را به عینک‌سازی سان‌ایگناسیو ببرد تا مشکل با استفاده از یک عینک معمولی، برطرف شود. شهر پر از مکانهای ویژه بازرسی پلیس بود. همه اتومبیلها در آنجا متوقف می‌شدند، البته نه به منظور بازرسی، بلکه سرنشینان آنها قصد داشتند از پدر روحانی به دلیل ایجاد آرامش در مده‌لین، سپاسگزاری کنند. در شهری که هر رویدادی ممکن بود شکل بگیرد، همه خبرهای سری دنیا، خیلی زود فاش می‌شد.

مونو در حدود ساعت دو و نیم بعد از ظهر، به آپارتمان ماریا لیا رفت. لباسهای نامناسب برای گردش در خارج از شهر، شامل ژاکتی نازک و کفشهای راحتی پوشیده بود. به وی‌یامیزار گفت:

ــ همه‌چیز آماده است. شما از یک مسیر، و من از مسیری دیگر به فرمانداری می‌رویم.

تنها با اتومبیل خود حرکت کرد. ماریا لیا رانندگی می‌کرد و وی‌یامیزار، پدر روحانی گارسیا اره‌روس و مارتا نیه‌وس در اتومبیل او بودند. در آستانه فرمانداری، هر دو مرد پیاده شدند. خانمها در بیرون انتظار می‌کشیدند. مونو دیگر آن مرد خونسرد و آگاه نبود، بلکه متفکر نشان می‌داد. عینکی تیره بر چشم و کلاه گلف بر سر داشت. می‌کوشید در ردیف دوم و پشت سر وی‌یامیزار قرار گیرد.

همگی آماده رفتن بودند که مونو از طریق بی‌سیم مطلع شد هواپیمایی به فضای شهر نزدیک می‌شود. آن هواپیما در واقع یک آمبولانس هوایی بود که تعداد زیادی سرباز را که در یک درگیری شدید با چریکهای اورابا مجروح شده بودند، حمل می‌کرد. دیروقت بود و نمایندگان دولت نگران بودند، زیرا هلیکوپترها نمی‌توانستند پس از تاریک شدن هوا پرواز کنند. به تعویق انداختن تسلیم به روز دیگر نیز مخاطره‌آمیز بود.

وی‌یامیزار به رافائل پاردو زنگ زد تا مسیر پرواز مجروحان را تغییر دهد، و دستور اکید دهد که هیچ پروازی نباید در آسمان صورت گیرد.

در لحظاتی که منتظر برطرف شدن مشکل بود، پاردو در دفتر خاطرات خود چنین می‌نوشت:

«...امروز حتی پرنده‌ای هم بر فراز مده‌لین نباید پرواز کند!»

نخستین هلیکوپتر، مدل بل ۲۰۶ با ظرفیت شش سرنشین، اندکی پس از ساعت سه، از بام فرمانداری پرواز کرد. دادستان کل، خایمه واسکز، فرناندو گارسیا اره‌روس و لوپس آلیریو کایه فرستاده اداره رسانه‌ها، سرنشینان آن بودند. حضور این خبرنگار، به پابلو اسکوبار آرامش می‌داد. یک افسر امنیتی نیز در هواپیما، مسؤولیت نشان دادن مسیر مستقیم به زندان را برای خلبان بر عهده داشت.

هلیکوپتر دوم، مدل بل ۴۱۲ با ظرفیت دوازده سرنشین، ده دقیقه بعد، درست در لحظه‌ای به پرواز در آمد که مونو از طریق

بیسیم، بیانیه را دریافت کرد.

وی‌یامیزار و پدر روحانی با او همسفر بودند. مدت زیادی از پرواز آنها نگذشته بود که از طریق رادیو شنیدند مجلس با ۵۱ رأی موافق در برابر ۱۳ رأی مخالف و پنج رأی ممتنع در دور نخست، لایحه عدم تحویل شهروندان کلمبیایی را به تصویب رسانده است که متعاقباً باید به تأیید برسد.

هرچند آشکار نبود که این کار از پیش برنامه‌ریزی شده باشد، ولی ساده‌لوحانه بود کسی تصور کند پابلو اسکوبار پیش از تسلیم شدن، از این موضوع اطلاع نداشته است.

پرواز در چنان ارتفاع کمی پرواز می‌کرد که انگار مسیر پرواز، برای یک اتومبیل تعیین می‌شد. مونو فرمان می‌داد:

ــ از هشتم بروید! از آن طرف! به سمت راست! جلوتر! نزدیک پارک!

ناگهان درست در پشت پارک، در میان گلهای گرمسیری دارای رنگهای درخشان، یک خانه مجلل دارای یک زمین فوتبال واقعی ظاهر شد. شبیه میز بیلیارد بزرگی بود که در ترافیک سنگین ال‌پوبلادو گذاشته شده باشد. مونو دستور داد:

ــ در آنجا فرود بیایید! موتورها را خاموش نکنید!

در لحظاتی که بر فراز خانه پیش می‌رفتند، وی‌یامیزار متوجه شد که در اطراف زمین فوتبال، در حدود سی نفر با سلاحهای آماده شلیک، انتظار می‌کشند. هنگامی که هلیکوپتر روی چمن فرود آمد، پانزده نفر از آن گروه جدا شدند و پس از رسیدن به

هلیکوپتر، با نگرانی مردی را در میان گرفتند که بسیار جلب توجه می‌کرد. موهای بلند او تا روی شانه می‌رسید. ریشی پرپشت و سیاه داشت که بلندی آن تا روی سینه بود. قامتی کوتاه و پهن داشت. کفش تنیس، ژاکت کوتاه آبی روشن از کتان معمولی پوشیده بود. چنان با آرامش حرکت می‌کرد که موجب ایجاد وحشت می‌شد.

وی‌یامیزار در نخستین نگاه او را شناخت، چون با همه مردانی که در زندگی دیده بود، تفاوت داشت. اسکوبار پس از اینکه همه محافظان را محکم و سریع در آغوش گرفت و با آنها وداع کرد، به دو نفر از آنها دستور داد از سوی دیگر سوار هلیکوپتر شوند. یکی از آنها موگره، و دیگری اوتو نام داشت. آن دو مرد، از همراهان صمیمی و نزدیک اسکوبار به حساب می‌آمدند. پابلو بدون هراس از حرکت پره‌های هلیکوپتر، سوار شد. پیش از اینکه بنشیند، نخست با وی‌یامیزار احوالپرسی و دست گرم خود را به سوی او دراز کرد:

ــ حال شما چطور است، دکتر وی‌یامیزار؟

در پاسخ گفت:

ــ حال شما چطور است، پابلو؟

اسکوبار در حالی که دوستانه لبخند می‌زد، از پدر روحانی گارسیا اره‌روس به خاطر تلاشهایی که انجام داده بود، سپاسگزاری کرد و در کنار دو محافظ نشست. در همان لحظه متوجه حضور مونو شد. البته پیش‌بینی می‌کرد، زیرا

وی‌یامیزار به او خبر داده بود، البته نه در هلیکوپتر. اسکوبار به او گفت:

ــ تو هم تا پایان همراه ما هستی!

هیچکس نمی‌توانست بگوید این سخن، برای تأیید او بود یا سرزنش، ولی لحن صمیمانه‌ای داشت. مونو که نامطمئن به نظر می‌رسید، سر تکان داد، لبخند زد و گفت:

ــ بله، قربان!

ناگهان این فکر از ذهن وی‌یامیزار گذشت که اسکوبار خطرناکتر از حد تصور است، زیرا آرامش و تسلط به نفسی غیرطبیعی دارد. مونو کوشید در را ببندد، ولی نمی‌دانست چگونه. کمک خلبان مجبور شد در را برایش ببندد. در هیجان لحظات، هیچکس به فکر راهنمایی خلبان نبود و او که با حالتی عصبی نشسته بود، پرسید:

ــ حرکت کنم؟

اسکوبار نشانه‌ای از خشم فروخورده را بروز داد و گفت:

ــ زود! زود!

پس از اینکه هلیکوپتر از روی چمن برخاست، اسکوبار از وی‌یامیزار پرسید:

ــ دکتر، همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود، درست است؟

وی‌یامیزار بدون اینکه نگاهی به او بیندازد، با لحنی صادقانه پاسخ داد:

ــ همه‌چیز عالی است!

حرف دیگری نزد، زیرا به پایان راه رسیده بودند. هلیکوپتر از فراز درختان گذشت و در محوطه‌ای پر از سنگلاخ با دروازه‌های افتاده، شبیه به زمین فوتبال، در کنار هلیکوپتر نخست که پانزده دقیقه پیش نشسته بود، فرود آمد. مدت پرواز، نیز پانزده دقیقه بیشتر نشد.

دو دقیقه بعد، لحظاتی هیجان‌انگیز آغاز شد. به محض باز شدن در، اسکوبار نخستین فردی بود که پیاده شد و ناگهان خود را در محاصره نگهبانان زندان یافت. پنجاه نفر که یونیفرم آبی بر تن داشتند، گیج و هیجانزده، سلاحهایشان را به سوی او نشانه رفته بودند. اسکوبار غافلگیر شده بود. لحظه‌ای تسلط بر نفس را از دست داد و با لحنی پرهراس فریاد زد:

ــ لعنتیها! سلاحهایتان را پایین بیاورید!

فرمانده نگهبانان دستور او را برای افراد تکرار کرد. فرمان اسکوبار اجرا شد! اسکوبار و افرادش دویست متر مسیر را تا رسیدن به ساختمان زندان پیاده طی کردند. در آنجا رییس زندان، هیأت رسمی، و نخستین گروه از افراد گروه اسکوبار که از راه زمینی به آنجا آمده بودند تا خود را تسلیم کنند، انتظار می‌کشیدند. همسر و مادر اسکوبار، با چهره‌هایی رنگ‌پریده ایستاده بودند و چیزی نمانده بود بگریند. اسکوبار حین عبور از کنار مادر، روی شانه او زد و گفت:

ــ آرام باش، ماما!

رییس زندان برای فشردن دست اسکوبار، پیش آمد و گفت:

ــ آقای اسکوبار!...

آنگاه خود را معرفی کرد:

ــ ...من لویس خورخه پاتاکیوا هستم.

اسکوبار دست او را فشرد. سپس پاچه چپ شلوارش را بالا کشید و هفت‌تیری را از غلافی که به پایش بسته بود، بیرون آورد. گوهری ارزنده بود: یک زیگزاور نه‌میلیمتری دسته صدفی که حروف نخست اسم اسکوبار با طلا بر آن نقش بسته بود. هفت‌تیر را از خود دور نکرد، بلکه فشنگهایش را بیرون آورد و بر زمین انداخت.

کار او، نوعی نقش‌آفرینی به حساب می‌آمد که انگار بارها تمرین شده بود. تأثیر مورد نظر را بر رییس زندان گذاشت. انتصاب این فرد به ریاست زندان، نگرانیهای زیادی را ایجاد کرده بود. روز بعد، در روزنامه‌ها نوشته شد که اسکوبار در هنگام تسلیم هفت‌تیر به پاتاکیوا گفته بود:

ــ به خاطر برقراری صلح در کلمبیا!

شاهدی برای این گفته وجود نداشت، حتی وی‌یامیزار که چشمانش با مشاهده آن سلاح زیبا، خیره شده بود.

اسکوبار با همه دست داد. نماینده ویژه حقوق بشر دادستانی، دست او را محکم گرفت و گفت:

ــ آقای اسکوبار، من در اینجا هستم تا مراقب باشم حقوق شما پایمال نمی‌شود.

اسکوبار با تعظیم، از او سپاسگزاری کرد. سپس دست

وی‌یامیزار را گرفت و گفت:

ــ بیایید دکتر! من و شما حرفهای زیادی برای گفتن داریم.

وی‌یامیزار را تا انتهای راهرو برد، به دیوار تکیه داد و در حالی که پشت به حاضران داشت، در حدود ده دقیقه با او گفتگو کرد. نخست رسماً مراتب سپاسگزاری خود را ابراز داشت. سپس با آرامشی شگفت‌آور از اینکه وی‌یامیزار و افراد خانواده او رنجی بزرگ را تحمل کرده‌اند، اظهار تأسف کرد. البته امیدوار بود وی‌یامیزار درک کند که رنج ناشی از جنگ، برای هر دو طرف یکسان بوده است.

وی‌یامیزار از فرصت استفاده کرد تا سه معمای بزرگ زندگی خود را حل کند: چرا لوییس کارلوس گالان کشته شد؟ چرا اسکوبار می‌خواست او را بکشد؟ و چرا ماروخا و بئاتریس را ربود؟

اسکوبار مسؤولیت نخستین جنایت را نپذیرفت و گفت:

ــ واقعیت این است که همه می‌خواستند دکتر گالان را بکشند.

البته پذیرفت که در گفتگوهای مربوط به سوءقصد شرکت داشته، ولی نپذیرفت که با انجام دادن آن، موافق بوده یا خود آن را انجام داده است. گفت:

ــ در این کار، افراد زیادی دخالت داشتند. من با مرگ گالان مخالف بودم، چون می‌دانستم چه نتیجه بدی خواهد داشت. ولی به دلیل اینکه تصمیم گرفته شده بود، من هم پذیرفتم. از شما تقاضا دارم این مطلب را به اطلاع خانم گلوریا هم برسانید.

در مورد آنچه به پرسش دوم مربوط می‌شد، آشکارا توضیح داد که گروهی از دوستان پارلمانی او را قانع کرده بودند که وی‌یامیزار آدمی سرسخت و خطرناک است و باید پیش از اینکه موضوع تحویلیها در مجلس مطرح شود، مانع کارهای او شد.

ــ در جنگی که درگیر بودیم، حتی شایعات هم می‌توانستند کشنده باشند. ولی دکتر وی‌یامیزار، حالا که شما را می‌شناسم، خدا را شکر می‌کنم که از آن حادثه جان سالم به در بردید!

ماجرای ربوده شدن ماروخا را نیز خیلی ساده تعریف کرد:

ــ من افرادی را ربودم، چون می‌خواستم در ازای آن، چیزی به دست بیاورم؛ ولی نتوانستم. هیچ‌کس وارد مذاکره نشد. هیچ‌کس حرف نزد. بنابراین نتیجه گرفتم که شاید بتوانم با گروگانگیری خانم ماروخا، به مقصود برسم.

دلیل دیگری نداشت، و در نتیجه کوشی با تفسیرهای طولانی از موضوع خارج شود. وی‌یامیزار را در هنگام مذاکرات شناخته و اطمینان یافته بود که مردی جدی و جسور است. سخنانی ارزشمند بر زبان می‌آورد و باید تا ابد از او سپاسگزار باشد. گفت:

ــ می‌دانم که من و شما نمی‌توانیم با هم دوست باشیم.

به هر حال وی‌یامیزار می‌توانست مطمئن باشد که دیگر نه برای خودش و نه سایر افراد خانواده‌اش اتفاقی ناگوار نخواهد افتاد. زیرا اسکوبار گفته بود:

ــ کسی نمی‌داند تا چه موقعی در اینجا خواهم ماند. به هر

حال، هنوز دوستان زیادی دارم که اگر کسی در خانواده شما احساس خطر کند، یا اگر کسی با شما درگیر شود، کافی است به من اطلاع بدهید. شما کار مهمی برای من کرده‌اید. باید آنچه از من برمی‌آید، انجام بدهم. به شما قول شرف می‌دهم.

پیش وداع با وی‌یامیزار، آخرین تقاضای خود را مطرح کرد. اینکه به مادر و همسرش آرامش بدهد، زیرا وضعیت ناگواری داشتند. وی‌یامیزار بدون امیدواری زیاد این کار را انجام داد، زیرا هر دو زن بر این باور بودند که آن مراسم، چیزی جز دام بزرگ دولت برای کشتن اسکوبار در زندان نیست. با این حال، به دفتر رییس زندان رفت، شماره تلفن کاخ ریاست جمهوری را گرفت و تقاضا کرد رافائل پاردو را، هرجا هست، برایش پیدا کنند.

پاردو در دفتر مشاور مطبوعاتی مائوریسیو وارگاس، گوشی تلفن را بدون توضیح، از او گرفت و صدای آرامی را که این بار گیرایی خاصی داشت، شناخت. وی‌یامیزار گفت:

ــ دکتر پاردو، من با اسکوبار در زندان هستم.

پاردو این خبر را شاید برای نخستین بار در طول زندگی بدون دچار شدن به شک و تردید شنید و گفت:

ــ فوق‌العاده است!

اشاره کوچک او نیازی به تفسیر توسط مائوریسیو وارگاس نداشت. پاردو گوشی را گذاشت و بدون اینکه در بزند، وارد دفتر رییس جمهور شد. وارگاس خبرنگار به دنیا آمده و بسیار دقیق

بود. با مشاهده شتاب پاردو، احساس کرد رویداد مهمی شکل گرفته است. نمی‌توانست بیشتر از پنج دقیقه انتظار بکشد. به آرامی وارد دفتر رییس جمهور شد و مشاهده کرد چگونه او و پاردو به شدت به سخنانی که پاردو گفته بود، می‌خندند. مائوریسیو هم از موضوع مطلع شد. خوشحال از ورود خبرنگارانی که می‌خواستند به دفتر هجوم بیاورند، به ساعتش نگریست. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود. قرار شد دو ماه بعد، رافائل پاردو به عنوان نخستین غیرنظامی پس از اینکه ارتش پنجاه سال این مقام را در اختیار داشت، به مقام وزارت دفاع برگزیده شود.

پابلو امیلیو اسکوبار گاویریا، در ماه دسامبر به چهل و یک سالگی رسید. معاینات پزشکی مرسوم در هنگام پذیرش در زندان، نشان داد که شرایط جسمانی و فکری او، همچون نوجوانان است. تنها ناهنجاری موجود در بدن او، التهاب مخاط بینی و جای زخمی روی بینی بود، که احتمال داشت بر اثر جراحی پلاستیک پدید آمده باشد. خودش اظهار می‌داشت که آن زخم در دوران نوجوانی در هنگام بازی فوتبال ایجاد شده است.

سند تسلیم داوطلبانه را رییس دایره تحقیقات جنایی ملی و دایره تحقیقات جنایی محلی و مسؤول حقوق بشر امضا کردند. اسکوبار امضای خود را با اثر انگشت تصدیق کرد و شماره شناسنامه ناپدید شده خود را که از انویگادو صادر شده بود، نوشت: ۸۳۴۵۷۶۶. کارلوس آلبرتو براوو، منشی در پایان سند افزود:

«...پس از امضای پرونده، آقای پابلو امیلیو اسکوبار تقاضا کرد که دکتر آلبرتو وی‌یامیزار کارده‌ناس هم آن را امضا کند... و او امضا کرد...»

حتی اگر به وی‌یامیزار هم نمی‌گفتند چه مقامی دارد، باز هم امضا می‌کرد.

پس از پایان تشریفات تسلیم، اسکوبار با همه وداع کرد و وارد سلولی شد که در آنجا می‌توانست با مشکلات و معادلات خود، همچون همیشه زندگی کند. با این تفاوت که این بار، نیروی دولت هم آرامش و امنیت او را تأمین می‌کرد. از فردای آن روز، زندگی واقعی در زندان که وی‌یامیزار آن را شبیه زندان توصیف کرده بود، آغاز شد. همه امکانات برای برگزاری جشن و ایجاد سرگرمی فراهم شده بود. آن مکان را با مصالح عالی بازسازی کرده بودند. انجام دادن این دو کار، هزینه زیادی در بر داشت و هزینه مراقبت نیز، به‌تدریج بالا می‌رفت.

دویست و نود و نه روز بعد، خبر این رسوایی به دولت رسید. خیلی زود تصمیم گرفته شد که اسکوبار بدون اطلاع قبلی، به زندان دیگری منتقل شود. باور کردنی نبود که دولت یک سال وقت صرف کرده باشد تا از وضعیت مطلع شود.

اسکوبار به منظور مقابله با این تصمیم؛ یک گروهبان و دو سرباز را با دادن یک ظرف غذا خرید و سپس پیاده و همراه محافظان خود، از طریق جنگل گریخت، آن هم درست در برابر چشمان سربازان و سایر افرادی که مسؤول انتقال او بودند.

حکم مرگ اسکوبار، چنین صادر شد. پابلو مدتی بعد تعریف کرد که عملیات دولت چنان عجیب و غیرمنتظره بود که نمی‌توانست باور کند آنها واقعاً می‌خواهند او را به زندان دیگری منتقل کنند. بلکه احتمال می‌داد که می‌خواهند او را بکشند یا تحویل ایالات متحده آمریکا بدهند. هنگامی که متوجه شد چه ارزیابی نادرستی کرده است، همزمان دو کار انجام داد تا دولت او را دوباره به زندان بیندازد. نخست انجام بزرگترین حمله با استفاده از مواد منفجره و بی‌نظیر در تاریخ کشور؛ و سپس پیشنهاد تسلیم بدون قید و شرط!

دولت پیشنهاد او را نپذیرفت، از بمبهای کار گذاشته شده در اتومبیلها نهراسید، و دامنه تهاجم پلیس را وسعت بخشید...

دنیا برای اسکوبار تغییر کرده بود. کسانی که هنوز می‌توانستند به او کمک کنند و زندگی او را نجات دهند، نه تمایلی برای این کار داشتند، و نه دلیلی. پدر روحانی گارسیا اره‌روس روز بیست و چهارم ماه نوامبر ۱۹۹۲ بر اثر نارسایی کلیه درگذشت. پائولینا بیکار و بی‌پول، با فرزندان و خاطرات خوب خود در پاییزی آرام، از آنجا رفت و در برنامه «دقیقه الهی» دیگر کسی چیزی از او نمی‌گوید. آلبرتو وی‌یامیزار سفیر کلمبیا در هلند شد. پیامهای زیادی از اسکوبار دریافت کرد، ولی دیگر دیر شده بود. بخش عمده‌ای از ثروت بی‌حساب اسکوبار که سه میلیارد دلار تخمین زده می‌شد صرف هزینه‌های جنگ شد. افراد

خانواده اسکوبار جایی را در دنیا نمی‌یافتند تا در آرامش و در غیاب کابوسهای هولناک چشم بر هم بگذارند. اسکوبار مورد تعقیب شدید قرار گرفت، به گونه‌ای که نمی‌توانست بیشتر از شش ساعت در یک محل بماند و هر بار، با گریزهای جنون‌آمیز، تعدادی کشته بر جای می‌نهاد. محافظان او یا به قتل رسیدند، یا تسلیم قانون شدند، یا به صف دشمنان پیوستند. نیروهای امنیتی و حتی غریزه ذاتی حفظ بقا هم دیگر همچون گذشته توانا نبودند.

روز دوم دسامبر سال ۱۹۹۳، یک روز پس از چهل و چهارمین سالروز تولد، نتوانست بر وسوسه خود غلبه کند و به پسرش که از آلمان اخراج شده و همراه مادر و خواهر کوچکش به بوگوتا بازگشته بود، تلفن نزند. خوان پابلو که هوشیارتر از پدرش بود، پس از گذشت دو دقیقه، هشدار داد که به حرف زدن ادامه ندهد، زیرا پلیس تلفنهای او را کنترل می‌کند. اسکوبار، به دلیل اینکه همچون سایر افراد خانواده، خودرأی و لجوج بود، به سخنان پسرش اهمیت نداد.

در همان لحظات، واحد استراق سمع، محل دقیق او را در محله لوس اولیوس مدهلین، شناسایی کرد. در ساعت سه و پانزده دقیقه گروه ویژه‌ای شامل بیست و سه نفر مأمور پلیس در لباس غیرنظامی، بدون جلب توجه ساکنان، منطقه را محاصره کردند. مردان مسلح به خانه یورش بردند و کوشیدند درهای ورودی به

طبقه دوم را بشکنند. اسکوبار صدا را شنید و در تلفن به پسرش گفت:

ــ قطع می‌کنم. انگار رویدادهای مسخره‌ای شکل می‌گیرد.

این آخرین سخن او بود.

وی‌یامیزار در شب تسلیم اسکوبار، به بارهای شلوغ و خطرناک شهر رفت و با محافظان اسکوبار آگواردینت نوشید. مونو که مست بود، برای حاضران تعریف می‌کرد که وی‌یامیزار تنها کسی بود که ارباب از او عذرخواهی کرد. مونو در ساعت دو بامداد از جای برخاست و بدون مقدمه با تکان دادن دست با همه وداع کرد. آنگاه گفت:

ــ بدرود، دکتر وی‌یامیزار! باید در جایی بروم و گم شوم. احتمالاً دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. از آشنایی با شما خیلی خوشوقت بودم.

بامداد روز بعد، وی‌یامیزار را مست در لالوما پیاده کردند.

بعد از ظهر آن روز، تسلیم شدن اسکوبار، تنها موضوع مورد بحث در هواپیمایی بود که به بوگوتا می‌رفت.

در آن روزها وی‌یامیزار مهمترین شخصیت کشور به حساب می‌آمد، ولی در میان انبوه جمعیت حاضر در فرودگاه، کسی او را نشناخت. روزنامه‌ها به حضور او در زندان اشاره کردند، ولی هیچ عکسی از او به چاپ نرسید.

بعد از ظهر که به خانه رسید، متوجه شد که زندگی دوباره به حالت معمول در آمده است. آندرس در اتاق خود مشغول مطالعه بود. ماروخا با توهمات خود می‌جنگید. مجسمه اسب سلسله تانگ را در جای همیشگی قرار داده بود. در میان اجناس یادگاری اندونزی و عتیقه‌هایی از نیمی از جهان. اسب سلسله تانگ، پایش را بر فراز آن میز مقدس، بلند کرده بود. درست در همان جایی که او می‌خواست باشد. در همان گوشه‌ای که در شبهای پایان‌ناپذیر اسارت، خواب آن را می‌دید. ماروخا همواره با همان اتومبیلی بر سر کار می‌رفت که او را ربوده بودند و آثار گلوله از روی آن زدوده شده بود. راننده تازه‌ای را استخدام کرده بود که از داشتن چنین شغلی، راضی به نظر می‌رسید. در مدتی کمتر از دو سال، نامزد پذیرش مقام وزارت آموزش و پرورش شده بود.

وی‌یامیزار، بدون شغل و بدون اشتیاق به داشتن شغل، با خاطره‌ای تلخ از سیاست، ترجیح داد برای مدتی بیکار باشد. خانه را تعمیر می‌کرد و با دوستان قدیمی، در اوقات فراغت، می‌نوشید و معاشرت می‌کرد. به بازار می‌رفت و جنس می‌خرید تا بتوانند از خوردن غذاهای لذیذ بومی لذت ببرد. بهترین تفریح از نظر او، مطالعه و گذاشتن ریش بلند بود.

در یکی از روزهای یکشنبه، در هنگام صرف ناهار، در زمانی که زخمهای خاطرات گذشته به‌تدریج التیام می‌یافتند، زنگ در خانه به صدا در آمد. فکر می‌کردند باز هم آندرس فراموش کرده

است کلید را با خود ببرد. خدمتکاران به مرخصی رفته بودند. وی‌یامیزار در را گشود. مرد جوانی، ژاکت ورزشی بر تن، بسته‌ای را به او داد که لفافی زیبا داشت. بدون اینکه حرفی بزند، از پله‌ها پایین رفت. وی‌یامیزار گمان کرد شاید بمب باشد. لحظه‌ای خاطرات آدم‌ربایی را به ذهن آورد. با این حال، روبان را گشود و در جعبه را با نوک انگشتان باز کرد. دور از اتاق غذاخوری، جایی که ماروخا انتظار او را می‌کشید، درون جعبه که با اطلس تزیین شده بود، انگشتر همسرش را دید که در شب ربوده شدن، از او گرفته بودند. هرچند یکی از نگینهای الماس در آن دیده نمی‌شد، ولی همان انگشتر بود.

ماروخا مبهوت شده بود. انگشتر را به دست کرد و متوجه شد سریعتر از آنچه تصور می‌کرد، سلامتی خود را به دست آورده است، زیرا انگشتر برایش تنگ یا گشاد نبود. آهی از روی امیدواری کشید و گفت:

ــ باور کردنی نیست! باید کتابی در این باره نوشت.



ISBN 964-405-702-3
9 789644 057021
نشرعلم
۵۵۰۰ تومان